رمان معجزه ستودنی | مریم نامنی





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.۱roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman۱

با دقت هر چه تمام تر به صورتم در آیینه ی بزرگ و قدی اتاقم چشم دوختم.

دست به کمر ایستادم سرم رو به طرفین چرخاندم و زیر لب در حالی که خودمو مخاطب قرار دادم:

-یکم سربالا میشد بهتر نبود؟

یکم تامل کردم، چشمام رو بستم سریع لب گشودم:

-نه چیه این دماغ سربالا ها... اَه اَه.

در تجزیه تحلل خودم گرفتار بودم که

شخصی به در اتاقم کوبیده شد و صدایش بلند شد:

-بترکی دختر باز که این در قفله.

لبخنده دلنشینی روی صورتم نقش بست در حالی که با لذت به بینی چسب زده ام نگاه میکردم جواب دادم:

-تا چشت دراد، سی سالته هنوز نمیفهمی حریم شخصی یعنی چی! مُردم از بس بهت تذکر دادم سرتو نناز بیا تو شِرک جان.

صدای اعتراض اش بلند شد:

-بالاخره میای بیرون دیگه. من که میدونم یک ساعته باز رفتی جلو آیینه رو دماغ خوشگلت زوم کردی.

جیغ بنفشی کشیدم و به سرعت به طرف در رفتم و قفلش رو باز کردم خودم رو آماده کردم تا چند تا الفاظ رکیک که از فرانک یاد گرفته بودم رو بارش کنم. که با دیدن جای خالیش بادم خوابید و خواستم به اتاق برگردم که صدای مامان متوقفم کرد:

-مهرانا بیا پایین داییت اومده.

جلوی آیینه رفتم و شال سرم کردم همیشه همینطور بود احترام خاصی نسبت به دایی داشتم.

رفتم پایین و با دیدنش لبخندی زدم که بلند شد و بهم دست داد.

-سلام دایی خوش اومدید.

زندایی همزمان از سرویس بهداشتی خارج شد و سمت ما اومد.

-چه عجب شمارو دیدیم خانم اعتکاف خوش گذشت؟

تیکه و کنایه های زندایی تمومی نداشت.

سر به زیر انداختم:

-ممنونم زندایی جاتون خالی بود.

با یه حالت چندشی سرش رو چرخوند اونطرف و در حال نشستن کنار دایی گفت:

-نگو تو رو خدا چی چی رو جات خالی بود من رو چه با اونجاها.

سری نامحسوس از تاسف تکون دادم که با دیدن مهران به یاد حرفای پنج دقیقه پیشش باز خون جلو چشمم رو گرفت اما جلوی دایی اینا درست نبود.

مامان با سینی چایی نشست و گفت:

-چه عجب داداش خوش اومدی.

دایی لبخندی زد و رو به من کرد و گفت:

-شنیدم عشق دایی کنکور قبول شده.

چشمام برقی زد و گفتم:

-قربونتون دایی، بخاطر من این همه راه اومدین؟

خندید و گفت:

-کم کسی نیستی که خانم مهندس.

هنوز حرف خوش دایی قشنگ بهم مزه نداده بود که مهران گفت:

-حالا کو تا مهندسی، البته اگر تا آخر عمرش بخواد هی پای آیینه وایسته که همون بهتر قید دانشگاه رو بزنه.

زندایییکه انگار خیلی انتظار میکشید که حرفش رو بالاخره بزنه، گفت:

-گل گفتی مهران جان، آخه از مهرانا بعیده این همه خدا پیغمبر سرش میشد رفت عمل زیبایی بینی کرد مگر نه این که میگن خدا خودش هرچی که داده همون رو باید پذیرفت؟

دلخور به مهران نگاه کردم که باعشق نگاهم کرد و گفت:

-زندایی پیشرفت علمه دیگه بعدش هم میدونید که مهرانا انحراف بینی داشت.

لبخنده آسوده ای زدم و مهران با لبخند چشمک ریزی زد.

مامان با لرزش خفیف صدا گفت:

-چایی تون سرد میشه بفرمایید...

همون دو سه سال پیش که دایی با دختر دوست خانوادگی مادرجون اینا ازدواج کرد مامانم خیلی مخالف بود میگفت:

-پریسا وصله ما نیست.

اما دایی درجوابش فقط سکوت میکرد و میگفت:

-هرچی صلاحه.

الانم که دایی رو برده اون سر شهر و ما دایی رو سال تا سال نمیبینیم.

دایی با لبخند گفت:

-خوب مهندس من چه خبر؟

-هیچی دایی به امید خدا میخوام برای اول برج برم برای ثبت نام.

زندایی با ترحم گفت:

-حالا کدوم دانشگاه قبول شدی؟ از خونتون که دور نیست؟

باز با متانت و صبر جواب دادم:

-نه زندایی نزدیکه امیر کبیر.

دایی با افتخار به صورتم نگاه کرد و رو به مامان گفت:

-مهرانه پاشو براش اسپند دود کن.

مهران نگاهش رو به دایی دوخت با خنده گفت:

-دایی مهرانه جون یه بچه دیگه ام داره ها که نا سلامتی از اون یکی بزرگتره. بابا یه جوری حرف میزنید حس آدمای سر راهی بهم دست میده.

از حرف مهران لبخندی زدم، خوب میدونست که تو این خونه بعد بابا اون مرد ما بود اما همیشه به جا برخورد میکرد، جدیت، نصیحت، اخم ،تذکر و حتی خنده و سربه سرگذاشتاش... با تمام آقایی و وقاری که داشت لبخند روی لب هامون می آورد.

دایی خندید...

اما زندایی سرش تو گوشیش بود انگار به اجبار دایی اینجا حاضر بود.

دایی کم کم بلند شد و قصد رفتن کرد،صدای مامانم به اعتراض بلند شد:

-کجا مهراب؟بمونید شام داداش.

-ممنون آبجی. بریم دیر وقته، مواظب خودت و بچه ها باش.

رو کرد سمتم و گفت:

-چیزی خواستی فقط یه تک بزن دایی نوکرتم هستم.

با لبخند سر تکون دادم و تشکر کردم.

دایی اینا به طرف در رفتن و ما برای بدرقه تا دم در همراهیشون کردیم.

زندایی خداحافظی سرسرکی کرد و از سنگ فرش حیاط که دو طرفش درخت بود به طرف در رفت دایی ام با هر سه تامون دست داد و رفت.

به خونه که برگشتیم مهران گفت:

-حیف دایی پر پر شد.

با اخم گفتم:

-یه بار شد دایی اینا بیان تو بساط غیبتت رو پهن نکنی؟

مهران خندید و گفت:

-ببخشید خانم. حواسم به شما نبود.

با یادآوری رفتارش باز چشم غره ای بهش رفتم و رو به مامان گفتم:

-مامان کی شام حاضره؟

مامان در حالی که زیر سماور رو خاموش میکرد جوابم رو داد:

-چطور؟

-میگم اگه حاضره شما بخورید من نمازم رو بخونم میخورم.

-حاضر نیست عزیزم بخون بیا با هم میخوریم.

از روی مُهر سر برمیدارم و زیر لب ذکر امروز رو زمزمه میکنم.

چشمم به عکس بابا می افته.

با لبخند و چشمای پر برای آمرزشش دعا میکنم.

سجاده ام رو جمع میکنم و دستی به صورتم میکشم و چادر از سر برداشته و تا میکنم.

از اتاق خارج میشم و از پنج پله ای که سالن رو وصل دو اتاق خواب بالا کرده، میرم پایین.

سر میز سکوت حکم فرما بود.

مامان عادتمون نداده بود سر میز حرف بزنیم، مگر موارد مهم.

لب باز کردم:

-مهران فردا میخوام برم انقلاب یه سری کتاب بگیرم لطفا تو فردا با مامان برو یه سری خرید برای خونه داره.

مامان گفت:

-مهرانا، من خودمم میتونم برم احتیاجی به تو مهران نیست.

مهران سری تکون داد و گفت:

-نه بانو. فردا شرکت که تعطیله، خونه ام میام باهات دیگه..

مامان سری تکون داد:

-پیر شی مادر.

بعد از تشکر از مامان و الهی شکر کردن میز رو جمع کردم و ظرف ها رو تو ماشین ظرفشویی چیدم و دکمه رو زدم.

-شب همگی بخیر.

مهران با لبخند گفت:

-برو جغد خانم یه وقت ساعت ده و یک دقیقه نشه. به خوابت برسی.

با لبخند از کنارش رد شدم و لپاش رو کشیدم و گفتم:

-مثل خاله زنکا میمونی مهران یعنی مو نمیزنی.

خندید و گفت:

-هر چی باشم دورت میگردم آبجی جان.

لبخند پر مهری زدم...

ته دلم گرم این پناه ها و دلگرمی ها بود.کاش همیشه حامی من باشه...

دستی تکون دادم و گفتم:

-دربست.

تاکسی سبز رنگ ایستاد و سری تکون داد.

نشستم عقب و اون به راه افتاد.

به ساعت مچی ام خیره شدم ساعت پنج عصر شد و من هنوز تو راهم. تا برم و کتاب های مورد نظرم رو پیدا کنم شده هشت شب.

هوووف کلافه ای کشیدم و نگاهم رو از ساعت با پنجره ماشین دوختم و به مغازه ها نگاه کردم فارق از مردمی که هر روز یه مدل میپوشن و مد هایی که روز به روز بدتر و باز تر میشه...

استرس داشتم که زمان رو دارم از دست میدم.

با صدای راننده به حال برمیگردم و فکر های ضدونقیص رو کنار میزنم،کرایه رو حساب کردم.

یاد زمان افتادم با عجله،بی هوا در ماشین رو باز کردم پیاده شدم و در رو بستم...

هنوز قدمی به طرف خیابون برنداشتم که صدای جیغ لاستیک ماشین و نگاه من که با وحشت به طرفش سوق داده شد ، درد و سوزش عمیق ناحیه سرم و در نهایت سیاهی مطلق.

گاهی آدم نمیدونه کجای این دنیا در حال بازی کردن چه رلی هست، یا نمیدونه امروز شاید آخرین باری باشه که لبخند مادرش رو حمایت پدرش یا حتی دلگرمی های برادرش رو میبینه... ما آدم ها هیچ وقت نمیتونیم بفهمیم آخرین بار درست چه زمانی هست...

چشمام رو میخوام باز کنم اما انگار هر کدوم یه وزنه صد کیلویی روشونه.

تمام تلاشم رو میکنم که زورم به این همه درد بچربه، با زحمت چشم باز میکنم.

سقف سفید و اتاقی که اصلا آشنا نیست به سرم توی دستم نگاه میکنم...

اولین سوالی که تو ذهنم نقش میبنده اینه:

-بیمارستان!

شبیه بیمارستان نبود این اتاق.

گردنم توسط یه آتل بسته شده و پیشونیم با یه باند که از کنار چشمم رد شده بسته اس.

یه دستمم تو گچه.

زمزمه میکنم:

-آب...

کسی تو اتاق نیست با زجر به سمت در نگاه میکنم و از خدا میخوام فقط یکی بیاد تو.

طولی نمیشه که در توسط شخصی باز میشه.

مردی کهن سال جلو اومد و با خوشحالی گفت:

-به هوش اومدی دختر.

کنارم می ایسته و با حوصله سرم خالی شده رو از آنژیکت دستم در آورد و نجوا کرد:

-خرس خواب آلو.

با اخم نگاهش میکنم.

انگار که با دیدن قیافه بهت زده من جا میخوره، با تردید نگاهش رو به من دوخت. لب باز کرد:

-اسمت چیه؟

از زور خشم و تعجب ابروهام گره اش بیشتر میشه و میگم:

-اسمم...

صداش تو گوشم اکو شد:

-فکر کن، اسمت رو به خاطر میاری؟

وقتی قیافه لاجون و مستاصل من رو دید...آروم لب باز کرد:

-تشخیصم درست بود حافظه ات رو از دست دادی!

با وحشت سریع میگم:

-نه نه.. من اسمم...

خدایا چرا هرچی فکر میکنم یادم نیست. اصلا من چرا به این روز افتادم.

مرد سوالی که ذهنم رو مشغول کرده به زبون میاره:

-یادته با کی تصادف کردی؟

من تصادف کرده بودم؟

به سختی لب باز کردم و زمزمه کردم:

-با شما .. تصادف کردم؟

با افسوس سر تکون داد و گفت:

-نه، رادین بهت زده...

بهم زده؟سرم گیج میره اینجا چه خبره؟ من کجام؟

هیچی بدتر از این نیست که اینجوری بی هویت و تو برزخ سرکنی!

ناامید نگاهش کردم و از ته دل ناله ام بلند شد:

-من کی ام؟

صندلی میز مطالعه رو جلو کشید و خیلی نزدیک به من نشست و آروم و با خونسردی تمام شروع به حرف زدن کرد بی شک اگر بدونه چه غوغایی تو دلمه این همه خونسرد نیست، این همه برای گفتن حقیقت تعلل نمیکنه:

-درست یک ماه پیش تو با رادین تصادف کردی. حوالی انقلاب یادت نمیاد نه؟

سرم رو کمی به طرف بالا تکون میدم یعنی نه.. اصلا نمیفهمم چی میگه انقلاب چیکار داشتم؟ من با کی اونجا بودم؟ اینجا کجاست! هر لحظه یه علامت سوال تازه مهمون مغزم میشد...

ادامه میده:

-تو اون شلوغی کیفت رو زدن، هیچ مدارکی نداریم که بدونیم کی هستی.

لب باز کردم بگم چرا اینجام؟ که خودش زودتر گفت:

-رادین میخواست ببرت بیمارستان اما احمق اوردت اینجا و تو اتاق خونه اش برات بیمارستان ساخته بهترین تیم پزشکی رو آورده بهترین داروها رو برات از آلمان سفارش داده که مبادا اتفاقی بیوفته برات ،الان نیست، شرکتشه. نمیدونه به هوش اومدی. منم طبق ساعت همیشگی اومدم بهت سر بزنم. که شانست به هوش بودی...

بلند شد بره و من رو مات و مبهوت تو بهت رها کنه دستگیره در رو پایین کشید که سریع برگشت و گفت:

-فقط... اسمت مهراناست. گردنبندت اینو میگه.

به گردنبند رو عسلی کنار تخت اشاره زد و رفت و من خیره به گردنبند فقط زمزمه سر دادم:

-مهـرانا؟

چشم چرخوندم و به پنجره کنارم نگاه کردم یه حس عجیبی دارم یه چیز تو مایه های سردرگمی چه حس آشوبی داری وقتی از تمام زندگیت و قد کشیدنت فقط بهت بگن اسمت مهراناست...

و تو چیزی به یاد نداری! مامان دارم؟ بابا چطور؟خواهر یا برادر!

حالم از حال الانم بهم میخوره کاش حداقل تو اون تصادف میمردم.

به آنژیکت دستم نگاه میکنم و میخوام بلند شم اما کمرم خشک شده و حسابی درد میکنه.

چند دقیقه ای طول میکشه تا آروم بلند شم، روی تخت میشینم، درد عمیقی تو سرم میپیچه و من فقط یه آه میکشم و سهمم از این همه متلاشی شدن یه آه سادست...

نزدیک آیینه میشم زخمی تو صورتم نیست پوزخند میزنم بعد از یک ماه چه زخمی باید باشه؟

جز یه باند و یه آتل و دستی که تو گچه...

به بینیم نگاه میکنم.. من جراحی زیبایی کردم؟

کی؟

چه سوال مسخره ای ... کی! حتی علتش رو یادم نیست چه برسه به زمانش!

تقه ای به در میخوره.

زنی وارد میشه وبا دیدنم خیلی رسمی میگه:

-باید استراحت کنید خانم.

جلو اومد و دستم رو آروم گرفت و به طرف تخت هدایتم کرد:

-آقای جاهد میان و آتل گردن و گچ دستتون رو باز میکنن اما برای بانداژ باید دید صلاح میدونن باز کنن یا نه؛ اینجا من خدمه هستم چیزی خواستین دکمه بالای عسلی رو فشار بدید.

به دکمه کوچیک مشکی رنگی اشاره کرد.

خیلی آروم گفت:

-روز بخیر.

رفت...

هنوز نگاهم به در بود که باز تقه ای به در خورد و اینبار همون مرد چند دقیقه پیش وارد شد:

-گچ دست و آتل گردنت موردی نداره که باز بشه، آماده ای؟

با وجود اون آتل نفس کشیدن برام زجر آور شده بود سریع موافقت کردم ،اون مشغول شد.

وقتی آتل رو باز کرد ازم خواست خیلی آروم گردنم رو به طرفین حرکت بدم و من بی هیچ دردی این کار رو انجام دادم.

گچ ام باز کرد. بانداژ سرمم باز کرد و گفت:

-بهتره یه دوش بگیری و سرحال بیای. شب که رادین میاد باهاش حرف بزنی.

قبول کردم .. فعلا جز اعطاعت کاری نمیتونستم بکنم.

جاهد خواست از در خارج شه که لب باز کردم:

-چطوری میتونم از این آقا شکایت کنم؟

چشمای جاهد به کسری از ثانیه رنگ تعجب به خودش گرفت و گفت:

-میخوای از رادین شکایت کنی؟

سر تکون دادم وگفت:

-دخترم عجله نکن. به نظرم اگر رادین و تمام این زحمات این یک ماهه اش نبود شاید حتی تو بهترین بیمارستان جون سالم به در نمیبردی، باهاش حرف بزن بعد اون کاری که درسته رو انجام بده.

سکوت کردم و اون از در خارج شد...

فکرم مشغول بود که الان حوله از کجا گیر بیارم لباس اصلا برای من هست؟

سرم رو چرخوندم که باز صدای در و وارد شدن همون زن چند دقیقه قبل...

چقدر اینجا همه چیز عجیب و گنگ بود برام.

حوله و چند دست لباس دستش بود روی تخت گذاشت و رفت.

بی هیچ حرفی، واقعا محتاج این سکوت ها بودم بلند شدم و به طرف حموم پرواز کردم..

از حموم که بیرون اومدم به پوشیدن لباس ، یه بلیز مشکی و شلوار ست مشکی رنگش اکتفا کردم.

حس میکردم باید حجاب بگیرم نمیدونم چرا.. اما یه حسی بهم میگفت برام مهم بوده، کشش عجیبی به حجاب داشتم.

جلوی آیینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم.

چه چشمای درشتی دارم...

به مامان رفته یا بابا!

اصلا من کس و کار دارم.

بغض کردم...

انگار سخت تو لجن فرو رفته ام و هیچ امیدی به نجاتم نیست و لعنت به این همه بیچارگی.

فقط از تمام داشته هام میدونم اسمم مهراناست!

اونم به لطف گردنبندم؟؟؟

این بود طالع و بختم!

سرم تیر کشید دستی به سرم کشیدم و چشمام رو با درد بستم.

چرخیدم و به طرف در رفتم.

هنوز در رو کامل باز نکرده بودم که شخصی رو دیدم که با خدمه حرف میزد درست یکم جلوتر از در اتاقی که من توش سکونت داشتم.

من تو زاویه دیدش نبودم.

پشتش به من بود و من همون زن رو میدیدم.

که مدام میگفت:

-آقای جاهد همه کارهاش رو کردن الانم رفتن نمیدونستن شما امروز زود میاید وگرنـ....

نذاشت ادامه بده و با صدای بم و گیرایی گفت:

-زندس؟چیزی یادش هست!

-بله آقا زندس.اما هیچی یادش نیست حتی اسمش...

هووفی کشید و با زمزمه گفت:

-یه سر خر کم داشتیم..

اخمم ناخودآگاه تو هم رفت و از مرد بی اختیار بدم اومد.

به اتاق برگشتم حس بدی به اینجا داشتم

روی تخت دراز کشیدم به ساعت بزرگ روی دیوار نگاه کردم هفت بود.

پتو رو روی خودم کشیدم که یهو در باز شد و همون قامت مرد نمایان شد،خودش بود، با هیبتی مردانه پاهاش رو به عرض شونه هاش باز کرد و ایستاد....

سریع تو جام نشستم و به شخصی که بیش از حد مردانه زیبا بود خیره شدم.

این مرد با نقص بیگانه بود!

صورتش معرکه بود قسم میخورم یکی از برترین مدلینگ هاس..

جلو اومد و روی صندلی کنار تخت نشست و پوزخند زد و آروم گفت:

-بزار اول ببینی کی ام، بعد اونطوری تو ابرا سیر کن و منو درسته با چشمات قورت بده!

نمه اخمی کردم و خودم جم و جور کردم و سر به زیر انداختم که گفت:

-رادین هستم.

چشمام گرد شد،رادین بود؟به همین راحتی؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-افتخارم میکنی!

چشمای خوشگلش یکم رنگ تعجب گرفت و گفت:

-به چی!

-به این که زدی لت و پارم کردی حتی نمیدونم کیم و کس و کارم کیه، به این که با افتخار میگی رادینی، عامل تمام بدبختی من...

اخم ریزی کرد وبی تفاوت گفت:

-افـتخار نداره، این مدت که حافظه ات برگرده مهمون خونمی..

پوزخندی میزنم و از این همه هیبت میترسم و در عین حال این همه بی نقص بودن، لب باز میکنم:

-مگه شهر هرته... میخوام ازت شکایت کنم!

اخم به کسری از ثانیه روی صورت بی تفاوتش نقش بست و گفت:

-فکر میکنی چرا بیمارستان نبردمت؟اوردمت آیینه دق تو خونم!!؟

یکم خم شد طرفم که خودم روجمع کردم ترسیدم اصلا مگه بود این همه آدم بی نقص!!!

زمزمه وار گفت:

-چون ازپلیس بازی هیچ خوشم نمیاد.

بلند شد رفت طرف در ست لی زده بود و یه پارچه مشکی دست راستش رو بسته بود محو این هیکل و این همه زیبایی بودم که لحظه آخر برگشت و قافل گیرم کرد:

-فکر شکایت نباش دختر، به نفع هیچ کس نیست، من زیاد تو این مملکت نمیمونم.اوکی؟

دستگیر در رو کشید و از اتاق خارج شد.

خدایا این کی بود؟

بین این همه آدم چرا این باید بهم بزنه آدم وقتی حرف میزنه دلش میخواد فقط نگاهش کنه.

چشمام رو محکم میبندم و با حرص زیر لب نجوا میکنم:

-مهرانا، عامل بدبختی تو این مردک سر به هواست.

اولین چیزی که به ذهنم میرسه راجب حسم بهش این که... ازش متنفرم،:

بلند شدم خواستم با همون موهای باز از اتاق خارج شم اما حس کشش عجیبی که به پوشش داشتم حالم رو دگرگون کرد، واقعا حس میکردم من اینجوری نیستم

که خیلی راحت بزارم نامحرم موهام رو به تماشا بایسته ،شالی روی سر انداختم و پوزخندی زدم...

تو چ خونواده ای بودم... مذهبی یا بی قید و شرط به هیچ چیز و هیچ کس!؟!

به راهرو نگاه کردم دریغ از یه موجود، به طرف پله ها رفتم خدای من اینجا کجا بود؟

یه سالن رو به روم بود که دورتا دور مبل بود و یه طرف میز بیلیارد و یه میز بزرگ پر از بطری و لیوان های پایه دار...

من تو کدوم قماش افتادم الله و علم..!

پام رو روی اولین پله ی سنگ مرمر گذاشتم و با تردید پله ها رو طی کردم...

ترس تو تمام رفتارم بیداد میکرد اما ظاهراً مسلط بودم

کیه که تو این سردرگمی و تنهایی واقعا بتونه محکم باشه؟

اون رو به رو یه راه پله دیگه بود از بین مبل ها گذشتم نور کم سالن رو پوشش داده بود،

به پنجره سرتا سری نگاه کردم زیادی فضارو دلچسب میکرد.

فرش های دست بافت و ال ای دی بزرگ که نصب دیوار بود.

جلو رفتم و باز به پله های مارپیچ مرمر رسیدم و پایین رفتم من تو خونه ی سوبلکس بودم که آدم رو به وجد می آورد.

طبقه پایین میز ناهار خوری بزرگ و یه دست مبل و آشپزخونه اپن بزرگی بود.دو زن تو آشپزخونه مشغول بودن.جلو رفتم

نگاهشون بهم افتاد یکیشون زودتر لب باز کرد:

-تو چقدر خوشگلی دختر!چقدرم کوچولویی چند سالته؟

اون یکی بهش اخمی کرد که یکم خودش رو جمع و جور کرد سر به زیر انداخت.

گفتم:

-آقای رادین کجا هستن؟

دختر با اخم نگاهم کرد، گفت:

-تو اتاقشونن در حال استراحت هستند.امری داشتید؟

سری تکون دادم به معنای نه.

صدای زنی که صبح به اتاقم اومده بود از پشت سرم شنیده شد:

-آقا یک ساعت دیگه میان برای شام بجنبید دیگه.

هر دو سریع به طرف یخچال و گاز رفتن.

برگشتم و به طرف میز رفتم و روی یکی از صندلی های ناهار خوری هجده نفره نشستم.

اونا مشغول بودن.

نمیدونم چقدر گذشت که صدای مردونه و بمش رو شنیدم:

-سریع باش مه لقا میخوام برم استخر.

زنی که اواین نفر تو این عمارت شوم ملاقات کردم مه لقا نام داشت

اعطاعت کرد و من سر بلند کردم و دیدمش..

به طرف میز اومد و اولین صندلی رو کشید بیرون و نشست.لباس راحتی پوشیده بود.

کوچکترین نگاه خطایی نمیکرد...

خدمه یکی یکی نوشابه و دلستر ،لیوان و سالاد و زیتون ، تمام مخلفات رو می آوردن...

باز هم بی تفاوت ، با صورتی که سرما اولین حسی بود که ازش به آدم القا میشد،لب باز کرد:

-الویه که دوست داری؟

نگاهش کردم...

حتی یادم نمیاد الویه دوست داشتم یا نه.

برای همین فقط سر تکون دادم.

شام که اوردن بی هیچ حرفی خوردیم حتی بهم نگاهم نکردیم.

شامش رو که خورد بلند شد و خواست به طرف در خروجی بره که ناخواسته بلند شدم و گفتم:

-چیز...

برگشت نگاهم کرد لب باز کردم:

-میشه حرف بزنیم؟

نمه اخمی کرد و گفت:

-راجبه؟

-روز تصادف..

کلافه دستی تو موهای خوش حالتش برد و گفت:

-الان میخوام برم استخر طبقه پایین. بیا اونجا حرف بزنیم.

چشمام گرد شد برم استخر؟

پوزخنده خوشگلی زد و گفت:

-تو فقط حرف بزن دختر.اشتیاقی واسه تو و امثالت ندارم...

یه جوری شدم!!! این حرفش منظور داشت..

قبول کردم.پشت سرش به راه افتادم.

وارد سالن استخر و جکوزی خونش شدم رفته بود تو اتاقک کنار در لباس عوض کنه.

پنج دقیقه بعد در اتاقک باز شد و اومد بیرون خشکم زد.

هیکلش، عضلات بدنش.. چشم چرون شده بودم حسابی.

بی توجه بهم از کنارم گذشت و شیرجه زد تو آب.

نگاهش کردم خیلی ماهرانه شنا میکرد.

رو صندلی کنار آب نشستم و بی پروا نگاهش کردم.

شنا کرد، رو به روی من سرش رو از آب بیرون آورد و به سیگار و فندکش اشاره زد

از روی میز چوبی جلوی صندلی جاسیگاری ،سیگار و فندک رو برداشتم ،با دلهره جلو رفتم و خیلی سریع دادم بهش.

سیگاری روشن کرد و گفت:

-حالا بگو!!

-من طرفای انقلاب بودم؟

سر تکون داد و پوک عمیقی به سیگارش زد.

-فکر کنم میخواستی کتاب بخری چون یه کوله رو دوشت بود به طرف کتاب فروشی ها میرفتی درست از خیابونی که من رد میشدم..

بغض کردم:

-کسی باهام نبود؟

-هیشکی..از تاکسی که پیاده شدی اون رفت و تو بی هوا وسط خیابون منم که عجله داشتم و سرعتم بالا بود شد اونچه که نباید میشد.

-چرا بیمارستان نبردیم؟

-گفتم که از پلیس خوشم نمیاد.

-چرا خب؟

-دختر من میخوام از این مملکت برم پس نمیتونم الکی خودم رو پابند کنم بمونم..

چشمام گرد شد:

-خلافکاری؟

با ژست خاص کام عمیقی از سیگارش گرفت:

-تو فـکر کن آره.

سر چرخوندم و به ته استخر نگاه کردم. خدا بخیر کن آخرش رو!

لب باز کرد:

-میتونی توام آب تنی کنی رفیق ..اینجا آزادی بخوری بخوابی هرچی خواستی میگی تهیه میکنم برات تا وقتی که درمان شی مهمون منی.

عادت ندارم به مهمون بی احترامی کنم وگرنه همیشه ام انقدر مهربون نیستم.

چشمام گرد شد و لب باز کردم:

-چقدر به خودت مطمعنی!!.

لبخندزد به جرات میشه گفت اولین بار بود که لبخندش رو میدیدم.

لب باز کرد:

-از من مطمعن باش. کبریت بی خطرم.

ابروی بالا انداختم و بلند شدم خواستم از استخر بزنم بیرون که لب باز کرد:

-فقط یه نکته مهمون...

برگشتم و گفتم:

-مهرانا...

چشماش گشاد شد و گفت:

-اسمته؟

دستی به گردنبندم کشیدم که بسته بودمش:

-این میگه اسممه.

سر تا پام رو نگاهی گذرا انداخت و فیلتر سیگارش رو تو جاسیگاری فشار داد:

-خوبه... از دخالت خوشم نمیاد. کم کم میفهمی چی به چیه پس نخواه با سرک کشیدن زودتر بفهمی.حالا برو.

دلم هری ریخت پایین و دلهره گرفتم...

به طرف پله ها و اتاقم رفتم

و سریع زیر پتو خزیدم. خدایا عاقبت بخیرم کن

چشمام رو باز کردم افتاب صاف تو صورتم میخورد.

اخمام رو تو هم کردم و دستی به چشمام کشیدم.

تو تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم فقط تو این اتاق حس امنیت داشتم...

به طرف سرویس بهداشتی اتاق رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه، از دستشویی خارج شدم و رو به روی آیینه قدی ایستادم. شونه ای از کشوی عسلی پیدا کردم و زمزمه کردم:

-امیدوارم نو باشی.

و شروع به شونه کردن موهای بلند و مشکی رنگم کردم.

چطوری میتونستم تمیز بشورمش !؟ زیادی بلند بود.

موهام رو محکم تو کش بستم که تقه ای به در خورد و مه‌لقا 'خدمتکار' وارد شد:

-صبح بخیر خانم، منتظر شما هستیم برای صرف صبحانه.

ابروی سمت راستم بالا رفت و سری تکون دادم.

اون که رفت نگاهی به لباسای سر تا پا سیاه تنم انداختم و از در خارج شدم.

دو طبقه رو طی کردم و دیدمش.

سر میز نشسته بود و با گوشی ور میرفت.

سلامی زیر لب گفتم و اون فقط به تکون سر اکتفا کرد.

رو صندلی رو به روش نشستم.

همه چیز سر میز بود اما جلوی رادین سیب زمینی آب پز شده بود.

بی توجه بهش یه کم کره رو پنیر روی نون تست کشیدم و به طرف دهنم بردم.

لقمه بعدی رو کره و مربای انجیر کشیدم.

صبحانه که تموم شد تمام اجزای صورتم و دستام به خارش افتاد...

رادین با دیدن من با چشمای گشاد گفت:

-مه‌لقا، این چش شد؟

اونم سریع از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدنم سریع گفت:

-به چیزی حساسیت دارین خانم؟

صدای عصبی رادین بلند شد:

-مگه اون چیزی یادشه.. زنگ بزن جاهد بیاد ببینم.

مه‌لقا به طرف تلفن بی سیم رفت و شماره ای گرفت.

منم که داشتم از سوزش و خارش می مردم. اشکام سرازیر شده بود

رادین با فریاد رو به مه لقا گفت:

-بجنب...

مه لقا با وحشت تند تند حرف میزد با تلفن.

به زور بهم آب داد.

نیم ساعتی گذشت تا جاهد اومد با اومدن جاهد رادین خدافظی کرد و گفت:

-باید باشگاه باشم یک ساعت دیگه.

ناراحت شدم اون عامل تمام اینا بود اون بود که باعث شد یادم نیاد به چی حساسیت دارم... رادین با خیال راحت رفت پی کارش که جاهد نگاه معنا داری بهش کرد و دلخور سر تکون داد

با اومدن جاهد رفتم تو اتاقم..

جاهد یه سریع ازم خون گرفت و بهم آمپول زد.

معلوم شد به مربـا آلرژی دارم.

دو روزی گذشت.

رادین اصلا خونه نیومد.

بهتر برای من که اصلا حوصله اش رو نداشتم، راستش زیادی روش زوم میشدم، از خودم بدم می اومد!دلم نمیخواست فکر کنه واسه خودش کسیه.

شنیده بودم جدول حل کردن برای حافظه خوبه خودم رو تو دنیای مجله جدول غرق کرده بودم تا بلکه فرجی شه اما انگار زمانش نرسیده بود.

عصر روز دوم طبقه اول مجله و خودکار به دست نشسته بودم مه لقا برام چایی و کیک خیس اورده بودم داشتم حل میکردم و میخوردم که در ورودی باز شد.

رادین که انگار حال طبیعی نداشت تلو تلو خورد و وارد خونه شد..

مه لقا با یه حالت چندشی رو برگردوند و رفت آشپزخونه.

رادینم که اصلا انگار منو نمیدید.

به طرف پله ها رفت.

بهش نمی اومد بی بند و بار بودن...

وارد آشپزخونه شدم جلو رفتم مه لقا با اخم در حال درست کردن شام بود،نجوا کردم:

-این همیشه اینجوریه؟

سری از تاسف تکون داد و نگاهم کرد.

صورتش رو شست و رو صندلی میز ناهار خوری چهار نفره آشپزخونه که مخصوص خودش و اون دو نفر بود برای وعده های غذا، نشست.

گفتم:

-رادین چش بود؟

مه لقا با سر آستینش ابروهاش رو پاک کرد و گفت:

-کمتر بدونی بهتره.

-بالاخره که میفهمم میشه تو بهم بگی؟

-چیز مهمی نیست...

-خواهش میکنم مه لقا.

سری تکون داد و زیر لب گفت:

-استقفرالله..

ادامه داد:

-اون تاحالا هیچ زنی رو به زندگیش راه نداده... بی بند و باره و دائم تو مهمونی هاست. اصلا سر به راهی تو وجودش نیست..کم خواهان نداره دیدی که؟! به خوشگلی به مثل قرص ماهه... اما چه کنم که این ذاتش عجیب غریبه.

با گنگی سر تکون دادم اینا که اصلا مهم نبود!

لب باز کردم:

-خب حتما کسی رو نپسندیده یا تو درجریان نیستی؟!

سری تکون داد و با تاسف گفت:

-نه دختر، این مرد کلا اصلا از زن جماعت خوشش نمیاد،با منم به زور کنار میاد که از گرسنگی نمیره...

چشمام یکم گشاد شد،واقعاعجیب بود این ذات...

مه لقا اینطور ادامه داد:

-من امین آقا هستم...آقای جاهد وتنها برادرش.. اون دو نفری ام که دیدی روز اول گاهی پنج شنبه ها میان اینجا ... آقا چند وقت یک بار مهمونی میگیرن اونا کمک میان. وگرنه کسی حق نداره اینجا باشه و زیاد از آقا بدونه...

ابروهام بالا رفت و گفتم:

-خب رادینم مثل همه مگه هرکی از زن جماعت خوشش نیاد یا مهمونی بگیره با بقیه فرق داره؟

مه لقا با عجز سر تکون داد و گفت:

از هیچ زنی استقبال نمیکنه این همه مهمونی میده اما ذره ای دنبال زنی نرفته و نمیره.

نجوا کردم:

-هرکس یه مدلیه حتما تنهایی رو میپسنده.

مه لقا سری تکون داد و گفت:

-چی بگم دختر.

گنگ حرف های مه لقا و ذات عجیب رادین سکوت کردم و کنجکاو مردی شدم که عجیب بودن رو تو تک تک این خونه و رفتارش میشد حس کرد...

عجیب

زیبا

هیبت و بزرگی

لعنت به این تصادف و لعنت به این تقدیر نحس!

آب دهن فرو دادم:

-شاید شکست عشقی خورده.

مه لقا لبخند دردناکی زد:

-آقااصلا قلب نداره که بخواد شکست بخوره خانم.

بلند شدم رو به مه لقا که داشت به قابلمه شام سرک میکشید، گفتم:

-برای شام صدام نکن، لازمه تنها باشم.

پلک آرومی زد خوب بود که میفهمید چقدر هضم این همه اتفاق و این همه غریب بودن سخته، چقدر احتیاج دارم تو تنهایی سر کنم...
شخصیت رادین من رو به فکر فرو برده بود.

در حالی که داشتم از طبقه دوم رد میشدم دیدمش که از پله های طبقه سوم پایین میاد.

رو برگردوندم ازش...انگار که حالش سرجاش بود محکم راه میرفت.

داشتم بی تفاوت از کنارش رد میشدم که بازوم رو گرفت و با فک قفل شده گفت:

-سلام بلد نیستی؟

زیر لب سلام دادم اما نگاهم عجین شده بود به زمین؛قصد نگاه کردنش رو نداشتم. عامل تمام این آوارگی بود...

آروم تر گفت:

-چه مرگته؟

اخمام تو هم رفت:

-هیچی فقط خسته ام میخوام برم بخوابم.

بازوم رو ول کرد و دست به سینه ایستاد سخت بود خیره نشدن بهش، تو هیکل و قیافه حرف اول رو میزد

صداش منو از بُهت فکرای اَمن در عقربم در آورد:

-شام نخوردی؟

سرد ترین لحن ممکنم به زبونم رونده شد:

-نه...

-تو خونه من همه باید سر میز باشن.

پوزخندی زدم نگاهم رو به راه پله روبه رو دوختم و گفتم:

-جز تو کسی تو این خونه نیست منم که موندنی نیستم، خدمتکارتم تو آشپزخونه شام میخوره.دقیقا همه کیه که باید سر میز باشه!؟

اخم کرد اینو از نگاه لعنتیم که زیر چشمی بهش افتاد فهمیدم

لب باز کرد:

-امشب حالت خوب نیست نه؟میخوای به حال منم خراب کنی؟

پشت چشمی نازک کردم:

-یکم سر درد دارم خوب میشم شما برید شام بخورید.

-حیف که حالم خوبه وگرنه هم مجبورت میکردم سر میز بیای هم چشماتو در می آوردم تا یاد بگیرن وقتی کسی حرف میزنه باید تو صورتش نگاه کنن نه این که به در و دیوار زل بزنن.

به راه افتاد به طرف پله های پایین و من محو و مات و مبهوت به جاش خیره شدم...

بدم میاد از مردایی که نکته سنجن!

وارد اتاق شدم و با حرص خودم رو رو تخت کوبیدم و اشکام سرازیر شد، کمی به حال خودم و ذهن خالی شده و ریست شده اشک ریختم.

خوابم نمیبرد.

کنار پنجره ایستادم و رو به آسمون با چشم های خیس از اشک که دیدش تار شده بود گفتم:

-میدونم که من رو میبینی... کمکم کن تا زودتر از این خونه برم.

بغض کردم و به خیابون شلوغ چشم دوختم حتی آدم ها هم انگار تو چشم من از فضا اومده بودن...

چشم باز کردم بی حوصله دسته ای از موهای بلندم رو از صورتم کنار زدم چشم بستم آفتاب صورتم رو محاصره کرده بود دلم یه سیاهی مطلق میخواست نه این همه هوشیاری بدونه این که بدونم کیم، چیم،کجای جهانم...

روی تخت میشینم و هووفی میکشم یقه ام رو درست میکنم و خمیازه میکشم ،درحالی که از تخت پایین میام زمزمه میکنم:

-شروع شد یه روز لجنزار دیگه!

یه دوش حالم رو جا میاره،بعد از حموم بلیز شلوار ست ورزشی صورتی خیلی ملایم میپوشم...

موهامو محکم میبندم شالم را می پوشم و از اتاق میزنم بیرون.

احساس ضعف میکردم دیشب چیزی نخورده بودم

یاد حرفای دیشب رادین اخمام تو هم میره

ازش بدم میاد مقصره تو این بلای عظیم... مقصر!

وارد طبقه اول میشم و با دیدن مه لقا لبخند خسته ای میزنم:

-صبح بخیر.

لبـخند میزنه:

-صبحتون بخیر.

جلو رفتم لب باز کرد:

-برید سر میز آقا صبح زود رفتن شما برید تا براتون میزو بچینم.

-میز نمیخواد همینجا یه لقمه میخورم.

-بد میشه که!

-نمیشه با من راحت باش.

بعد از صبحونه خواستم برم بالا که زنگ عمارت زده شد

چون نزدیک آیفون بودم من جواب دادم:

-بله؟

خودش و از جلویی دوربین کنار کشیده بود:

-باز کنید.

در رو زدم و با نمه اخم در ورودی رو باز کردم

پسری از ته باغ از در داخل شد و چمدون به دست و کوله رو دوش سر به زیر وارد شد.

نزدیکم که رسید سر بلند کرد خیلی شبیه به رادین بود خوشگل و بی نقص اما از نوع خندانش با لبخند گفت:

-چه خدمتـکار جذابی!

از بهت هیکل و قیافش در اومدم اخمام تو هم رفت دست به سینه ایستادم و گفتم:

-کی گفته من خدمتـکار هستم؟

عینک دودیش رو برداشت و من چشمای رادین رو دیدم اما باز از نوع خندان! گفت:

-اوه مادمازل، معذرت میخوام.

تو ذهنم این جمله نقش بست:

"رادین اگر بخنده بی شک جذابترینه".!

-میشه برم داخل؟

باز از هپروت بیرون اومدم و گفتم:

-بفرمایید.

خندید و گفت:

-خوشگله راه رو بستی خب!

یکم معذب شدم از این خنگ بازیم اما کنار رفتم و حق به جانب گفتم:

-خانم ها مقدم ترن.

خودم جلو افتادم.صدای قهقهه اش پیچید و من حیرونِ این همه شباهت، و اما تفـاوت شدم.

وارد سالن که شدیم مه لقا از آشپزخونه گفت:

-کی بود خانم؟

از آشپزخونه خارج شد و با دیدن مرد بغل دستم لبخند گرمی زد و گفت:

-سلام آقا چه عجب خوش اومدین... خبر میدادین قربونی کنیم.

مرد لبخند زد و کمی چشم تنگ کرد و گفت:

-مه لقا چقدر خوب موندی دختر...

مه لقا سرخ شد و تشکر کرد.

مرد گفت:

-درست شنیدم؟گفتی خانم؟

به من اشاره زد و ادامه داد:

-باور کنم ماکان خانم اورده تو خونش؟

ماکان کی بود این وسط؟

مه لقا سری تکون داد از تاسف و گفت:

-نه آقا رادین، همون آقاست معجزه ای نشده این خانم داستانش فرق داره..

مرد اخم کردو نگاهم کرد و مخاطبش مه لقا بود:

-میرم بالا...اتاقم هنوز طبقه دومه؟

-بله آقا همونجاست.

-میز رو بچین اومدم...

به طرف پله ها رفت. جلو رفتم و کنار مه لقا ایستادم و گفتم:

-کی بود این؟

مه لقا زمزمه کرد:

-برادر آقاست...

چشمام گرد شد و گفتم:

-داداش داره؟

مه لقا سری تکون داد و از پله ها چشم گرفت و نگاهم کرد:

-آره. گفته بودم که!!!

-ماکان کیه دیگه؟

مه لقا تک خنده ای کرد و گفت:

-اسم آقا رو نمیدونستی؟

مه لقا رفت سمت آشپزخونه، من مات و مبهوت زمزمه کردم:

-ماکان رادین...

از این دو کشف مهم سرم درد گرفته بودم دلم استراحت میخواست جلوی تی وی لم دادم که دیدم از پله ها پایین اومد ست سفید تو خونگی بیشتر شبیه رادینش میکرد اما رادین هیکلی تر بود.

با دیدنم اخم کرد و به طرف آشپزخونه رفت.

شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم:

-به جهنم، فکر کرده کیه!

نیم ساعتی که گذشت و من داشتم شبکه سه برنامه طبیب رو نگاه میکردم، متوجه شدم از آشپزخونه خارج شد و به طرفم اومد رو به روم رو مبل تکی نشست و مه لقا بلافاصله دو لیوان چایی اورد و رفت از خونه بیرون.

آب دهن فرو دادم یکم ازش ترسیدم.

لب باز کرد:

-میشنوم.

به مبل تکیه کرد و پا روی پا انداخت و دستاش رو روی پاش گذاشت و با حالت خاصی ژست گرفت.

-راجب چی میخواین بشنوین؟

-چند سالته؟

-نمیدونم.

-مادر پدر؟

-نمیدونم.

-خونه زندگی؟

-نمیدونم.

کلافه هوفی کشیدو گفت:

-از ثروت رادین خبر داری؟

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-حالا دوزاریم افتاد... تو فکر کردی واسه تلکه کردن داداشت اینجام؟درسته؟

خندیدم عمیق،چشم ازم برنداشت.

ادامه دادم:

-داداشت یه روز نحس کوبید بهم و حافظه امو دلیت کرد الان اینجام به خواست خودش... میگه مهمونمی تا یادت بیاد چکاره ای! نترس اصلا نمیدونم چی داره و چی نداره تازه نیم ساعته فهمیدم اسمش ماکانه بعد از یک هفته اینجا بودن!

ابروهاش بالا رفت و گفت:

-هیچی یادت نیست؟

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-یه گردنبنده میگه اسمم مهراناست.

لب زد:

-مهرانا، خوبه! من برادر کوچیکه رادینم.

لبخند کم جونی زدم:

-منتظری بگم خوشبختم از آشناییتون؟

-نه منتظرم بگی "میتونم بدونم اسمتون چیه"؟

چشمام گشاد شد و اون تغییری تو حالتش نداد و منتظر موند.

با اکراه گفتم:

-خب حالا اسمتون چیه؟

-خم شد طرفم و دست دراز کرد این پسر زیادی عجیب بود....

خواستم دست بدم که یه چیزی تو دلم زیر و رو شد...

دستم رو میونه راه عقب کشیدم،

متوجه شد و لبخندی زد خلاف تصور من ناراحت نشد:

-من کیومهر رادین هستم، برادر ماکان.....

با دیدن ما یکم جاخورد اما سریع لبخند زد و گفت:

-ببین کی اینجاست...

کیومهر بلند شد اما من ترجیح دادم نشسته نظارگر ماجرا باشم

همو بغل کردن و بعد از چند لحظه کیومهر ازش جدا شد و گفت:

-نگفته بودی مهمون داری؟!

رادین اخماش توهم رفت این اخم شرم بود یا خجالت؟عصبانیت بود یا ناراحتی؟نمیدونم!

لب باز کرد:

-میخواستم بگم... تو چرا برگشتت رو خبر ندادی،می اومدم فرودگاه حداقل!!!

کیومهر با پوزخند معروف خونوادگیشون گفت:

-من صبح رسیدم، میدونستم از باشگاه عزیزت دل نمیکنی پس خودم رو خسته نکردم داداش.

داداش رو با لحن کشیده ای گفت.

رادین لباش انحنای لبخند گرفت، ساک باشگاهش رو روی دوش جا به جا کرد و نامحسوس سری تکون داد و زمزمه کرد:

-میرم دوش بگیرم،برمیگردم.

بعد از اتمام حرفش به طرف پله ها رفت.

حس کردم چشمای کیومهر پر از اشک شد و به جای خالی رادین خیره نگاه میکرد.

طولی نکشید که به طرفم چرخید و گفت:

-چایمون یخ کرد میرم داغش کنم.

من ماتم برده خیره مردی شدم که اصلا این اخلاقش شبیه برادرش نبود،کیومهر برعکس رادین خاکی بود و خودش رو عقل کل نمیدونست چیزی که خوراک رادین بود ریاست بود و بـــس.

در ورودی باز شد و مه لقا وارد شد:

-کیومهر خان کجان؟

اشاره ای به در آشپزخونه زدم و گفتم:

-رفته چایی داغ کنه.

مه لقا آهسته به صورتش زد و گفت:

-خاک عالم،چرا آقا...

و به سرعت پا تند کرد به طرف آشپزخونه!

همزمان کیومهر سینی به دست از آشپزخونه خارج شد و گفت:

-من عادت دارم دختر فکر کردی تو خونم کی برام چایی میریزه و کارام رو میکنه؟ من مثل ماکان خدمه ندارم.پس عادت کردم به این مدلی بودن.

هنوز از تعجب حرفاش بیرون نیومدم که چشمم به جمال چشماش روشن شد که چقدر سرخ بود.

رادین ها انگار که عجیب بودن رو تو پوست و خون داشتن! هر کدوم به نحوی!

به طرفم اومد و مه لقا به آشپزخونه رفت.

سینی حاوی چایی رو روبه روم گذاشت و آروم نشست.

بینی بالا کشید.

از جیب شلوار ورزشی ام یه دستمال کاغذی خارج کردم و به طرفش گرفتم.

دست دراز کرد و با لبخند گفت:

-تمیزه دیگه؟بازش نکنم با صحنه های خشن و اکشـــن روبه رو شم؟!

خندیدم و گفتم:

-فعلا زیادی بهش احتیاج داری الالحساب استفادش کن تا بعد...

کیومهر زرنگ تر از این حرفا بود طعنه حرفم رو سریع گرفت و با بغضی که عجیب سعی در پنهان کردنش داشت زمزمه کرد:

-همیشه همینه، بعد از مدت ها که میبینمش باید بهم بریزم... میفهمی که؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

-منظوری نداشتم.

لیوان چایی رو برداشت و کمی مزه کرد و گفت:

-مهم نیست فراموشش کن.

چشمم به پله ها افتاد درحالی که چیزی تو گوشی تایپ میکرد به طرف ما اومد و کنار کیومهر روی مبل نشست و قفل گوشی رو زد.

رادین نیم نگاهی خرجم کردو بی توجه بهم رو به کیومهر گفت:

-چی شد برگشتی؟

-اومدم کیومرث رو ببینم.

رادین دستی دور گردن کیومهر انداخت گفت:

-چند وقته تدارک اومدن چیدی؟

-از آخرین تماس کیومرث.

حس اضافه بودن بهم دست داد بلند شدم و گفتم:

-من میرم شما راحت باشید.

رادین اصلا نگاهم نکرد اما کیومهر گفت:

-بشین مزاحم نیستی منم حرف خصوصی ندارم.

مردد بودم انگار منتظر اجازه صادر کردن رادین بودم که صداش بلند شد:

-استخاره میکنی؟ بشین دیگه.

نشستم و چایی ام رو برداشتم و مزه کردم.

رادین دست از شونه کیومهر برداشت و گفت:

-اشتباه کردی اومدی اون نمیزاره کیومرث رو ببینی... میشناسیش که!

تو صورت رادین فقط خونسردی بود و بی مهری.

اما کیومهر انگار خدای احساس بود

لب باز کرد با غمی که تو صداش مشهود بود:

-میزاره ببینمش. کیومرث پسرمنه.

چشم هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و ابروهام بالا پرید.

کیومهر یه ازدواج ناموفق داشت!

کشف جدید باعث شد ذره ای از چایی بپره تو گلوم و به سرفه بیوفتم.

کیومهر سریع بلند شد و آروم به پشتم زدو گفت:

-حواست کجاست؟

رادین با پوزخند به من نگاه کرد سرفه ام که بند اومد از کیومهر تشکر کردم و اونم عقب گرد کرد و روی مبل نشست، رادین باز بی توجه بهم رو به کیومهر گفت:

-مهمونی این هفته ام رو کنسل کردم .هفته آینده دوبل مهمون دارم شایدم زودتـــر ردیف کن خونه نباشی آقای منکراتی.

بلند شد بدون این که منتظر جواب کیومهر باشه در حال رفتن گفت:

-چون میدونم خوشت نیست که باشی...

به طرف پله ها رفت و در همون حال داد زد:

-مه لقا میرم شرکت تا شبم برنمیگردم هوای کیومهر رو داشته باش ازت راضی باشه، انعامت محفوظه.

مه لقا هم چشمی گفت.

رو چرخوندم و به کیومهر خیره شدم:

-چرا از مهمونیاش خوشت نمیاد!؟

با خشم گفت:

-من از طرز زندگی داداشم اصلا خوشم نمیاد، مهمونی بخشی از اونه... تمام رفتار های از انسانیت به دورش.

جاخوردم...

با دیدن قیافم تک خنده ای کرد و گفت:

-فکر کنم تو از اون آخوندا باشی نه؟

تعجب کردم و گفتم:

-کدوم آخوندا؟

-همونا که چادری ان... خیلی رعایت میکنن.

شونه ای بالا انداختم:

-نمیدونم از کدوم قماش هستم.

کیومهر چشمک ریزی زدو گفت:

-کاش از چادریاش باشی چون فکر کنم زیادی بهت بیاد.

خندیدم که ادامه داد:

-اما فکر نکنم.. چادریا میگن هرچی خدا بده همون نعمته و حکمت، اما تو بینی عمل کردی...

مخم سوت کشید جوری که دستم رو محکم روی سرم گذاشتم و آخ گـفتم

صدایی توی ذهنم اکو شد

"گل گفتی مهران جان آخه از مهرانا بعیده...

و صدای که تحلیل رفت و جیغی که کشیدم.

کیومهر و مه لقا به سمتم یورش آوردن

کیومهر لب باز کرد:

-چت شد دختر؟مهرانا... مهرانا...

آروم چشم هام رو باز کردم و دیدم تو اتاقی ام که تو این خونه متعلق به منه، کیومهر با دیدن چشم های بازم به طرفم حمله کرد و گفت:

-دختر تو چت شد یهو؟

زمزمه سر دادم:

-مهران...

کیومهر سریع کنارم نشست و گفت:

-چیزی یادت اومده؟

در اتاق باز شد و رادین وارد شد.

به طرفم اومد و گفت:

-چت شد ...خوبی الان؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم چی شد یهو کیومهر حرف از چادر و اینا زد یهو یه صدایی تو سرم پیچید صدای یه زن که مهران نامی رو صدا زد.

کیومهر گفت:

-همین؟

-آره اونم داشت.. داشت میگفت از مهرانا بعید بود ... نمیدونم یادم نیست.

کیومهر برگشت سمت رادین و گفت:

-چرا به جاهد زنگ نزدی!بیاد ببینش خیلی نشونه خوبیه.

رادین لب باز کرد:

-جاهد ایران نیست، چیش نشونه اس یه اسم یادش اومده اونم مهران.حالا یا باباشه یا داداشش یا شوهرش.

نمه اخمی کردم و تو دلم زمزمه کردم:

"واقعا کی بود این مهران؟"

مه لقا با یه لیوان آب وارد شد و داد دستم و باز از در بیرون رفت

رو تخت نشستم و یه قلوب از آب رو خوردم.

لیوان رو روی عسلی گذاشتم.

کیومهرگفت:

-بیرون رفتی تو این یکی دوهفته؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه.

کیومهربلند شد و زد تخت سینه رادین و گفت:

-احمق نبردیش کلانتری؟نبردیش بیرون .. تو روزنامه ها دنبال رد و نشونی نگشتی از خونوادش؟اونا دیوونه شدن لابد تا الان.

رادین دو تا دستش رو بلند کرد و گفت:

-چته کیومهر ،من نزدیک دو سه ماه دیگه میرم از این مملکت اجازه بده تا اون موقعه شاید چیزی یادش اومد نیومد اون وقت ببرش کلانتری یادت رفته من پام نباید برسه تو این داستانا از شانس گوه منم این اتفاق باید برا من بیوفته اه..

بعد از اتمام حرفش به سرعت از در خارج شد.

کیومهر کلافه دستی لای موهای پرپشتش کشید و بی هوا گفت:

-لعنت به من با این طرز رفتارم.

برگشت طرفم لب باز کردم:

-چرا خودت رو سرزنش میکنی؟

سری از تاسف تکون داد و گفت:

-هیچ وقت درکش نکردم، کلی با خودم تو تنهایی خط و نشون میکشم اما بازم یادم میره که بی جهت نباید تو زندگی خصوصیش مته به خشخاش بزارم.

به خودم جرات دادم سوالی رو پرسیدم که واهمه داشتم از این که خصوصیه:

-چرا از مدل زندگیش خوشت نمیاد، اون فقط با زن ها بیگانه اس همین... باید بهش حق بدی. از این که نباید پاش به کلانتری برسه چیزی نمیپرسم و نمیخوامم بدونم اما، تو باید کنارش باشی، اون خودش مختارِ چطور زندگی کنه.

کیومهر لب باز کرد:

-درسته، خودمم همین عقیده رو دارم اما نمیدونم چرا نمیتونم کنار بیام، برادرمه یادگار بزرگمه، این که خوش و آروم باشه آرزومه دلم

میخواد اینجا تو ایران پیشرفت کنه و بمونه، نه این که همش دم از رفتن بزنه... دلم میخواد به زندگیش به تنهاییش فکر کنه اما... ماکان اصلا به فکر خودش نیـست.

آلارم دوس داشتن کیومهر قشنگ لا به لای حرفاش به گوش میرسید.

سر به زیر انداختم خوب شد نگفت دختر به تو چه؟ قرار نیست تو زندگی این دو برادر من سر بار باشم.

اصلا به من چه!

من درد خودم بچسبم هنر کردم...

صدای بم کیومهر بلند شد:

-کجایی دختر؟ من برم پایین توام بهتر بودکم کم بیا وقت ناهاره.

سری آهسته تکون دادم و کیومهر بی حرف از اتاق خارج شد و من به جای خالیش خیره بودم.

دو روزی گذشته بود از اومدن کیومهر باهاش خیلی رابطه ام خوب بود یعنی کلا فقط دلم میخواست خونه باشه و باهاش حرف بزنم، باهم بخندیدم

تو این مدت اصلا بودن رادین مهم نبود هیچی مهم نبود

این مهم بود که من حالا تو این خونه یه حامی و یه هم صحبت داشتم

کیومهر واقعا مثل یک برادر بود.

مجبورم میکرد جدول حل کنم و حافظه ام رو تقویت کنم.

هر چقدر که کیومهر از نظر ظاهری شبیه رادین بود ولی اخلاقشون زمین و آسمون با هم فرق می کرد و این حسابی به چشم میومد.

با کیومهر تو آلاچیق باغ نشسته بودیم رادین طبق معمول خونه نبود.

با خودم کلنجار میرفتم خیلی دلم می خواست با کیومهر راجبه گذشته اش صحبت کنم آخر نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ازش پرسیدم:

-کیومهر میتونم یه سوال ازت بپرسم البته یه ذره خصوصیه!

رنگ چشماش تغییر کرد:

-چه سوالی؟

یکم خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-ببخشید نمیدونستم هنوز نگفته ناراحتت میکنه.

-بگو مهم نیست.

-کیومرث ... همونی که سه روز پیش که اومدی اسمش رو اوردی، پسرته؟

سری تکون داد و نفسش رو بیرون فرستاد، همزمان گفت:

-آره.

-همسرت؟ ازش جدا شدی؟

-جدا نشدیم، جدا زندگی میکنم.

یکم تعجب کردم، دیگه نمیخواستم بپرسم زیادی نصفه و نیمه توضیح میداد.

اما خودش باز به حرف اومد:

-سارا،همسرم مخالف بود که خارج از ایران زندگی کنیم منم لج کردم و رفتم اونطرف شرکت تاسیس کردم و خونه خریدم. سه ساله که اون راه خودش رو میره من راه خودم فعلا کیومرث پیششه هفت ساله که بشه ازش میگیرمش و طلاقش میدم و پناهنده میشم.

اینارو که میگفت تو چشماش حسرت دیده میشد و ناراحتی.

لب باز کردم:

-الان پسرت چند سالشه؟

-پنج سالشه.

لب باز کردم:

-نمیخوای رادین از ایران بره میگی باید بمونه بعد خودت اونطرف زندگی میکنی و میخوای پناهنده شی؟! نمیفهمم...

لب باز کرد:

-من شاید سر یه لجبازی کوچیک باشه، و این که داستان ماکان فرق داره مهرانا. ماکان ایران باید بمونه...

باید باید کیومهر تو مخم بود اما سکوت کردم، کمتر بدونم بهتره، هنر کنم خودم رو پیدا کنم...

سر به زیر انداختم که کیومهر بلند شد و درحالی که میرفت به طرف ساختمون گفت:

-بهم نخندی خیلی به حالت غبطه میخورم. کاش منم حافظه ام رو از دست میدادم و یادم میرفت چقدر دیوونه سارام و بدون اون فقط دارم مرگ تدریجی رو نفس میکشم.

کیومهر رفت من دلم گرفت، دلم میخواست یادم بیاد نامزد داشتم یا نه؟

عشق تجربه کردم یا نه!

کاش یادم بیاد خدا، کاش بفهمم.

بلند شدم که در ورودی باز شد و ماشین رادین وارد خونه شد و کنار حیاط پارک کرد.

بی توجه خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

-سلام بلد نیستی؟

با دیدنش یه حال چندشی بهم دست داد خوشم نمی اومد مرد اینقدر خوشگل باشه. دل آدم رو میزد

-سلام.

لب باز کرد و لبخند زد که من قلبم از تپش ایستاد محشر ترین لبخند دنیا رو من کشف کردم تابلوی نقاشیش بی شک پر فروش ترین تابلوی سال بود!

-جوری نگاه میکنی حس میکنم یه شی با ارزشم دختر کمتر زل بزن به آدم، معذب نکن منو.

اخم کردم و یه جوری شدم

اخم کردم و گفتم:

-خواهش میکنم رادین حالم رو بهم نزن.

و قهقهه ای که جهان رو زیر و رو، دنیا رو گوش به فرمان کرد.

محوش شدم و لب باز کردم:

-نخند خوشم نمیاد هی رو قیافت زوم شم.

ریموت ماشینش رو زد و دستی به لبه پیرهن مردونه اش کشید و یکم لباش رو جمع کرد و گفت:

-دختر شاید اولین نفر باشی که من رو میخندونی خوشم میاد ازت... واسه روحیه ام یه دیازپامی!

پشت چشمی نازک کردم و به طرف خونه به راه افتادم و اون هم به دنبالم.

وارد خونه که شدیم کیومهر رو مبل لم داده بود و چایی میخورد تو این سه روز فهمیدم معتاد چایی پر رنگه!

جلو رفتم، رادین گفت:

-سلام داداش.

کیومهر نگاهش کردو زیر لب گفت:

-سلام.

رادین بزرگتر بود اما همیشه تو سلام دادن به کیومهر پیش قدم بود. با اون همه غرور و سرد بودن بعید بود اما... من میدیدم چطوری با محبت به کیومهر نگاه میکنه و هواش رو داره.

-کجاست مه لقـا؟

من جواب دادم:

-حالش خوب نبود ازش خواستم یکم استراحت کنه.

اتاق مه لقام طبقه دوم عمارت بود.

رادین سری تکون داد و به طرف پله ها رفت

اما پله سوم متوقف شد و کیفش رو از دست راست به دست چپ داد و گفت:

-کیومهر مهمونیم فردا شبه گفتم اگـ...

کیومهر نذاشت ادامه بده و گفت:

-فردا صبح میرم هتل تا عصر قرار بزارم کیومرث رو ببینم.

عجیب بود تمام برنامه هاش رو به رادین میگفت و بهش احترام میذاشت اما زیر پوستی.

رادین لبخند زدو گفت:

-ببوس فسقل عمو رو.

و برگشت و از پله ها بالا رفت

کیومهر نگاهم کرد و یه قند گذاشت دهنش و یکم چایی خورد و گفت:

-تو میخوای چیکار کنی فردا شب؟ طبقه دوم پر میشه از...

سر به زیر انداختم هم خجالت کشیدم هم ترسیدم لب باز کردم:

-نمیدونم!

به طرف پله ها رفتم میخواستم به مه لقا بگم امشب من شام می پزم.

حس می کنم یه چیزایی تو آشپزی سرم می شه...

در اتاقش رو که باز کردم دیدم رو تخت زیر پتو مثل بید میلرزه.

با وحشت گفتم:

-مه لقا؟

جلو رفتم پتو رو کنار زدم دیدم تو تب داره میسوزه و عرق کرد و آهسته ناله میکنه.

با ترس داد زدم:

-رادین؟کیـــومهر؟

صدای پا تند کردن و در اتاق باز شدن رو که شنیدم برگشتم

رادین:

-چه خبرته ؟

-مه لقا داره تو تب میسوزه.تب و لرز کرده.باید ببریش دکتر!

کیومهر همزمان وارد شد و جلو اومد و بادیدن وضعیت مه لقا گفت:

-امشب بستریش میکنن هیچ حالش خوب نیست.

رادین خواست زنگ بزنه اورژانس که کیومهر لب باز کرد:

-کمکش کن مهرانا خودم میبرمش درمانگاه.

مه لقا رو برد دکتر من و رادین تو خونه تنها بودیم.

همون هم شد مه لقا که نیست خودم باید شام بپزم.

رفتم سر یخچال و مواد ماکارانی رو برداشتم و شروع کردم تمام مدت حتی رادین نگفت کجا هستی. تو آشپزخونه چیکار میکنی.

اصلا مهم نیست.

تخمه میشکست و فوتبال نگاه میکرد.

بعد از دم کردن ماکارانی زیرش رو کم کردم امیدوار بودم خوب شه! به سالن برگشتم که دیدم زنگ در رو زدن.

رادین بهم اشاره کرد که درو باز کنم، جلو اف اف که رفتم با دیدن پیک موتوری نمه اخم کردم و اف اف رو برداشتم:

-بله؟

-پیکه خانم سفارشاتون رو آوردم.

به رادین نگاه کردم که بهم زل زده بود و گفتم:

-ما چیزی سفارش ندادیم.

که رادین سر تکون داد و از جا بلند شد:

-من سفارش دادم.

اخمی کردم و گفتم:

-بفرمایید.

در رو زدم، انگار نه انگار براش شام درست کردم گرسنه نمونه بی لیاقت.

اما کی گفته من برای اون درست کردم شام برای من ، کیومهـر و مه‌لـقاس...

رفت پیتزاش رو با دلستر گرفت و برگشت.

رو میز ناهار خوری نشست و مشغول شد.

باورم نمیشد اصلا قلب نداشت، براش مهم نبود من گرسنه باشم یا نه؟

اصلا حالیش شد که شام پختم؟

دوقاچ مونده به آخر پیتزاش سر بلند کرد، اول مکث کرد و بعد گفت:

-ببینم، تو چیـزی خوردی؟

بی تفاوت از آشپزخونه خارج شدم نگاهش بدرقه ام کرد دم پله ها باز صداش متوقفم کرد:

-دختر مگه تو سمعک استفاده میکنی! هیچ حالیت هست نباید به من توهین کنی؟

اخم کردم و برگشتم نگاهش کردم و دست به سینه ایستادم و گفتم:

-شام نخوردم.هووم؟

سر تکون دادم کـه گفت:

-هووم چیه؟

-میگم شام نخوردم، میخوای چیکار کنی پس مونده شامت رو بـدی من؟

اخم کرد بدجور کنف شد بلند شد و به طرفم اومد،باز من ته دل اعتراف به این همه زیبایی کردم.

جلوی صورتم ایستاد، هر کس جز رادین بود حتما خوف میکردم اما رادین بی خطرترین مرد کره خاکی بود.. میدونستم براش هیچ زنی و موجودی اهمیت نداره.

لب باز کرد:

-اون تلفن اونم تو بردار زنگ بزن یه کوفتی برات بیارن.

ابروهام رو بالا انداختم و به کنایه گفتم:

-راست میگی!؟

اخم کرد و گفت:

-لجم رو درنیار دختر. امروز بد اعصابم سگیه!

تو دلم گفتم" کی سگی نبوده اینو به من بگو"اما کی جرات داشت بلند بهش اینو بگه؟

-چرا سگی؟

پوزخند زد در حالی که دونه درشت عرق کنار شقیقه اش جا خشک کرده بود دستی به موهاش کشیدو گفت:

-امـروز یه پیشنهاد داشتم.

-این اعصابتو سگی کرده؟

دو سه بار سرش رو هیـستریک وار تکـون داد و تایید کرد:

-آره دیگه نمیخوای بدونی چه پیشنهادی بود؟پیشنهاد کار داشتم

دقیق نگاهش میکنم زمزمه میکنم:

-همین عصبیت کرده؟

ماکان هیستریک وار سر تکون میده... نجوا میکنه:

-باید دخترشو عقد کنم تا قرار داد میلیاردی ببینده باهام!

و در ادامه حرف اش پوزخندی بهم میزنه...

باورم نمیشد این چقدر راحت میتونه بی تفاوت باشه در حالی که چشم خیلی از دخترا دنبالشه...

شونه ای بالا انداختم کنجکاو شدم نمه اخمی کردم:

-قبول کردی؟

تک خنده عصبی کرد:

-چی میگی دختر؟ من عصاب خودمم ندارم، مهمون امروز فردای این مملکت ام. میخوام برم.

این بار من پوزخند زدم، ازم فاصله گرفت.

به پوزخندم چشم دوخت و گفت:

-دختری که ازش حرف می زنم نصف شرکتم چشماشون روی اونه، حالا شام خوردی؟

ناخودآگاه لبخند محوی زدم و گفتم:

-تمام مدت داشتم تو آشپزخونه چیکار میکردم پس رادین؟

گوشه لبش کمی کنار رفت و لبخنده نصفه و نیمه ای زد و گفت:

-یکم اعصابم بهتر شد با یکی حرف زدم. بـعد که میگم دیازپامی بدت میاد.

-شام پختم. منتظرم کیومهر اینام بیان، با اونا بخورم.

رادین دست تو جیب گرمکنش کرد و گفت:

-پس صابخونه چی؟

حق به جانب دست به کمر ایستادم و گفتم:

-واسه خودت پیتزا سفارش میدی انگار نه انگار که یه بوقی شام درست کرده!

تک خنده ای کرد که باز محو صورتش شدم و اون گفت:

-بپر یه بشقاب بکش تا بیام.

با چشمای درشت شده گفتم:

-یه پیتزای هشت تیکه رو خوردی حالا باز شامم میخوای؟

یکم عقب رفت و گفت:

-محو این هیکل میشی الکی نیست که دختر اون یک سوم شامم بود دسر حساب میشد!

-اما من ندیدم زیاد بخوری.

نم اخمی کرد و گفت:

-تو عمرم حاضرم قسم بخورم هیشکی به اندازه تو منو سیم جیم نکرده.چقدر ازم حرف میکشی دختر برو بکش تا بیام!دیگه تکرار نمیکنم.

بی حرف از کنار عجیب ترین موجود جهانم گذشتم و به طرف آشپزخونه رفتم...

یه بشقاب براش کشیدم با سالاد و دوغ بردم بیرون و روی میز کنار پیتزاش گذاشتم پیتزارو کنار زدو بشقاب رو جلوش کشید و گفت:

-خودت چی؟

-بیان بچه ها منم میخورم.

با چشمای یخبندون و اخمای توهمش گفت:

-نه انگار راس راسی مال ما خار داره آره؟

خنـدیدم منتظر نگاهم کرد گفتم:

-نگران مه لقام، تو بخور بیان منم میخورم..

سر به زیر انداخت و شروع کرد، با ولع میخورد.

آخرین چنگالی که به ماکارانی زد گفت:

-چطوری به این خوبی آشپزی یادته؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خودمم نمیدونم.

-به هر حال خوب بود ممنون.

سری تکون دادم و بشقابش و بردم و شستمش، پیتزاهای مونده رو هم انداختم رفت.

که صدای زنگ اف اف اومد رادین گفت:

-من باز میکنم.

از آشپزخونه خارج شدم که دیدم کیومهر با مه لقا وارد شد،حال مه لقا خوب نبود

جلو رفتم سلام دادم گفتم:

-چرا مرخصش کردن؟

کیومهر درحالی که یه سری دارو دستش بود گفت:

-گفتن فقط باید استراحت کنه و جم نخوره.ببرش بالا بخوابه بی زحمت.

سری تکون دادم و دست مه لقا رو گرفتم که گفت:

-من خوبم آقا میخوام براتون شامـ...

-من شام درست کردم انقدر فکر کار نباش بیا بریم استراحت کن فعلا.

سر به زیر باهم به راه افتادیم.

کمکش کردم لباساش رو عوض کنه.

روی تخت که دراز کشید صدای در بلند شد و کیومهر با قرص و آبمیوه وارد شد.

مه لقا خجالت زده روی تخت نشست و گفت:

-کار دنیا رو ببین مثلا من..."سرفه ای کرد" باید کارهارو انجام بدم و دور شما باشم.نه شما دور من.

قرصش رو کیومهر با لیوان داد دستش و گفت:

-اشکال نداره اما سرپا که شدی فسنجون مه لقا پز میخوایم!

مه لقا لبخندی زد و زیر لب چشمـی گفت.

دراز که کشید با کیومهر از اتاق خارج شدیم.

کیومهر دستی به شکمش کشید و گفت:

-صداش داره رسوام میکنه!

تک خنده ای کردم، کیومهر در حالی که خیره نگاهم میکرد گفت:

-دختر تو خیلی خوشگلی ها میدونستی؟

از راه پله ها پایین میرفتیم که گفتم:

-شام حاضره کم کم داری از گرسنگی هذیون میگی.

کیومهر شصت دستش رو نشونم داد و گفت:

-موافقم.

وارد سالن که شدیم دیدم رادین سرمیز نشسته و با گوشیش ور میره با دیدن ما با اعتراض گفت:

-کجایین شما من گرسنمه.

چشم هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و گفتم:

-گرسنته؟

کیومهر با گیجی گفت:

-تعجب داره؟خب گرسنس دیگه.

لب باز کردم که رادین گفت:

-لطفا رو بشقاب من سس خرسی بزن.

کیومهر با حالت خنده داری گفت:

-جـــــــانم؟چیز دیگه ؟امـــر دیگه!مه لقا نیستا رعایت کن.

سری تکون دادم و گفتم:

-مهم نیست همین یه امشبه.بشین تا بکشم.

رادینم بی تفاوت گفت:

-حالا یه شبـــه.

کیومهر کنار رادین نشست و من براشون غذا کشیدم و مخلفات بردم.

آخرین چیز دلستر بود دور خودم چرخ میزدم قصد نشستن نداشتم از طرفی گرسنمم بود اما معذب بودم با دوتا مـــرد!! که صدای رادین بلند شد:

-اگه بگی نمیخورم با پشت دست میزنم تو دهنت بشین غذات رو بخور.

کیومهر با دستمال دهن چربش رو پاک کردو گفت:

-رادین چرا پاچه میگیری میشینه الان.

رو کرد سمتم:

-بشین دیگه.

به رادین نگاه کردم که با ولع میخورد هرکس ندونه فکر میکنه یه سور زده به سومالـی ها، انگار نه انگار یه گالن شام داده پایین!

نشستم و شروع کردم به خوردن.تازه به عمق گرسنگیم پی بردم.

بعد از شام ظرفارو شستم کیومهر و رادین رفتن بخوابن.

کارها که تموم شد برگشتم با دیدن رادین دم آشپزخونه هعی کشیدم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم.

دست به سینه گفت:

-منم بابا نترس.

با حرص گفتم:

-الان اعلام حضور میکنی؟

-ایرادی داره لیدی؟

جلو رفتم و خواستم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت و گفت:

-کجا؟ عاشق چشم و ابروتم که می آم این جا لابد کارت دارم که از خواب نازم زدم دختر.

رو به روش مثل خودش دست به سینه وایمیستم و می گم:

-بفرمایید؟

-یه چیزی میخوام؟

-چی؟

-داد و بیداد نکنیا، فردا شب مهمونی دارم مه لقا نمیتونه خدمه باشه میشه لطفا تو...

نذاشتم ادامه بده سریع انگشت اشاره ام رو روی دماغم گذاشتم و گفتم:

-هیـــــــــــس، تو پاک خول شدی.

خواستم برم که باز گفت:

-مهرانا.

دلم فرو ریخت و آهسته چرخیدم با عجز گفت:

-محدودن کسایی که اجازه دارن تو حریم خونه ام باشن... این همه نزدیک و محرم!!میدونم تو میدونی پس کمکم کن.

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-فکرشم نمیکردم یه روزی ازم کمک بخوای.

با حرص دستی لای موهاش کشید و گفت:

-اصلا فراموشش کن شب بخیر.

-قبول.

نگاهم کرد آروم گفت:

-چرت که نمیگی؟

-نه، هستم اگر بهم کسی نظر نداشته باشه!

پوزخندی زد و گفت:

-وظایفت رو از مه لقا صبح بپرس من همه چی فردا میگیرم مهمونی دو ساعت بیشتر نیست...

از شنیدن ساعت کمش یکم تعجب کردم اما فقط سکوت کردم و اون شب بخیر گفت و رفت!

با خودم و زندگیم چی کار میکنم؟ کسی چه میدونه!

برق سالن رو خاموش کردم و منم به طرف اتاقم پرواز کردم عجیب چشم هام خواب می طلبید...

***

به خودم تو آینه زل زدم به چشم های قهوه ای رنگم که به روشنی میزد میشه با دیدنش به یاد رنگ خاص و دلچسب نسکافه رو به خاطر آورد.

به ابروهای نسبتا پهن دخترونه ام.بینی بی نقص عمل شده ام و لب های متناسب و کمی قلوه ای؛

چشم از صورتم میگیرم و به لباس هام نگاه می کنم لباس خدمه پوشیدم و درست یک ساعت دیگه مهمونی شروع میشه!

کیومهر با اخم و تخم از عمارت صبح زود رفت . مه لقا همچنان تو تختش با بی حالی سر میکنه و منی که تک تک وظایفم رو از مه لقا پرسیدم.

کمی عطر میزنم و شال حریر رو روی سرم میزون میکنم و از در خارج میشم که همزمان در اتاق رادین باز میشه و اون از در بیرون میاد.

باز ناخواسته زوم میشم روش؛ سرهمی لی پوشیده بود.

همیشه خاص میپوشه...این مدت حسابی سلیقه اش دستم اومده.

اما الحق که معرکه بود تو تنش.

به طرفم اومد و سوتی کشید و گفت:

-لباس خدمه بهت میاد.

چشم غره رفتم گفتم:

-پرو...

رادین گفت:

-چرا شال گذاشتی؟

-نمیدونم یه حسی بهم گفت باید باشه سرم.چرا مشکلی داره؟

-نه چه مشکلی یاد روز تصادف افتادم با اون چادرت.

با دهنی نیمه باز گفتم:

-چادری بودم؟

-بله.

با حرص گفتم:

-الان باید بگی؟

پوزخندی زد و گفت:

-نمی دونستم تو روند به دست اومدن حافظه ات خیلی کمک می کنه وگرنه زودتر می گفتم، تا هم تو خلاص شی هم من برم گم و گور شم.

نگاهش کردم، بی تفاوت و سرد... یه آدم تا چه حد توانایی داره سرد برخورد کنه؟

چیزی نگفتم و اون زودتر از من به طرف پله ها رفت!

منم پشت سر رادین به راه افتادم.

از پله ها پایین رفتیم که صدای زنگ عمارت بلند شد.

به گفته مه لقا رادین خودش به استقبال میرفت و من تو آشپزخونه بساط آبمیوه و یه سری نوشیدنی رو به عهده دارم و در نهایت پذیرایی.

صدای چند نفری بلند شد.

یه سینی آبمیوه ریختم و از آشپزخونه زدم بیرون.

به همه تعارف کردم ذره ای نگاه بد روم نبود چند تا پسردختر هم سن و سال رادین...

مهمون ها کم کـم رسیدن رادین سیستم کنار تی وی رو روشن کرد و سرصدا ها بلند شد.

حالا وقت نوشیدنی بود.

تو سینی چیدم و از آشپزخونه خارج شدم.

با دیدن صحنه روبه روم خشکم زد.

پوشش های وحشناک و بی بندوباری همه با هم میرقصیدن.

رادین هم روی مبل لم داده بود سیگار میکشید... میزبان تنها بود بی هیچ پارتنری!

باورم نمیشد اینجا دوره آخر و زمان بود.

جلو رفتم و به همه تعارف کردم. اما تو صورت هیچ کدوم نگاه نکردم جز رادین که وقتی لیوان پایه دار رو برداشت لیوان رو آروم اسمم رو صدا زد سر که بلند کردم گفت:

-یه ربع دیگه میرم اتاقم هوای مهمونی رو داشته باش ده دقیقه ای برمی گردم.

آهسته با وحشت سر تکون دادم و به آشپزخونه رفتم.

هنوز سینی رو رو میز نذاشته بودم که دیدم دو نفرشون خوران وارد آشپزخونه شدن.

با دیدن این صحنه فقط سر چرخوندم و پلک بستم.

ببین چه گناهی به درگاه خدا کردم که باید تو این لجن باشم و ببینم و دم نزنم.

از آشپزخونه خارج شدم و لیوان هارو جمع کردم

رادین سرحال از پله ها پایین اومد و باز سیگاری روشن کرد.

با نفرت رو برگردوندم.

عقب عقب رفتم و لیوان ها رو روی اپن گذاشتم

باز چشمم به پیست رقصشون افتاد...

وحشتناک بود، چقدر بی بندوبار!

زبونم قاصره از گفتن کلماتی که هیچ واژه و مفهومی براشون ندارم.

فکر نمیکردم این همه تحمل داشته باشم

خوش به حالت مه لقا که نیستی!

دختر هایی که از زنانگی به بدترین نحو استفاده میکردن و برای خودشون هیچ ارزشی قائل نبودن

باطرز رفتار و پوششی که داشتن، واقعا حیرت زده بودم.

با بغض رفتم تو آشپزخونه یک ربع تا تموم شدن مهمونی مونده بود...

کمی آبمیوه خوردم و آهسته برگشتم که با وحشت دهن باز کردم جیغ بزنم که پسری دستش رو روی دهنم گذاشت و آروم کنار گوشم گفت:

-هیکلت شبیه مدلینگ هاست، تو از دوست دخترمم بهتری، ..

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد و سرم رو محکم به طرفین تکون دادم

"داشتم اشهد میگفتم حتما بعد از این نجاست خودم رو دار میزنم" .

با خودم نقشه مرگم رو میریختم که یهو پسر به شدت به عقب پرت شد و کسی اون پرت کرد رو میز ناهار خوری و میز از وسط خرد شد و صندلی ها افتاد.

با وحشت به پسری که خونین و مالین افتاده بود نگاه کردم و بعد به ناجی جانم چشم دوختم.

رادین با تمام قوا داد زد:

-پاشو تن لش، تو که لیاقت نداری غلط می کنی تو مراسم من شرکت میکنی، اگر دیر می رسیدم مطمئن باش الان سرت و بیخ تا بیخ میبریدم مردکه کثیف.

دو سه نفری اومدن تو آشپزخونه و اون رو بلند کردن و بردن.

رادین از آشپزخونه زد بیرون و گفت:

-مهمونی تعطیل.

همه یکی یکی اعتراض کردن و گفتن:

-به ما چه که بهراد زیر آبی رفته؟

-می خوایم خوش باشیم ماکان...

-ضد حال نباش...

اما صدای رادین بلند شد:

-یه بار میگن امشب تعطیل. از این به بعدم اینو به گوش اونایی ام که نیستن برسونید ماکان رو تمام خونش حساسه پس چشم به مال من نداشته باشید، من و داستانم فرق داریم.

دو دختری که کنار آشپزخونه ایستاده بودن با هم پچ پچ میکردن:

-همین فرق هاش من رو از پا انداخته.

اون یکی که موهای بلوندی داشت نجوا کرد:

-یعنی تحمل ندارم کسی رو کنارش ببینم... نمیدونم چطوری دیگه چراغ سبز نشونش بدم.

حرفاشون حالم رو بد کرد. از تمام این مهمونی و آدماش بدم میاد. ماتم برده تو آشپزخونه مثل بید میلرزیدم.

صدای همه می اومد اما کم کم صدا ها قطع شد و همه رفتن.

رادین سریع وارد آشپزخونه شد و به طرفم اومد و دو طرفم دستش رو لبه کابینت گذاشت و آروم گفت:

-نگاهـم کن.خـوبی؟

اما من زل زده بودم به میز شکسته و بی اراده فقط میلرزیدم.

رادین تکونم داد و گفت:

-حالا که چیزی نشده.آروم باش ببین من رو، باهام حرف بزن مهرانا.

اما من اصلا اینجا نبودم.

رادین لب باز کرد:

-کیومهر باز خراب میشه سرم دختـر د حرف بزن.

صدای زنگ عمارت بلند شد و رادین زمزمه کرد:

-کیومـهره.

اون رفت اما من ماتم برده بود.

حدسش درست بود. کیومهر بود که اومد و با رادین احوال پرسی مختصری کرد و بعد به طرف آشپزخونه چرخید و از اپن که منو دید سریع کیف دستی مشکی رنگش رو انداخت و اومد طرفم.

رو به روم ایستاد و گفت:

-چته مهرانا؟هی دختر.

دیدی جوابی نمیدم با صدای بلند گفت:

-ماکان بیا ببینم.

رادین وارد آشپزخونه شد، جلو اومد و گفت:

-چرا هیچی نمیگه؟

رادین دستی لای موهاش برد و گفت:

-یکی از بچه ها یکم...

کیومهر یقه رادین رو گرفت و داد زد:

-چه گوهی خورده؟

-هیچی داداش هیچی به موقعه رسیدم.(به میز اشاره زد) اینم نشونه اش...

کیومهر باز با صدای بلند گفت:

-نشونه تو سرت بخوره خاک تو سرت با این مهمونات. معلوم نیست چی دیده دختر مردم از زبون افتاده. .

با این حرف کیومهر نگاهش کردم و اونم نگاهم کردو گفت:

-جیغ بزن مهرانا، داد بزن. بـبین من و باید از شوک بیرون بیای دختر، مهرانا...

لبام بسته بود اما از پشت لب های بسته ام جیغ های خفه کشیدم و بعد به سرعت رفتم سمت سالن.

رادین و کیومهر تیک تاک وار پشت سرم اومدن.

رادین گفت:

-یه چیزی بگو دیگه!

و من با تمام قوا جیغ کشیدم و زانو زدم.

باز جیغ کشیدم و دستام رو به پاهام کوبیدم.

شال حریرم از سرم باز شده بود.

رو کردم سمت کیومهر و گفتم:

-لعنت به تقدیرم، ببین چیکار کردم که تو این لجنزار افتادم... کیومهر من چه چیزایی امشب دیدم...

رو کردم سمت رادین و داد زدم:

-گناه من چیه که بهم میزنی و بعد مثل زندانی ها نمیزاری بیرون برم پیدا کنم کس و کارم رو.

ببین منم اگه بگذرم، خدا نمیگذره!

بلند میشم و وقتی میخوام جلوی دو جفت چشم متحیر اما پر از نگرانی بالا برم برمیگردم و میگم:

-ولـــم کنید فقط بزارید بمیرم به درد خودم. شما رو به مقدسات قسم میدم!.

وقتی وارد اتاقم شدم در رو از پشت قفل کردم و هق هق گریه ام بلند شد

تقصیر خودم بود غلــط کردم قبول کردم!

اصلا چرا تو این خونه موندم؟ اون حق نداره مـنو مجبور به موندن کنه.

لعنتی جای این که جوابگو باشه طلبکارم هست.

تا تونستم پشتش بد و بیراه گفتم.

بلند شدم و رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار زدم با دیدن رادین تو حیاط جا خوردم اما وایستادم و تماشاش کردم.

با اخم و داد و بیداد مدام به شخصی التیماتوم می داد و دستور...

صدای باید هاش و حتما هاش تا اینجا می اومـد.

بی رمق پرده رو کشیدم و رفتم سمت کمد، لباس عوض کردم و روی تخت ولو شدم و نفهمیدم کی بی هوش شدم.

صبح انگار کسی با مشت به در میکوبید

چشم باز کردم و با وحشت رو تخت نشستم

به در نگاه کردم که مدام کوبیده میشد بلند شدم و سریع قفلش رو باز کردم و دستگیره رو پایین کشیدم و در باز شد.

رادین و کیومهر رنگ پریده دم در ایستاده بودن کیومهر با دیدنم هووفی کشید اما رادین با فریاد داخل اتاق شد و هی قدم به قدم جلو می اومد و من عقب میرفتم:

-د نفهم چرا جواب نمیدی؟ یک ساعته در میزنیم گفتم مُردی دیگه. واسه چی در وامونده رو قفل میکنی؟ به من شک داری یا به کیومهر؟

من که از بیخ بی خطرم اینم که چشم باز کرده فقط سارا رو دیده پس همچین تحفه ای نیستی که برای من در قفل میکنی شیرفهم شدی یا..

نزاشتم ادامه بده مثل خودش داد زدم:

-از نظر تو هر دری قفل بود واس اون چیزیه که تو فکر مسمومته؟ چرا محض رضای خدا به این فکر نکردی که تنهایی لازم دارم،(به در خروجی سمت پله ها اشاره زدم) ندیده گرفتن اون چیزایی که دیدم رو نیاز دارم.قفل بود چون دلم فقط یه تیکه زمین و چند ساعت نفرین میخواست، نفرین به این اقبال نحس کجا و کی به کی ظلم کردم که خدا بد گذاشته تو کاسه ام با وجود تو.حالام گمشو بیرون، من اگر شانس مردن داشتم تو اون تصادف لعنتی مرده بودم.بیرون.

بعد از اتمام حرفم گلوم طعم خون میداد از داد های پی در پی.

به چشم های نا باور کیومهر نگاه کردم و بعد چشم های نامفهوم رادین چشم هاش اصلا ترجمه نمی شد به هیچ وجه...

نگاهش روم طولانی شد و زمزمه کـرد:

-هیچ وقت داد نزن، هیچ وقت...

و از در اتاق بیرون زد

مات این حرفش به کیومهر خیره شدم که اونم گفت:

-دفعه دیگه در قفل کنی میدم حلق آویزت کنن.

لبخندی زدم و گفتم:

-از شمـا دو برادر رادین همه چیز برمیاد.

لب باز کرد:

-بدو صبحـونه.

**

بعد از شستن دست و صورتم به طرف طبقه دوم رفتم قصدم سر زدن به مه لقا بودـ

در اتاقش رو باز کردم که دیدم نیست.

شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم " لابد رفته دستشویی"

رفتم پایین و دیدم داره میز رو میچینه.

با تحکم گفتم:

-چرا بلند شدی؟ تو هنوز خوب نشدی.

لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر، خوبم خانم.

-به من نگو خانم. من رو مهرانـــا صدا کن.

سر به زیر انداخت و ظرف مربا رو سمت صندلی رادین کشید و گفت:

-شما یه وقت نخورید تروخدا.

تک خنده ای کردم که کیومهر صندلی رو عقب کشید و نشست و گفت:

-چی رو نخوره؟

مه لقا سینی خالی رو تو دو دست گرفت و گفت:

-مربا، آلرژی دارن.

پوزخند تلخی زد و زمزمه کرد:

-درست مثل سارا.

خودم رو زدم به اون راه و رو به روش نشستم و گفتم:

-رادین کجاست؟

-رفت باشگاه.چقدر زیر چشمات سیاه شده مهرانا.

پوزخندی زدم، عامل تمام خوشبختی من داداشش بود، دریته اشتباه من بود قبول کردم و خریت...

میخواستم بدو بیراه بگم که صدای کیومهر بلند شد:

-چاییت یخ کرد.

با حرص لبخند زدم و مشغول شدم.

بعد از صرف صبحانه به اسرار کمک مه لقا میز رو جمع کردم

کیومهر هم خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون.

داشتم نون ها رو از تو سبد برمی داشتم که زنگ عمارت به صدا در اومد،

با نم اخم به مه لقا نگاه کردم و گفتم:

-رادین به این زودی اومد؟

-نه آقا حالا نمیان.

مه لقا به طرف اف اف رفت و با دیدن تصویر سریع گوشی رو برداشت و گفت:

-بفرمایید.خوش آمدید.

در رو باز کرد و گوشی رو گذاشت.

رو کرد سمتم سر تکون دادم که یعنی کی بود؟

لب باز کرد:

-سارا خانم، زن آقا کیومـهر.

یه تای ابروم بالا رفت خیلی دلم میخواست سارا رو ببینم.

به سبد نون اشاره کردم و خودم به طرف در رفتم:

-بقیه اش رو جمع کن مه لقا.

-چشم.

در رو باز کردم زنی فوق العاده خوش پوش به طرف در ورودی می اومد و سربه زیر انداخته بود.

جلو اومد و با دیدنم عینک دودی سیاه رنگش رو از چشم برداشت و با لبخند گفت:

-سلام. میتونم بیام تو؟

لبخندی زدم تو دلم به انتخاب کیومهر آفرین گفتم بابت کمالات و زیبایی این زن، تو زیبایی چیزی کم نداشت.

از جلوی در کنار رفتم:

-بفرمایید خواهش می کنم.

اومد داخل کمی جلو رفت، در رو بستم و پشت سرش وارد سالن شدم.

مه لقا از آشپزخونه بیرون اومده بود:

-سلام خانم خوش اومدین.

-سلام مه لقا خوبی؟خسته نباشید.

-درمونده نباشید.

ظاهرا مه لقا با همه جور بود،بااون اخلاقای روز اولش فکر میکردم آدم خوش برخوردی نباشه اما زمان ثابت کرد خلاف حرفم رو.

سارا نشست و گفت:

-مه لقا...(مکث کرد) کیومهر نیست؟

-نه خانم جان رفتن بیرون.

جلو رفتم و سارا نگاهم کرد و گفت:

-شما خدمه هستید؟

با لبخند نشستم رو به روش و بهش توضیح دادم خلاصه ی زندگی کوتاهی که خونه رادین داشتم...

خندید و گفت:

-چرا نمیزاره دنبال خونوادت بری؟

-نمیدونم والا میگه میخوام از ایران برم دردسر درست نکن برام.

-این خودخواهی محض فقط از ماکان بر میاد و بـــــس.

مه لقا قهوه اورد برامون سارا تشکر کرد.

مه لقا رفت و من گفتم:

-میشه یه سوال بپرسم؟

-راحت باش عزیزم.

-کیومهر مرد خوبیه چرا میخواین جدا شید؟

سارا لبخند تلخی زد و گفت:

-اون دلش نمیخواد تو ایران زندگی کنه اما من می خوام اینجا باشم. جایی که پدر و مادرم رو به خاک سپردم.

میدونستم و خود را کیومهر گفته بود که لجبازی میکنه، تو دلم برای این بچه بازی واقعا افسوس خوردم، آهسته لب زدم:

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم.اون نمیخواد ایران باشه و این مسئله ی حل نشدنی زندگی ماست.

-خوب هر چند وقت یه بار بیا ایران سر خاکشون.

-نمیشه،کیومهر میخواد پناهنده شه ،جوری که هوس زندگی تو ایران به سرمون نزنه..

-من که نمیتونم دخالت کنم یعنی این اجازه رو به خودم نمیدم اما خوبه که یکی از شما به خاطر کیومـــرث حداقل کوتاه بیاد.

سارا آهسته سرتکون داد و گفت:

-چرا یه بار اون کوتاه نمیاد مگه نه این که دوسم داره؟ پس بهتره به خاطر من تمومش کنه.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-دوسش داری؟

به تقلید از من لبـــــخندی زد و به مبل تکیه کرد و زمزمه وار گفت:

-تا وقتی باشه هیچ مردی به چشمم نمیاد.

یه تای ابروم بالا رفت و چیزی نگفتم.

هر دو قهوه هامون رو خوردیم.

به سارا گفتم:

-میشه یه درخواستی کنم؟

-البته.

-میشه اگر روزنامه های روز رو خریدی ببینی راجب من چیزی توش هست یا نه؟

-حتما،اتفاقا کیومرث عاشق خوندن روزنامه اس.

چشمام گرد شد و گفتم:

-بچه پنج ساله؟؟؟

خندید و گفت:

-از ژشت گرفتنش خوشش میاد.

-عـــــــــزیزم.

ادامه دادم:

-راستش اگر اینجا بمونم قطعا زنده نمیمونم.

سارا با وحشت گفت:

-چرا چیزی شده؟

-سبک زندگی رادین.. .

سارا با افسوس گفت:

-ماکان یه مرد فوق العادس، قطعا بهترین مرد میشد برای همسرش.. اما نمیتونه واقعا زن رو تحمل کنه ذاتش اینه.

صدای سارا تو سرم اکو میشه:

"مـــاکـــان یه مرد فوق العاده است"

سارا صداش بلند شد:

-خوبه که از زیر و بم ماکان با خبری...

نگاش کردم یه تای ابروش بالا بود آروم سر تکون دادم و گفتم:

-اوهوم.

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که در ورودی باز شد و کیومهر اومد تو قبل از دیدن سارا گفت:

-مه لقا بریز چایـــی پـررنـ...

با دیدن سارا دم در خشکش زد و به کسری از ثانیه صورتش به سفیدی زد

سارا بلند شد منم بلند شدم.

سارا سر به زیر لب باز کرد:

-سلام.

کیومهر با نمه اخم جلو اومدوگفت:

-اینجا چیکار میکنـی؟قرار نبود نبینمت؟

سارا غمگین شد و با صدایی که سعی داشت بغض نداشته باشه گفت:

-میرم، اومدم یه سربه ماکان بزنم و یه سری حرف باتو دارم...

کیومهرعصبی سر تکون داد و گفت:

-بگو،بگو زود فقـط..

لب بازکردم:

-کیـو..

نذاشت ادامه بدم:

-لطفا تو دخالت نکن مهرانا.

سربه زیر انداختم و سارا گفت:

-حق نداری هر وقت دوس داشتی بیای و کیومهرث رو هوایی کنی.هر وقت میای و میری اون یک ماه بعدش افسرده اس.بمون تو همون خراب شده ی عزیزت تا بچت هفت ساله بشه.بعد پیدات شه.

کیومهر پوزخندی زد و پرید وسط حرف سارا:

-هر وقت دلم بخواد میام دیدن بچم،ببینم کی میخواد جلومو بگیره.

سارا جلو رفت انقدر جلو که نفسای کیومهر تو صورتش بود، و تهدیدوار گفت:

-پس از همین الان بچه اتو ببر ... به فکر دو بلیط برگشت باش.

بدون هیچ برخوردی از جلوی چشمای پر از احساس و عشق کیومهر به خودش گذشت ورفت به طرف خروجی و در لحظه آخر برگشت و آروم با من خداحافظی کرد

سارا از در که خارج میشه من به طرف کیومهر قدم برمیدارم نزدیکش که میشم لب باز میکنم:

-عشق هستا.. اما بیشتر لجبازی دیده میشه! عشق هستا اما بیشتر غرور دیده میشه..عشق هستااما بیشتر خودخواهی و منم منم دیده میشه.. شما دیگه بچه نیستید کیومهر نمیفهمم با این همه عشق چرا انقدر از هم دیگه گریزونید... قشنگ معلوم بود که سارا بخاطر دل خودش میگه نیا خودشه که یک ماه بعد رفتنت افسردس.

کیومهر نگام میکنه و زمزمه وار میگه:

-چقدر ماه شده بود.

لبخند غمگینی میزنم، که صدای جیغ بنفش رنگی از حیاط بلند میشه، با کیومهر و مه لقایی که به سرعت از آشپزخونه خارج میشه به طرف در یورش میبریم.

در رو کیومهر باز میکنه هر سه میزنیم بیرون بادیدن رادین خشکم میزنه.

کیومهر و مه لقا میدوئن سمت رادین و سارایی که باوحشت به رادین خونین و مالین نگاه میکنه.

اما من پاهام قفل زمین شده و بی شک فلج شدم...

کیومهر نگام میکنه داد میزنه:

-آب بیار مهرانا.

مغزم به کار می افته و فقط به طرف خونه و بعد آشپزخونه پرواز میکنم

قبل از رسیدن به رادین نصف آب لیوان خالی میشه لرزش و عجله ام باعث میشه نتونم تمرکز کنم.

بالا سرش که میرسم صورتش غرق خون شده.

نگام میکنه و چشم میچرخونه سمت سارا و آروم میگه:

-کیومهر...(سرفه میکنه) فکر کنم توهم زدم سارا رو میبینم.

کیومهر با ترس و استرس میگه:

-کجا بودی تو چی شده؟دعوا کردی؟

لیوان رو از دستم میگیره و کمی آب به خوراک رادین میده.

رادین نگاه بدی به کیومهر میکنه و میگه:

-من دعوا کنم اونی که به روز من می افته اونان نه من...

سارا با لبخند گفت:

-علدورم بُلدورمت دهن مارو...

رادین خندید و گفت:

-نه دیگه من این طرز حرف زدن رو گذاشتم کنار سارا... وقتی تو نبودی.

سارا با غم به کیومهر نگاه کرد و سر به زیر انداخت.

مه لقا گفت:

-آقا بریم دکتر؟

-نه، بیمارستان نه... برین تو یکی زنگ بزنه به جاهد که فکر کنم پای راستم شکسته.

کیومهر با وحشت یا خدایی گفت.

کیومهر زیر بغل رادین روگرفت و اونم لنگ لنگون قدم برداشت به طرف در.

من و سارا و مه لقایی که لیوان آب به دست پشت سر رادین به راه افتادیم.

کیومهر تو سالن گفت:

-نگو که تا طبقه سوم قراره ببرمت.؟

رادین تو گلو خندید.

کیومهر هوووفی کشید و به راه افتاد.

وقتی رادین رو روی تخت گذاشت، رادین از ته دل آخی گفت و زیر لب غرید:

-زنگ بزن به جاهد.

کیومهر که عرق از صورتش میچکید گوشیش رو از جیب در آورد و شماره گرفت.

مه لقا هم رفت یکم سوپ بزاره ساراهم کنار رادین رو صندلی نشست

کیومهر از در بیرون رفت.

رادین رو به سارا گفت:

-چطوری دختر؟ چی شد یاد خونه فقیر فقرا کردی.؟

نگاهش کردم که سارا اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

-هنوز تیکه میندازی؟

-نه.. ببخش ماهر شدم این روزا تو شکستن دل!

به من خیره نگاه کرد که دستپاچه لب باز کردم:

-سارا جون من پایینم.

خواستم از در خارج شم که رادین گفت:

-حداقل تا اومدن جاهد صبر کن.

چشم بستم محـکم و آروم برگشتم که رادین اینبار سارا رو مخاطب قرار داد:

-برو به کارت برس من خوبم.

-عموی بچم رو زدن داغونش کردن اون وقت برم؟

رادین با لبخند گفت:

-عموی بچت عادت داره...

-کیا بودن ماکان؟ به کیومهر چیزی نگو اگر شناختیشون...

رادین نگاه سرزنش باری به سارا کرد و گفت:

-یکم نگران من باش نه اون الدنگ.

کیومهر وارد شد و گفت:

-جاهد تو راهه..میتونی پات رو تکون بدی؟

-فکر کنم مو براشته.

کیومهر جلو اومد که متوجه جعبه کمک های اولیه تو دستش شدم

لب باز کرد:

-باید خونای صورتت رو پاک کنم!...

کیومهر کنار رادین رو تخت نشست و شروع کرد.

رادین اخماش از درد تو هم میرفت اما آخ نمیگفت.

سارا خیره به کیومهر فقط به تماشاش نشسته بود.

کیومهر تند تند پاک می کرد میفهمیدم که زیر نگاه سارا رو به ذوب شدن میره...

قطعا این زن و شوهر دیوانه بودند. این همه عشق در این حال دوری!!!

تقه ای به در خورد و جاهد وارد شد.

جلو اومد و رادین رو معاینه کرد و گفت:

-چی کار کردی با خودت تو؟

-کار خاصی نکردم یکم سکوصورتم میخارید دادم خاروندن.

جاهد از تاسف سری تکون داد و ساک بزرگش رو باز کرد و بند و بساطتش رو خالی کرد سارا بلند شد و گفت:

-من رفتم... بهت زنگ میزنم ماکان مراقب خودت باش.

و بی تفاوت از کنار کیومهر گذشت.

منم شونه به شونه اش از در اتاق خارج شدم و موقعه بستن درد دیدم چشمایی رو که یه دنیا غم داشت.

چشم از رادین گرفتم و در رو بستـم.

با سارا به طبقه اول رفتیم و ساراخداحافظی وکرد و رفت.

یک ساعتی گذشت

مه لقا برای رادین سوپ برد.

و برای من و کیومهر هم که حالا سر میز بودیم با صندلی خالی رادین ناهار کشید.

بعد از ناهار به اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم. هنوز خوب لم نداده بودم که صدای افتادن شئ شکستنی اومد.

سریع از اتاق بیرون زدم چشمم اولین جا اتاق رادین رو هدف گرفت...

در اتاقش نیمه باز بود.

شک نداشتم صدا از اتاق رادین بود با اون در فولادی اتاقش، قطعا اگر بسته بود صدایی به گوشم نمیرسید.

به طرف اتاقش رفتم و در رو باز کردم.

دیدم با پای گچ گرفته روی زمین نشسته و لیوان آب از دستش افتاده.

جلو رفتم و گفتم:

-چیکار میکنی سر خورد؟ خب زنگ بزن مه لقا بیاد کمکت.

بازوشو گرفتم و کمک کردم بلند شه و لبه تخت بشینه:

-میخواستم آب بخورم خیر سرم دستم به لیوان نمیرسید خودم رو کش دادم ک سقوط آزاد...

خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم.

-آب خوردی خلاصه یا نه ؟

-آره خوردم. برو بیرون تا من یه ساعت بخوابم.

چشم غره ای رفتم براش و گفتم:

-ببخشید دیگه منتظر دستور شما بودم.

همزمان گوشیش رو میز زنگ خورد دستش نمیرسید ورداره به طرف در رفتم که گفت:

-هـــــو نمیشنوی؟ خب بده دستم.

ابرو بالا دادم و لبم رو گاز گرفتم.

صداش بلند شد:

!-میدی گوشی رو یا نه؟

جلو رفتم و گوشی رو دادم دستش که محکم زد به شونه ام و من جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

-اگه یکی دیگه بود شک نکن تیکه تیکه اش میکردم اینم یادت نره ... تلافی میکنم رادین.

-رادین و زهـــــــــرمار به اون زبون واموندت یاد بده من ماکانم ماکـــــان.

قیافم رو کجوکوله کردم. همینطور که به طرف در میرفتم گفتم:

-مـــــاکانم، ماکان....خب باش مبارک دخترای کشته مرده دورت...

و صدای قهقهه ای که دل را از جا کند ... نشنیدم به این زیبایی خندیدن را.

از در خارج شدم و نفس حبس شدم رو دادم بیرون.

از پله ها که پایین رفتم با دیدن مه لقا که به سمت پله ها میاد بشقاب به دست که لیوان آب و یه خشاب قرص تو بشقاب بود ایستادم سریع گفت:

-خانم جان این قرص و برسون به آقا که من کار ریخته ســـرم.

بشقاب رو هول داد تو دستم خواستم اعتراض کنم که مهلت نداد.

حالا من باید این همه پله رو باز برم بالا پیش اون دیوونه.

داد زدم:

-کجاس کیومهر؟بده اون ببره.

-رفتن استخر، پایین.

هووف کشیدم و رفتم بالا...

پشت در اتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم چون چلاق شده بود کلید رو در بود.

در رو باز کرد و سرم رو دادم تو:

-کجایی.

گوشی تو دستش بود داشت با یکی حرف میزد. سر تکون داد رفتم تو سریع بشقاب رو گذاشتم رو عسلی کمر راست کردم.... .

گفت:

-چته میرغضب؟

-رادین یه چی بگم؟

-اوهوم!!

-بیخیال

بی تفاوت خواستم بیام بیرون که گوشیش زنگ خورد و اتصالو زد.

دستش رفت رو بلند گو که شخص پشت گوشی گفت:

-چطـــوری کله گنده مملکت

چشمام گشاد شد برگشتم که دیدم رادین سرخ شده با تمام قوا گوشی رو پرت کرد به سمـــت دیوار و گوشی خورد شد.

با دیدن چهره ی رادین حیرون نگاهش کردم، این رادین واقعا عجیب بود

کله گنده؟ اونم برای مملکت!

جوک سال بود اما هر چی بود شوخی یا جدی بدجور رادین رو از این رو به اون رو کرد.

خشم و نفرت بود که تو صورتش دیده میشد با ترس جلو رفتم و اون نگاهش تو چشمام خیره شد..

با تردید و مردد گفتم:

-چته رادین حالت خوب نیست چی شد؟؟

جلو رفتم نگاهش رنگ غم داشت، پر از حرف های تلنبار شده ... اون چشماش که آدم رو جادو میکنه!

با صدای بم و خش دارش لب باز کرد:

-هیچ میدونی کی اینطوری دیزاینم کرده؟

-کی؟

کنار تخت رو صندلی نشستم و منتظر به لباش چشم دوختم؛

-نمیدونم کی به یه عده گفته من چیکارم...

سر به زیر انداختم و اون خیره دیوار روبه روش شد دیواری که بزرگ ترین عکس از خودش رو به رخ میکشید...

لب باز کرد:

-مهرانا... من چه تقصیری دارم؟من که دارم از این مملکت میرم... فـــکر میکردی نمیتونستم از خودم دفاع کنم.اونا چهـار نفر بودن برای من کاری نداشت، اونا زدن که من جریح شدم و بزنم کاری که برای من اما ممنوعه! پس میرم که نباشم... یه سری آقا زاده منو گرفتن زیر مشت و لگد در حالی که من با لبخند فقط منتظر بودم عقده هاشون خالی شه اونا بدترمیزدن و من بیشتر میسوختم از مردمم. کاش برم زودتـر.

نگاهم کرد و من با چشمای پر به عجز این مرد نگاه کردم و لب زد:

-میشه زود یادت بیاد گذشتت رو؟

لبخند محوی زدم که همزمان یه قطره اشکم چکید و اون لب زد:

-تو خیلی عجیبی!!...

قطره اشک آبرو بر رو پاک کردم و گفتم:

-لابد عجیبم چون دیازپام جنابعالی ام هووم؟

نگاهش رنگ آرامش گرفت و زمزمه کرد:

-یه جورایی...مهرانا میشه یه درخواستی ازت داشته باشم؟

-تا چی باشه!

-دختر تو هنوز به من مضنونی؟ من کبریت بی خطرم.

تک خنده ای کردم که لب باز کرد:

-کمتر ازم بدون به نفع خودته.

چشمام رو تنگ کردم، سکوت کردم، صفت بارز این مرد عجیب بودن بود وبس.

دستی به پشت گردنش کشید و آروم لبه تیشرت اسپرتش رو درست کرد و گفت:

-مهرانا ما دوستیم مگه نه؟

-هنوز بهش فکر نکردم.

رادین با چشمایی که در اوج خونسردی ته عصبانیت بود گفت:

-تو عمرم ندیدم کسی مثل تو ناز و عشوه بیاد. خسته نمیشید شما زنا؟ حالم بهم خورد.

با لبخند محوی گفتم:

-توهین به قشر زنا، خط قرمزمه...

صدای بمش رو به رخ کشید:

-وای خط قرمز.

رادین لبخندی زد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

مردد بودم رادین گفته بود چادری بودم پس از رابطه های باز قطعا خوشم نمی اومد پس باید دست رادین رو رد کنم.. وقتی دید دو دلم با صدایی که تحلیل میرفت گفت:

-میخوام استراحت کنم.

و مات این مرد بی احساس و سرد درنگ میکنم.

آروم بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

به طرف در رفتم که لحظه آخر سرم سوت عجیبی کشید درست حرکت یه قطار تو مغزم حس میشد.

دست به در گرفتم و گفتم:

-سرم... آخ..

و صدای داد زدن رادین:

-مهـرانا؟

و سیاهی مطلق...

)کـــــیومهر(

در حالی که زیرلب آهنگ سلطان قلبها رو زمزمه میکردم با حوله تن پوش از استخر زدم بیرون.

موهام رو خشک کردم و به طرف رختکن رفتم.

لباسم رو پوشیدم که باصدای مه لقا ، دستام که به طرف تیشرتم میرفت خشک شد.

با دلهره از رختکن بیرون زدم که صدای مه لقا نزدیک میشد انگار که میدویید.

هنوز پام رو پله اول نذاشتم که از بالای پله ها داد زد:

-آقا.. کیومهر خان؟

-چی شده مه لقا ؟

جلو اومد صورتش رو دیدم رنگ به رو نداشت

داد زد:

-آقا، خانم بیهوش شد.

با وحشت به کسری از ثانیه پله ها رو دوتا یکی کردم و فقط از طبقه پایین به بالا ترین نقطه این عمارت پرواز کردم.

مه لقا پشت سرم میدویید و من نزدیک اتاق رادین داد زدم:

-زنگ بزن جاهد زود، زود..

مه لقا از وسط راه دور زد به ته سالن و تلفن بی سیم رو ورداشت...

در اتاق نیمه بازو باز کردم و با دیدن ماکان که با پای شکسته کنار مهرانا نشسته ایستادم.

ماکان آهسته میزد تو صورت مهرانا و میگفت:

-مهرانا با توام.. چت شد؟

جلو رفتم سریع نبضش رو گرفتم و رو به ماکان گفتم:

-شد یه بار فقط یه بار از پیشت مثل آدم برگرده؟

ماکان متعجب به من و وعضم نگاه کردم و گفت:

-شد یه بار محض رضای خدا انقدر نق به من نزنی؟ زنگ زدی جاهد؟

-مه لقا زد.

آهسته زدم تو صورت مهرانا و گفتم:

-میشنوی منو مهرانا؟؟چشمات رو باز کن؟

به ماکان گفتم:

-چطوری اومدی از تخت پایین؟ بدون عصا؟؟ با این فاصله!!!

ماکان نگاهش از بی تفاوت رنگ عوض کرد و گفت:

-نمیدونم فقط اومدم پیشش.

زیر بغل ماکانم گرفتم و روصندلی کنار تخت نشوندمش.

با سرزنش گفتم:

-نمیخوای دنبال خونوادش باشی؟

دهن باز کرد جواب بده که در باز شد و جاهد وارد شد.

مه لقام پشت سرش با یه لیوان آب اومد تو.

جاهد جلو اومد بدون سلام و علیک گفت:

-یعنی از این عمارت باید هر روز با من تماس گرفته شه؟ نمیتونید یک روز بی دردسر باشید؟؟؟

ماکان لبخندی زد و گفت:

-پیر شدی جاهد فقط غر میزنی!

جاهد علائم مهرانا رو چک کـرد و گفت:

-حمله مغزی بهش دست داده. این بچه تحت فشاره از نظر حافظه، میخواید حتما سکته کنه تا دست به کار بشی؟

ماکان به مهرانا زل زد و گفت:

-چی خوبش میکنه؟

-بیرون رفتن.جای جای ایران دور زدن، کمک کردن بهش.. بی استرسی وبی وحشتی.

بعد با منظور گفت:

-میفهمی رادین؟

ماکان سربه زیر گفت:

-دیگه قرار نیست مهمونی بگیرم تو خونم.

جاهد با طعنه گفت:

-کمک بزرگی بهش میکنی.

در همون حال هم تند تند به مهرانا سرم زد و یه سری نکته یاداشت کرد و دارو...

نگاهم رفت سمت موهای مهرانا. خیلی بلند بود کلافه ات میکرد

این دختر با همه ی صبوریش و آرومیش انگار معجزه ی این خونه بود

یادمه قبل تر ها وقتی می اومدم ایران شاید دو کلمه با ماکان حرف میزدم.

اما الان همه دور هم سر یه میز میشینیم.و باهم حرف میزنیم.

کاش مهرانا خواهرمون بود! بی شک همه چیز تغییر میکرد، بد که شک دارم نه؛ اما گلـــستان میشد...

جاهد که رفت منم رفتم تو اتاقم ست گرمکن پوشیدم و برگشتم به اتاق ماکان که مهرانا اونجا بیهوش افتاده بود.

امروز باید تکلیف همه چیز روشن شه...

در نیمه بازو هول دادم و بازش کردم

ماکان کنار مهرانا همچنان نشسته بود و با گوشیش ور میرفت منم جلو رفتم صندلی کنار صندلی ماکان گذاشتم و نشستم.

ماکان نگام کرد و من لب باز کردم:

-چیکار میخوای بکنی؟

کلافه سر تکون داد و نگاهش رودبه گوشی سپرد و گفت:

-مخم هنگ کرده اصلا هیچ ایده ای ندارم!.

-بهتر نیست بزاری چندتا روزنامه بگیرم و دنبال خونوادش باشم؟

-اینارو به کی داری میگی اولین نفری که از رفتن مهرانا راحت میشه منم... میتونم برم با خیال راحت امالان دقیقا مهرانا حکم گربه ای رو داره که تو دست و پام گیر افتاده و اون چنگ میزنه که فرار کنه و من با اینطرف و اونطرف پریدن ترسوندمش و نمیزارم بره! در حالی که از وحشتش دلم میخواد ولم کنه و بره. اما راهش رو بلد نیستم.

-ماکان گناه داره.

-نمیخوام پام به این موضوع باز شه و خونوادش بیان اینجا...اصلا خونواده داره یا نه.؟

-پس برنامت چیه؟

-جز وقتایی که میرم باشگاه میخوام تمام وقتم رو باهاش بگذرونم ازش خوشم میاد با این که تو اون مهمونی من بلا سرش آوردم و کلا زجرش دادم اما اون باز با من حرف زد و منو طرد نکرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خوبه چشم بصیرتت بالاخره خوبی های یه دختر رو دید...

ماکان کمی سر به زیر انداخت و گفت:

-همه اشون دست و پاچلفتی ان.

پوزخندم با زهرخند آمیخته شد و گفتم:

-خوبه...

مهرانا سرش رو تکون داد توجه هردوی ما بهش جلب شد آروم چشماش رو باز کرد

اهسته کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

-خوبی؟

نگام کرد و آروم گفت:

-چم شد یهو؟؟

ماکان با نمه لبخندی جواب داد:

-باز قیلی ویلی رفتی.

آروم خیز برداشت و نشست. سرمش تموم شده بود از دستش بیرون کشیدم نگاش رو ماکان ثابت موند و زمزمه وار گفت:

-ببخشید رادین من یه دست و پاچلفتی ام.

ماکان محو لبخند زد و گفت:

-تازه فهمیدی؟

مهرانا چشم غره ای بهش رفت و رو به من گفت:

-چم بود کیومهر؟

-هیچی بانو اوردوز کردی ، یکم مراقب باش لطفا.

ماکان با اعتراض گفت:

-چرا به کیومهر نمیگی رادین؟

هر دو به ماکان نگاه کردیم که مهرانا لب باز کرد:

-رادین یک و رادین دو دوست داری؟

ماکان لج کرده بود:

-اصلا بگو ماکان ببینم بلدی!

-نه فقط تو بلدی..

با کلافگی گفتم:

-بچه شدین؟ کافیه...

هر دو سکوت کردن و به من خیره شدن.

)مهـــرانا(

یک ماهی از اون روزی که حالم بد شد میگذره ، دیروز جاهد گچ پای رادین رو باز کرد...

تو این مدت کم و بیش باهاش هم صحبت میشدم.

کیومهر هم یک هفته دیگه پرواز داره و باز من تنها میشم، اما با این تفاوت که حالابا رادین یکم خو گرفتم و خوب شدم.

عصر روز جمعه بود دلم گرفته بود مه لقام رفته بود خرید که صدای پا از پله ها اومد.

با دیدن رادین لبخندی زدم و گفتم:

-کی اومدی؟

-خواب بودی. بعد ناهار.. باید یه سر به شرکت میزدم ولش کرده بودم به امان خدا. چیکار میکردی ؟

-وای رادین عصر روز جمعه دلم پوکید تو این عمارتت..

رادین لبخندی زد و زیپ سوشرتش رو کشید پایین:.

-میخوام برم بیرون..

-بیرون بری چیـکار؟

-وقتش نرسیده برم بیرون؟ شاید تا آخر عـــمر من هـــمین موندم حداقل برم تا انقلاب شاید چیزی یادم اومد رادین.

-لازم نکرده..

-میترسی؟ از چـی؟.

-رادین بخدا من کاری به تو ندارم برم پشت سرمم نگاه نمیکنم کمکم کن.

-وقتش نیست ول کن دیگه..

-وقتش رو بگو؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-چشماشو ببین توله سگ داره... وقتش میرسه صبور باش.

با قهر رفتم بیرون که صداش بلندشد:

-مهرانا...

-مهرانـــ

لحظه آخر شنیدم که گفت:

-اه لعنتـــــی...

به طرف پله ها رفتم.

به شدت قدمام افزودم و به طرف اتاق رفتم.

سریع یه دوش آب گرم گرفتم و ست ورزشی طوسی رنگ رو پوشیدم.

موهام رو خشک کردم و رو تخت عزیزم دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد..

***

شخصی آهسته صدام میزد لای چشمم رو باز کردم و با دیدن رادین یاد قهرم افتادم و گفتم:

-چی میخوای تو اتاقم.؟

بلند شدم و نشستم

-نمیدونستم اتاق خونمو به نامت زدم؟؟؟کی بود؟

-منت گذاشتن نشانه فقره فکـــــره.

-کی منت گذاشت دل لامصبت دور دور میخواد پاشو بریم تو باغ قدم بزنیم.

جلو اومد و لبه تخت ایستاد استایل این مرد زبان زد بود بی شک!!!

-نچایی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-دختر من خیلی دارم باهات راه میام حواست باشه پرم به پرت نگیره.

-وای رادین خیلی حرف میزنی.برو بیرون.

-پاشو بینم. کیومهر جونتم پایینه امروز از صبح دنبال کارای رفتنش بوده.

غمگین گفتم:

-عزیزم... داره واقعا میره؟

رادین به طرف در رفت و گفت:

-چندش نباشید لطفا.

و از در خارج شد.

بلند شدم و جلوی آیینه ایستادم کمی کرم مرطوب کننده زدم و دستی به لباسم کشیدم و به طرف در خروجی اتاق به راه افتادم.

پا رو پله آخر گذاشتم دیدم که کیومهر در حالی که به پایه مبل زل زده داره چایی میخوره و رادینم داره شبکه های ماهواره رو بالا پایین میکنه...

جلو رفتم و متوجه ام شد و سر بلند کرد.

-کی اومدی؟ سلام.

لبخند محوی زد و گفت:

-چند دقیقه ای هست که اومدم.

چشمـام گرد شد و گفتم:

-وای بی بی سی ام هست؟

رادین زیر چشمی نگاهم کرد، اخماشو تو هم کشید.

-نه بابا ایــن دیوونه که حرف نمیزنه.

جلوتر رفتم رو مبل کنار کیومهر نشستم درست رو به روی قدیسه زیبایی..

سعی کردم نادیده بگیرمش درست مثل خودش

رو به کیومهر گفتم:

-شنیدم رفتنت و قطعی کردی.

-غیر از اینو انتظار داشتی؟

سر به زیر گفتم:

-اگه بگم آره مسخره ام نمیکنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-به صلح دوباره منو سارا فــکر نکن مهرانا اصلا ممکن نیست.

-هست شما سختش میکنید_

اینبار اما صدای اعتراض رادین بلند شد:

-من اگه جای تو باشم تو زندگی خصوصی دیگران سرک نمیکشم.

با دلخوری به رادین و بعد کیومهر نگاه کردم که کیومهر گفت:

-مهرانا درست مثل خواهرمه.

رادین پیش دستی کردو گفت:

-خودت داری میگی مثـــل...

-مشکلت با من چیه رادین؟ یه لحظه خوبی یـــه لحظه برزخی... دو قطبی هستـــی؟

رادین با عصبانیت گفت:

-حد خودتو بدون مهرانا.

کیومهر میونه مارو گرفت گفت:

-بسه دیگه بچه شدین باز؟؟

رادین کوسن مبل که تو بغلش بودو پرت کرد، از خونه بیرون زد، به جهنم هم میگه هم میگم بدش میاد...

صدای کیومهر منو به سالن برمیگردونه:

-من بـرم تو چطوری میخوای با ماکان سر کنی؟

-این سوال خودمم هست... اما متوجه شدم که خیلی دلش صلح میطلبه.

کیومهر تو چشمام زل زد و آروم گفت:

-ماکان تنهاس مهرانا... دلش صلح با یه خودی رو میخواد.. از من که فقط زخم زبون شنیده. مه لقا که کلفته.. سارا رو اصلا محرم نمیدونست... جاهدم که پزشکشه! پس تو تنها گزینه ای، میخواستم قبل رفتنم بگم اما الان فرصت خوبیه، کمکش کن در برابر خواسته هاش جبهه نگیـر دنبال بحث نباش.

لب باز کردم اعتراض کنم این زور بود که فقط ماکان رو میدید اما لب به شکایتم رو بست و آروم زمزمه کرد:

-تکیه گاه ماکان باش... اون الان سی و یکی دوسالشه.! بزار حالا که میخواد از ایران برای همیشه بره این آخرا یکی رو داشته باشه مهرانا. درمان نمیشه بابت اینـکه یکی رو بخواد برای همراهش بودن، بهش عشق دادن و بها دادن... ، نمیدونم شاید شد امـا خواهش میکنم ازت فقط صبوری کن ایمیل و شمارم رو بهت میدم لحظه به لحظه باهام در ارتباط باش. لب تاپم رو نمیبرم باهم تصویری حرف بزنیم. فقط مهرانا، اینبار به ماکان فکر کن.

و من با لبانی که گویا مُهرو موم شد فقط فرو رفته حرفهای برادری بودم که پشت برادرش همانند اورست میدرخشید.

این برادرانه ها ستودنی ست!

پلک آرومی زدم و برگشتم طرف آشپزخونه با دیدن مه‌لقا که داشت زمین رو طی میکشید گفتم:

-سلام، سبزی گرفتی؟

مه لقا نگام کردو با لبخند گفت:

-بله خانم جان ، پاکم کردم الانم گذاشتم تو آب تا بشورمشون.

کیومهر دستم رو گرفت چرخیدم طرفش لب باز کرد:

-میخوای چیکار؟

لبخند پررنگی زدم مورد علاقه این دو برادر بود:

-قرمه سبزی.. برای ناهار فردا..

چشماش برقـی زد و آروم گفت:

-درست مثل سارا..

-چی مثل سارا؟؟؟

-تو به علاقه های من و ماکان اهمیت میدی!

-کیومهر تو فراموشش نمیکنی.

پوزخندی زد و دستمو ول کرد و گفت:

-تازه فهمـیدی؟

-نه خیلی وقته.

صدای در اومد و رادین وارد شد

جلو اومد و رو به روی کیومهر و من ایستـاد رو به کیومهـــر:

-یه سری مدارکه ببر برای شرکتت هر وقت رفتـی من دارم میـرم بیرون شام نیستم.

تیکه آخر حرفش تابلو بود که با منـه.

بلند شدم و رفتم کنارش گفتم:

-میخوام براتون استیک درست کنم.

زیر چشمـی نگاهم کرد ، گفت:

-برا خودتون درسـت کن.

لبخندی زدم و گفتم:

-شام همه دور هم میخوریم.

نگاهم کرد و کامل چرخید طرفم:

-زور میگی نیم وجبـــی.

کیومهر دست به سینه به دیدن فیلم سینمایی مهرانا و رادین ادامه میداد و لبخند میزد.

ادامه دادم:

-شام جایی نمیـــری میدونم به خاطر حرف من نمیمونی اما بخاطـر استیک چـــــرا!

قهقهه کیومهر بلند شد و رادین با حرص گفت:

-بفهمم کی بهت گفته علاقه مندی های من رو میدونم با طرف چیکـار کنم!!.

شونه ای بالا انداختم و گفتـم:

-میمونـــی یا مـیری؟

از پشت فک قفل شدش گفت:

-تصمیم نگرفتم.

چشمک ریزی زدم و گفتم:

-میمـونـی.

و به طرف آشپزخونه قدم برداشتم...

میدونستم میمونه، از مه لقا شنیدم از استیک نمیگذره.

با مه لقا مشغول درست کردن شدیم.

ساعتای ده- یازده بود که میزو چیدم کیومهر اومد سر میز اما خبـری از ماکان نبود بی تفاوت با کیومهر سر میز نشستم و کامل شامم رو خوردم

آخر شام به کیومهر گفتم:

-رفته بیرون؟

-نه تو اتاقشه.

-این داداش توام منتظره لقمه دهنش کنن خوب شد کلفتش نبودم.. مثل بچه ها ناز کش میخواد.

کیومهر نوشابه اش رو سر کشید و گفت:

-قبلا اینطوری نبود، الان انگار حس کرده کسی هست نازشو بکشه. وگرنه قبلا در حد سلام و خدافظ بود و همشم سر ساعت سر میز شام و ناهار، الان نمیفهمم وجود کی موثره

بلند شدم رو به آشپزخونه:

-مه لقا شام ماموت بی احساس و داغ کن ببرم بالا.

-چشم.

بعد از دودقیقه بـا یه سینی حاوی یه بشقاب استیک و یه لیوان دلستر ، نوشابه ، سس و زیتون.

اومد گرفتم ازش و به طرف پله ها رفتم.

مه لقا صدام زد:

-خودم میبرم خانم.زحمت نکشید.

-اون نشسته بالا تا من ببرم.

کیومهر صداش اومد:

-استثنا راست میگه.

خندیدم و گفتم:

-باشه یکی طلبت..

و به راهم ادامه دادم

تقه ای به در اتاق مرد مرموز این روزهایم میزنم.

زیادی نامفهموم است زندگی در خانه نامحرم ترین مرد ممکن و حس ترحم و در عین حال خوبه در کنار او بودن.

باید اسم احساساتم را تضاد بگذارم چـــرا که نمیفهمـــم خوب است یا وخیـــم!!

با صدای:

-بیا تو.

بـه خـودم میام و وارد میـــشم..

و باز صدای گیـــرا و خاص ترین مـــرد جهان:

-بگـو.

-سینی شام رو تو دستم نمیبینی؟

-خوب دیدم.

-برای توئه.

چشماش رو به طرز جالبی گرد کرد و گفت:

-جدی؟ فـکـرکردم واس عمم اوردی.

اخـمی کردم و سینی رو رسما پرت کردم روی میز ،گفتم:

-داداشت چه فکری میکنه میگه باهات مدارا کنم؟ تو مگه زبون انسان هم سرت میـشه؟

پوزخندی زد و از رو تخت بلند شد نزدیک ترین نقطه به من ایستاد:

-معلومه سرم نمیشه آخه فرشته ها که زبون انسـان نمیفهمن!

به زمین خیره شدم آب دهن فـرو دادم،گفتم:

-تند نرو رو دل میکنی.

با تحکم گفت:

-مهـــــــرانا به من نگاه کن.

نگاهش کردم و گفتم

-نه انگار منو تو نمیتونیم خوب باشیم، بی دعوا و دغدغه باشیم، د تو چـرا حالیت نیس من بهت

دامه حرفم را خوردم

لحظه آخر زل زدم به چشمای ناباور رادین، زیادی قد بلند نبود؟ گـــردم رگ به رگ شد.

نگاش رنگ خاکستـری به خودش گرفت و گفت:

-تو به من حس داری

تازه فهمیدم چه چرتـی گفتم.خواستم ماست مالی کنم دستش رو به نشانه سکوت اورد بالا و آروم گفت:

-میـــدونی چیه من معذرت میخـوام.

نگاهم شرمنده شد و اون آهسته گفت:

-برو بیرون.

-رادین من... مـــ... اه اصلا گندم بـزنن.

-هیچی نگو خب؟

-ببخشید.

نگاهم نگاهش رو نشونه رفت و اون زمزمه سرداد:

-پشت این حرفا یه دنـیا حرف هسـت مهـرانا.

بغض کردم و آروم گفتم:

-مهرانا منظوری نداشت، بیخیال.

برگشت و تیشرتش رو با یه حرکت تن زد و گفت:

-خسته میشم از تکرار حرف مهرانا پس نزار تکرار کنـم که..... برو بیرون!

جلو رفتم و رو تختش نشستم

بی توجه بهم نشست و تمام استیک رو خورد خواست سینی رو بلند کنه که بلند شدم و جلو رفتم:

-من میبرم.

بی این که نگام کنه فقط گفت:

-اینا وظایف مه لقاست نه تو.

-خودم خواستم بیارم خـودمم مـــیبرم...

شونه ای بالا انداخت و بلند شد و روی تخت دراز کشید

نمیخواست حرف بزنه زور که نبود

سینی به دست از اتاق زدم بیرون.

طبق معمول خراب کردیم جفتـمون

اما این بار من بیـــشتر.

سینی رو گذاشتم توآشپزخونه خبـری از کیومهر نبود

خواستم برم بالا استراحت کنم.

باید فکـــــری کرد برای رادین اون گناهــی نداره

باید کمکش کنم اینو کیومهر ازم خواسته کسی که حق برادریش رو بهم ثابت کرده!

صبح بعد از شستن صورتم فقط قصد اتاق رادین رو داشتم فقط...

دو تقه به در اتاقش زدم منتظر موندم دوباره تقه ای زدم

خبـــــری نبود.

خواستم برم پایین که در رو باز کرد با دیدن رادین که تیشرتش رو برعکس پوشیده بود هم خندم گرفته بود هم خوشم اومده بود این مرد با غیرت بیگانه نبـــود.

-صبح بخیر.

خمیازه ای کشید و گفت:

-خب صب بخیر.

-برنامه ات چیه؟

چشماش یکم گشاد شد و گفت:

-چیزی شده؟

-نه فقط دلم میخواست ورزش کنم با وسیله های کنار استخـــر اما کارایی هاشون رو بلد نیستم بهت احتیاج دارم.

هوفی کرد و گفت:

-میشه قبل احتیاجت یکم نون سق بزنیم؟

آروم لپمو از داخل گاز گرفتم و خندیدم:

-سر میز میبینمت.

و با یه چشمک ریز اون رو تو بهت رها کردم اما لحظه آخر لب باز کرد:

-چه نخـی ام میده میدونه ما سالم نیستیما اما نخ میده...خودش حس داره فقط!

سوختم اما خودم رو زدم به نشنیدن و نفهمـــی

فقط فاصله گرفتم!

سرمیز فقط من بودم که زیر چشمی بهش خیره بودم

رادین تندیس زیبایی بود من هر لحظه بیشتر به این موضوع اعتراف میکنم و برام جالبه چرا مثل بقیه دخترا غش و ضعف نمـیرم بـراش...

شاید چون میدونم اون حسی به زن جماعت نداره و از زن ها فاصله میگیره

واسه همین دلم براش نمیره.

صندلی بغلم عقب کشیده شد و من چرخیدم با دیدن کیومهر لبخند زدم و اون.

خندید..

رادین بی تفاوت فقط میخـورد، حتی نگاهی خرج ما نمیکرد.

کیومهر با لبخند گفت:

-دختر امیدوارم دفعه بعد که اومدم ایران تو خونوادت رو پیدا کرده باشی و از این مهلکه خلاص شده باشـــی..

رادین اما اینـبار پوزخند زد این مرد زیر ذربین من بود و تـمام.

کیومهر شروع کرد به خوردن.

رادین صندلیشو با یه هول ریز عقب کشید و بلند شد و رو به من دقیقا زل زد تو چشمام و گفت:

-پایین منتظرتم

و رفت.

کیومهر متعجب جرعه ای شیر خورد و گفت:

-کجا به سلامتی.؟

-میخوام باهاش ورزش کنم.

تک خنده ای کرد و قدردان نگاهم کرد:

-ممنونم رفیـــق.

لبخندی پر مهر به کیـــومهر زدم.

مه لقا از آشپزخونه خارج شد و گفت:

-خانم جان صبح بخـــیر من قرمه سبزی رو بار گذاشتـم.

-وای مه لقا اصلا یادم رفت بیام کمکت.

-اشکال نداره خانم همون جوری که دستور دادین درست کردم.

کیومهر ابروش بالا رفت و گفت:

-فکر کنم آشپزی چیزی بودیـا.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-بزار بخوری بعد تعریف کن.

حرفم تموم شد که گوشی کیومهر زنگ خورد و اون باذوق از رو میز برداشتش و اتصال رو زد:

-سلام عزیز دل بابا. خوبی؟

لبخندی زدم،بلند شدم و کیومهر و با پسرش تنها گذاشتم و پـش به سوی رادین.

به طرف در و بعد هم پله های استخر و سالن ورزش رفتم.

وارد که شدم دیدم رادین رو تردمیل داره میدوئه.

از دور نگاش میکردم غافل از این که اون تو آینه داره منو نگاه میکنه.

دور تا دور سالن آیینه بود.

صدای گیراش بلند شد:

-لباس تنمه دیگه چی رو چهار چشمـی دید میزنی؟

دستپاچه جلو رفتم و گفتم:

-خودشیفته. بپیچ بینم تا استادت خودی نشون بده.

رادین خندید و گفت:

-اگه مقامی تو این کشور داشتم حتـما لقب تو دلقک میذاشتـــم.تو زیادی شادی...

شونه از بالا انداختم و گفتم:

-کســـی چه میدونه شاید تو زندگی گذشتم کلـی غصه داشتم و خدا خواسته چند سبایی شاد باشم، گناهه!

چشماش سرد اما مهربون شد و دستشو دراز کرد و لپمو کشید و گفت:

-نه، گناه نیست.

سرعت تردمیل رو پایین آورد و ازش به صورت کاملا حرفه ای اومد پایین و با ابرو اشاره زد برم روش.

نفسم رو فوت کردم و صداش بلند شد:

-اول هر دو پاتو دو طرفش بزار، آروم اولین پاتو بزار روش و قدم بردار...

کاری که گفت رو انجام دادم راحت بود قدم میزدم و رادین کم کم سرعتش رو زیاد میـکرد و من یکم حالت دویدن گرفتم.

-چرا باشگاه نمیری؟

-نمیتونم خونه ام باشم؟

حرصی گفتم:

-آدم میترسه اصلا با تو راجب یه چی حرف بزنه به عال و آدم شک داری همه چی رو منظور دار برداشت میکنی رادین آخرش چنان بپرم رو صورتت چنگت بزنم که دلم خنک شه...مسخره

تک خنده ای کرد و گفت:

-احتیاجت تموم شد برم یکم دمبل بزنم.؟؟

پشت چشمـــــی نازک کردم:

-برو.

سری ریز تکون داد و رفت.

یکم که گذشت از دمبل دل کند و رفت طرف باندای بزرگ سالن ، آهنگ پلی کرد.

حس ورزشم دو برابر شد در حالی که قصد من فقط برقراری ارتباط با رادین بود نه ورزش؛ اما الان زیادی رفتم تو فاز.

نیم ساعت رو تردمیل بودم که گفتم:

-رادین تروخدا بیا خسته شدم.

از دوچرخه پیاده شد و جلو اومد و تردمیل رو خاموش کرد و گفت:

-یاد بگیر هر روز که نیستم.

-چرا نباشی؟

-باشگاه دارم دختر... امروز برای احتیاجت زنگ زدم گفتم نمیام.

پریدم پایین وگفتم:

-خیـــلی گلی.

با چشمای گرد برگشت نگاهم کرد و من بی تفاوت رفتم طرف دوچرخه ای که رادین سوارش بود.

و شروع کردم به پا زدن.

قدمای رادین نزدیک شد و در حالی که با حوله عرق پیشونیش رو میگـرفت گفت:

-مثلا استادت داشت رکاب میزد دختـر.

-انقدر به من نگـو دختر .... من اسم دارم.

با این حرفم براق شد تو چشمام و زمزمه کرد:

-من چـی !!! اسم ندارم؟ همـش رادین رادین..

نگاش کردم چشمام میخندید اما لبام ذره ای کش نیومد، فهمید این رو از چشمای تیزش خوندم.

-چرا؟ رادین اسم قشنگـیه!

دست به سینه یکم سرشو جلو آورد:

-بگو ماکان ببینم.

-رادین خیلی جذاب تره.

)چرت میگفتـم اسمش حرف نداشت(

سری تو هوا تکون داد خش دار نجوا کرد:

-مـاکان... بگو مهـرانا.

-عقده ای شدیا.

نفسشو عمیق بیرون فرستاد و عقب گرد کرد و رفت به طرف پله ها.

-قهـر کردی؟

-مثل توام مگه؟ میرم بالا باید ایمیل چک کنم... همه اتون لوس و ننر تشریف دارید.

همینطور که با فاصله از هم حرف میزدیم

دست از رکاب زدن برداشتم و نگاهش کردم ناخودآگاه اشک تو چشـمام جمع شد و اون برگشت و با دیدنم خواست به سمتم بیاد که تمام قدرتم رو جمع کردم و بغضم رو پنهان:

-نیا جلو رادین...

خواست بیاد اما اینبار محکم تر گفتم:

-خواهش میکنم تنهام بزار.

و اون بعد از مکثی کوتاه خیره به من سالن رو ترک کرد.

چرا باید بدم بیاد، لوس و ننر بودم راست میگفت!

بی حوصله رفتم بالا و یک راست تو آشپزخونه سری به مه لقا و خورشت زدم ، قصد رفتن به اتاقم و یه دوش آب گرم کردم.

بعد از حموم موهایم را سشوار کشیدم و روی تخت نشستم.

در اتاق بی هوا باز شد و ایستادم

به در نگاه کردم.

قدمی جلو رفتم و گفتم:

-آدم طویله ام که میره در میزنه رادین چه برسه به اتاق یه دختـر لوس ننر...

اما اون ماتش برده بود و فقط من رو میدید.

جلو رفتم و گفتم:

-هپروتی رادین؟

آب دهنش رو قورت داد و سریع چشم به زمین دوخت و آروم با صدای دورگه ای گفت:

-خواستم بگم... امشب شام میریم بیرون.

با چشمای گشاد و نا باور فقط بهش زل زدم و اون زمزمه کرد:

-ساعت ۸ شب رفیق...

و به سرعت چرخید سریع لب باز کردم:

-نپرسیدی لوس ننر افتخار میده باهات شام بخوره یا نه...

پشت بهم تک خنده ای کرد از اتاق خارج شد.

من رو مات و مبهوت رها کـرد این مرد پر مجهول ترین و گیج کننده ترین سوال دنـــیاست.

همین بهترین توصیف برای رادین بود و بـــس!

فکرشم نمیکردم انقدر تنها باشه که به این زودی تن به معاشرت با یه دختر رو بده، اونم کسـی که با جنس من بیگانه بود و هیچ شناختی از ظرافت ها و حساسیت های یک زن نداشت و این موضوع باعث منحصربه فرد بودن این آدم بود.

سرمیز من بودم و کیومهر، رادین دستور داده بود ناهارش رو بالا میخوره.

کیومهر با لبخند گفت:

-ورزش چطور بود؟

در حالی که قاشق پر از خورشت رو روی برنجم خالی کردم گفتم:

-خوب پیش رفت، انقدر خوب که شام دعوتم کرده برم بیرون باهاش.

کیومهر که در حال آب خوردن بود آب پرید تو گلوش و به سرفه افتاد.

سریع از پشت میز بلند شدم و رفتم اونطرف و زدم پشتش:

-چته مرد.. مگه چی گفتم.

بهتر که شد دست بلند کرد دست نگه دارم.

عقب کشیدم که با لبخند گفت:

-جالب شد.

سرجام برگشتم و گفتم:

-واس این که جالب شد داشتی خودت رو میکشتی؟

کیومهر قاشق چنگال رو با صدا تو بشقاب ول کرد که باعث شد نگاهش کنم، تکیه به صندلی کرد و گفت:

-الحق که مهره مار داری...

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-میدونم.

بعد از ناهار با اسرار کمک مه لقا میز رو جمع کردم و رفتم تو اتاقم،

استرس داشت خفه ام میـکرد فکرش دیوونم میکنه

این کـه قراره برم بیـرون دلم رو آشوب کرده بود.

در کمد اتاقی که توش این مدت زندگیم رو اقامت داشتم باز کردم لباس زیاد بود انقدر که گیج بودم چی انتخاب کنم.

همه هم با مارک و نو...

انقدر پوشیدم و ست کردم که خسته شدم،

اما بالاخره اونی که میخواستم رو پیدا کردم.

یه مانتو طوسی بلند تا مچ، شلوار مشکی جذب براق،کفشای پاشنه داره بندی و کیف نقلی طوسی...

همه چیز باب میل شد.

ساعت نزدیکای ۸ بود که مختصر آرایشی با لوازم روی میز انجام دادم اما همون هم کلـی تغییرم داد، با ادکلن دوش گرفتم و با رضایت از آیینه دل کندم.

کیف رو براشتم و موهام رو که فرق باز کرده بودم دادم پشت گوشم ،گوشی رو انداختم تو کیف که تقه ای به در خورد و از پشت در صدای بم و فوق العاده خاص رادین:

-مهـــــرانا، من پایین تو باغ منتظـرم، از انتظار خوشم نمیاد اصلا بلد نیستم پس سعی کن...

نذاشتم حرفش به آخر برسه در رو باز کردم . حرفش رو خورد نگاه جالبـی به صورتم انداخت تحسین و بیشتـر برق عجیب تغییر کردنم تو چشماش...!

به حرف اومدم:

-آماده ام.

سری تکون داد و با دست به راهرو اشاره زد و من از اتاق خارج شده و جلو افتادم از پله ها پایین اومدیم و با مه لقا خداحافظی کردیم.

در خروجی رو که باز کردم تن به تن کیومهر شدم که عمیق لبخند زد و گفت:

-کجا به سلامتـی؟

رادین پوزخندی زد و گفت:

-هــی رفیق شما باهم زد و بند دارین پس جوری وانمود نکن که نمیدونستی شام بیرونیم.

کیومهر برای دفعه اول تو صورت رادین زل زد و خندید.

زمزمه کرد:

-خوش بگذره، شیشلیگ بود منـــم هستم.

کیومهر وارد شد و من خارج رادین هم پیشت سرم.

رو به کیومهر گفتم:

-چشم حتما خوب بخوابی.

و در نهایت چشـمک ریز کیومهـــر!

ضربان قلبم بالا بود داشتم میرفتم بیرون، کم چیزی نبود بخدا منی که آرزوم بود بیرون رو ببینم...

رادین سرش رو انداخت پایین و رفت سوار شد پسره ی بی شخصیت حداقل در رو برام باز کن.

شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم:

-اینم بخت و اقبالت مهرانا.

در رو باز کردم و سوار شدم که به دو ثانیه نکشید ماشین رو از جا کند.

در باغ رو باز کرد و به سرعت از در خارج شد من اما محـــو دنیای بیرون بودم و قافل از همه چیز به پاساژ ها و هم همه مردم خیره بودم زنانی چادری و زنانی بی چادر در دنیای من چقدر تضاد هست.

اینان در یک هوا نفس میکشند اما باهم به اندازه فاصله کُـــره ها، فرق دارند.

انقدر نگاه کردم تا رادین ترمز کرد،

به رستوران کنار دستم از پشت پنجره نگاه کردم نمای فوق العاده اش مشتری جذب میکرد و بس.

صدای رادین مرا به هوش کرد:

-کف کردی بس به همه چیز مثل علامت تعجب نگاه کردی ، د پیاده شو دیگه....

درو باز کردم و پای راستم رو بیرون گذاشتم ،پیاده شدم و در رو بستم.

رادینم به تقلید از من همین کار رو کرد

من محو شکوه اطراف بودم که شخصی بازومو گـــــرفت:

-خواب نمونی دختر! مگه از فضا اومدی اینطوری نگاه میکنی.

بازومو کشید و به دنبـال خودش برد تا دم در رستوران اما به در که رسیدیم بازوم رو ول کرد و گفت:

-من تو این رستوران تنها زیاد میام اینجا الان که با یه دختر دارم وارد میشم تقریبا هیچـی بلد نیستم پس تو ضایع‌ترمون نکن خواهش میکنم.

زمزمه کردم:

-خیلی خوب.

در رستوران رو باز کرد و مثل خر خودش وارد شد اصلا جنتلمن نبود.

منم پشت سرش وارد شدم کنارش که ایستادم تقریبا تمام زن های رستوران چشمشون رو رادین بود و پسرایی که با نگاه های بد به من نگاه میکردن.

تو این مدت که خونه رادین بودم اصلا احساس نا امنی نمیکردم اما حالا...

خداروشکر که بخشی از گذشته که این رفتارا رو شامل بود، رو به یاد ندارم. گرم نگاهم کرد انگار بزرگترین کمپانی حمایت رو به نامم زده بودن.

نمیدونم چرا اما با فخر فروشی و با افتخار با رادین کنار میز ۴ متوقف شدیم و رادین زمزمه کرد:

-این میز رزرو ماست.

میز رزرو کرده بود پسرک همیشه تنها!

نشستم اونم درست رو به روم نشست.

به در رو دیوار رستوران نگاه کردم و رادین سیگاری از جیب در آورد و روشن کرد.

لب باز کردم؛

-مکان عمومیه رادین.

-مهم نیست.

زل زدم بهش و گفتم:

-دارن نگاهمون میکنن لطفا..

خم شد به طرفم و با لبخندی ملیح جواب داد:

-نگاه هیشکی مهم نیست.

-درخواست من چی مهم نیست؟

کلافه سیگارو رو بشقاب کوچیک کنار دستش خاموش کرد و من لب باز کردم:

-فکر کنم از اون آدمایی هستی که واس رفیق جون میدن.

پوزخند رادین تلخ شد و لب زد:

-من دوستی نداشتم.

نگاهش کردم و گفتم:

-اولین دوستت مهراناست.

لبخندی زد و زمزمه کرد:

-اولین و آخـرین...

گارسون اومد و خوش آمد گفت منو رو به دست رادین داد و رادین لب باز کرد:

-کوبیده.شیشلیگ.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-جای کیومهر خالی.

رادین از پشت منو نیمه نگاهی بهم کرد و گفت:

-یه شیشلیگم اماده کن میبرم.

رو کرد سمـتم و گفت:

-تو چی میخوری؟

من اما محو این همه مهربونی بودم ، واقعا چطور دل کیومهر میاد که با رادین گاهی بد برخورد کنه... یا اون عوضی ها که اونطوری زدنش!

حال و احوالش مهم شده بود انگار!

زمزمه کردم:

-من استیک گوشت.

گارسون که رفت رادین لب باز کرد:

-میدونستی اولین دختری هستی که باهاش اومدم بیرون.

دلم قنچ رفت و لب باز کردم:

-وای آره رادین خیلی خوبه.

رادین به صندلی تکیه کرد و گفت:

-این که فابریکم.

سری تکون دادم و گفتم:

-نه این که تو بغلت بوی عطر زنونه نداری خوبه.

رادین قهقهه ای زد که همه متوجه ما شدن و من سر به زیر انداختم و اون بعد از چند لحظه

تک خنده ای کرد و گفت این همه بی پروا حرف زدن آخر سرت رو به باد میده.

قرمز شدم مطمعنم. چه فکری کردم با این حرف زدنم.

رادین به حرف اومد:

-چقدر خوب میشد اگـر میفهمیدم این دخترا وقتی اینطوری قرمز میشن به چی فکر میکنن!!

چشم غره ای غلیظ به رادین رفتم امـــا اون عمیق لبخند زد وای از اون چال لپاش!خدای مـــن.

گوشیش زنگ خورد و از جیب کتش در آورد و اتصال رو زد

نم اخمی کرد و نمیدونم طرف چی گفت که رادین با حرص گفت:

-سلام جناب احتشام.

چشمام گرد شد و بیشتر به رادین زل زدم.

اون صداشو پایین آورد و گفت:

-حرف میزنیم

رادین اخمش غلیظ تر شد و گوشی رو قطع کـــرد

منم چیزی نپرسیدم یا بهتره بگم دخالتی نکردم.

به اطراف نگاه کردم، اینـکه بی هویت باشی حالت رو بد میکنه دلت رو نازک، سدی جلوی گلوم درست شد... چشمام تار دید اطرافم رو...

رادین که به صورتم نگاه کرد اول یکم جا خورد اما بعدش خش دار نجواکرد:

-مهرانا.

سریع پشت این حرفش آب دهن فرو دادم لب باز کردم:

-گاهی وقتا دلت نخواسته درمان شی؟

رادین پشت گردنش رو دست کشید و زمزمه کرد:

-نه بهش فکر کردم، نه کسی این انگیزه رو بهم داده. فقط میدونم فعلا زن ها برام جذابیت ندارن،

رو برگردوندم و گفتم:

-دورت رو نگاه کن آب از لب و لوچه این دخترا و زنا میریزه واسه یه نیمه نگاهت پسر خوب، این همه چراغ سبز یک بار انگیزه نشده برات؟؟

رادین بدون این که به کسی نگاه کنه زل زد بهم و گفت:

-من فقط به افراد خاص نگاه میکنم... بقیه عددی نیستن.

لب باز کردم جواب بدم که شام رو آوردن و مشغول شدیم.

بعد از شام رادین شیشلیگ کیومهرم گرفت و از رستوران بیرون زدیم بدون این که حرفی بین ما زده شه تو ماشین نشستیـم.

استارت که زد لب باز کرد:

-موش خورده زبون آبجیمونو.؟؟

به من گفت ابجی؟ خواهر بودم براش واقعا؟.

-نه هنوز زبونم سرجاشه.

رادین نفسشو بیرون فرستاد و گفت:

-ای بابا میخواستیم یه نفس راحت از دستش بکشیم.

چشم غره ای بهش رفتم

یکم بینمون سکوت ایجاد شد بعد از چند دقیقه گفتم:

-رادین با زن بودن رو تجربه کن، به یک نفر فرصت بده.

رادین عمیق نگام کرد و گفت:

-به چی میخوای برسی مهرانا؟

با بغض گفتم:

-به خندهای از ته دل کیومهر به پشت گرمیش که تو باشی تو ایران ، به موندن تو ، تو این مملکت به نگاهای گرمت به مردم به مهربونیات به اینا میخوام برسم رادین اصلا... اصلا تا حالا دنبال درمان رفتــی؟

رادین فقط نگاهم کردو زمزمه کرد:

-من بیمار نیستم مهرانا، از زن ها خوشم نمیاد فقط

و در ادامه نفسی تازه کرد:

باشه، میجنگم ببینم کی پیروز میدونه...

گوشیش رو از جیبش در آورد و قفلش رو باز کرد همین طور هم هی به اتوبان نگاه میکرد.

رفت تو مخاطب ها و رو اسم شخصی مکث کرد و بهش زنگ زد و گوشی رو رو بلند گو گذاشت

صدای ظریف دخترونه ای تو گوشی پیچید:

-باور کنم بهم زنگ زدی؟

چشمام رو دوختم به لب های رادین:

-سلام سامره.. خوبی؟

-خوب؟ دارم بال درمیارم ماکان تو به من زنگ زدی؟

رادین پلک محکمی زد و به من نگاه کرد سعی کردم عادی باشم، اما داشتم از درون جزغاله میشدم و نمیدونستـــــــم چرا!

-کجایی؟ قصد سفر به ایران رو نداری؟

-چرا که نه عزیزم ، با اولین پرواز ایرانم تو بخوای و من نیام؟

-پس میبینمت...

گوشی رو قطع کرد و نفس عمیقی کشید.

در باغ رو با ریموت باز کرد و ماشین و داخل برد خواستم پیاده شم که رادین گفت:

-مهرانا؟

نگاش کردم و اون زمزمه کرد:

-به خواستت رسیدی دیگه چته؟

جواب ندادم و اون لب باز کرد:

-شیش ساله عاشقمه، کارمندم بود یه دختر پولدار و بی عار و درد... پیشم کار کرد تا کار بلد شه و بره، اما دلش پیشم گیر کرد و گفت باید باهاش ازدواج کنم خبر نداشت من.... الانم نمیدونه، فکر میکرد من باکسی ام که پسش زدم اما حقیقت چیز دیگه ای بود.الانم زنگ زدم

بیاد . به سفارش آبجی خانم. خوبه؟؟ حالا میشه بشی همون دلقک ما؟

با افسوس سر تکون دادم و گفتم:

-کاش اول درمان میشدی بعد ازش میخواستی برگرده.

-من خوبم مهرانا، زمان لازم دارم، اونم تو طول آشناییم باهاش بهش فکر میکنم!

با پوزخند گفتم:

-دستمالته اون دختر که اگه حالت بهتر شد بمونه اگه نه گم شه؟

رادین اخم کرد و گفت:

-د چه مرگته من بهت نه نمیگم اولین نفری تو زندگیم که انقدر راحت امرو نهیم میکنی بکن نکن میکنی حالام که گفتم چشم میخوای با حرفات بسوزونیم؟

-رادین میزاری پیاده شم؟

با حرص گفت:

-هـــــری.

من اما با بغض و قطره اشک لجوج از ماشین پیاده و به طرف اتاقم پرواز کردم چرا نمیشد با این مرد ده دقیقه درست هم کلام شد؟؟چرا!

وارد که شدم نفهمیدم چطوری لباس عوض کردم و دراز کشیدم اصلا انگار اینجا نبودم اغـــــمای مطلق همه ی جونم رو فرا گرفته بود.

بی هدف به سقف نگاه میکردم که در اتاق زده شد و کیومهر وارد شد.

سریع رو تخت نشستم و یقه لباسم رو درست کردم اما اون سر به زیر تر از این حرفا،، خودش رو زد به کوچه علـی چپ ، جلو اومد و کنارم نشست.

لب باز کرد:

-خـــــراب شد نه؟

-نه.

کیومهر زل زد به نیم رخم و گفت:

-پس چرا رادین تو آشپزخونه زد یه لیوان شکوند و با حرص هی زیر لب به خودش میگفت لعنت بهم...

با این حرفا به صورت کیومهر نگاه کردم و لبخند زدم:

-داداشت یکم داره به آدم شدن فکر میـکنه.

کیومهر با عشقی که تا حالا تو چشماش ندیده بودم با ذوق گفت:

-اگه با حرفای تو به زندگیش فکر کنه مطمعنم خدا یه فرشته فرستاده که فقط حال داداش منو خوب کنه فقط این خونه رو نو نوار کنه، مهرانا تو اصلا فقط برای این کار اومدی روی کره زمین...

لبخند زدم هیچ وقت کیومهر رو این همه پر حرف ندیده بودم اونم این حـــــرفای پر امیدش.

لب باز کردم:

-من فـقط بهش گفتم کیومهر مستحق این همه محبتت نیستم.دعا کن واقعا حرفام تاثیر داشته باشه و..جواب بده!!

کیومهر زمزمه کرد:

-نگران چی هستی ؟

آب دهن فرو دادم و لب باز کردم:

-اون زنگ زد به سامـره نامـی... میشناسی؟

کیومهر چشماش گرد شد و گفت:

-سامـره کیهـان؟ مطمعنی؟

با استرس گفتم:

-نمیدونم فامیلش و فقط گفت سامره.

-خودشـه.. چرا به اون زنگ زده؟

با کلافگی ادامه دادم:

-چمیدونم، داداش بی فکرت میخواد ببینه اصلا زن جماعت رو کنار خودش دوست داره یا نه، اگه داشت ادامه بده نداشتم اون بدبخت رو شوت کنه کنار..

با افسوس سر تکون دادم.

کیومهر رفت تو فکر و گفت:

-سامره کیهان یه فرد مشهور تو ایرانه، البته بیشتر پدرش، این ماکان احمق چرا اون رو انتخاب کرده اگر داستان خوب تموم نشه...

با تردید گفتم:

-سامره کیهان یه فرد مشهور چطوری تو شرکت داداشت پادویی میکرده تا کار یاد بگیره ... صبر کن ببینم اصلا، (مکثی کردم) اصلا داداشت کیه؟

کیومهر سر به زیر گفت:

-چه عجب زحمت کشیدی پرسیدی!

گنگ نگاهش کردم ادامه داد:

-ماکان یه نخبه اس، که تو مجلسه... البته اینو هر کسی نمیدونه اما... خیلی ها تو دم و دستگاه دولت جلو پاش فرش قرمز پهـن میکنن..شرکتش هم داره.

با تمام قوا چشم گرد کردم و فقط تونستم بگم:

-باورم نمیشه! کیومهر شوخی که نمیکنی اگه شوخیه خیلی مسخرس.

کیومهر با افســـوس گفت:

-پس چرا فکر میکنی میخوام تو کشورمون بمونه بزرگ باشه بهش احترام بزارن هرچندکه الانم از سرو کولش بالا میرن اما.... کمـــه واسه این جایگاه واقعا کمه؛

کیومهر هوفی کشید و گفت:

-ماکان اما فقط به موندن باید فـکر کنه.اون روز که زدنش فک کردم مردم شناختنش اذیتش کردن... مهرانا من نگـــرانشم..

-تو و داداشت حق نداشتیت از من این موضوع رو قایم کنید میفهمی کیومهر؟؟

کیومهر لب باز کرد:

-تو خودت نفهمیدی چرا ماکان عینک به اون بزرگی میزنه میره بیرون؟ هرچند که کسی زیاد نمیشناسش میدونی که هستن کـسایی که بخوان یه نخبه ترور کنن.

با حیرت و بهت فقط به زور گفتم:

-میشه تنهام بزاری؟ من اصلا مخم گنجایش این همه داستان رو نداشت.

کیومهر انگشت شست و اشاره اش رو، روی دو چشمش گذاشت و فـــشار داد.

بلند شد و در حالی که بیرون میرفت زمزمه کرد:

-حق داری.

از در خارج شد و من مات و مبهت این همه سر درگمـــی فقط از خدا کمک خواستم

کاش ببینه و یاری رسون باشه.

یک هفته بعد

از اون شب عجیب یک هفته گذشت و من تو این یک هفته حتـی سایه ای از رادین ندیدم اصلا آب شده بود تو خونه بود اما نه سر میز

می اومد نه از اتاق بیرون البته تا وقتی که من بیرون بودم نمی اومد، مثل بچه ها بود.

شب ها انقدر گوشم رو به در میچسبوندم تا صدای پاش بیاد و من آروم بگیرم و بخوابم.

نگران هر لحظه زندگیش فکـر کنم من باشم.مخصوصا حالا که فهمـیدم این مرد یه مرد معمولـی نیست و سر تو سرها داره...

شب هفتمم گذشت و من بی حوصله تر از هر شب رفتم تو تختم و به سه شماره خوابم بُـرد.

»چه خبرته دختر یه دانشگاه قبول شدن این همه داد و هوار نداره.

صدای مرد - ولش کن مامان ابجیم دفعه اولیشه خر خونی کرده.

صدای زن - مهران با خواهرت درست حرف بزن.

و من که گوشه ای ایستاده بودم و به یک زن و یک مرد و خودم نگاه میکـردم..

به تمام قـوا از جا پریدم و جـیغی کشیدم که فکـر کنم تمام ساختمون لرزید..

با وحشت به دورم نگاه کردم و محکم موهام رو گرفتم و جیغ زدم.

در اتاقم به شدت باز شد و صدای پای دوییدن شخصی رو به طرفم شنیدم.

با وحشت به در نگاه کردم با دیدن رادین انگار دنیا رو بهم داده بودن.

کنارم رو تخت نشست دستش را به طرفم گرفت اما منصرف شد و زمزمه کرد:

-چت شد دختر؟ هیچی نیست فقط خواب دیدی...نلرز مهرانا با توام ... منو نگاه کن.

با لرزش ب بدنم که غیر ارادی بود نالیدم:

-خسته شدم رادین من دلم میخواد همه چیزو به یاد بیارم خسته شدم... من مادر دارم برادر دارم.

خیلی جدی و در عین حال مردد پرسید:

-حافظت.. برگشته؟

سری به طرفین تکون دادم ، دماغی بالا کشیدم و زمزمه کردم:

-فقط فهمیدم دانشگاه قبول شدم، مامان داشتم داداش داشتم اسمش مهران بود.

رادین نفس عمیقی کشید و گفت:

سعی کن بخوابی.

نگاهش کردم و گفتم:

-ببخش بی خواب شدی صدای جیغ من باعث شد هراسون شی.

-داشتم میرفتم آب بـخورم.شنیدم!

نمیدونم طعنه از کجا سر و کله اش پیدا شد لب باز کردم:

-یه هفته اس آرامش دور خودت جمع کردی من یه شبه به بادش دادم ببخشید میشه تنهام بزاری!

خودشو رو تخت پرت کرد و لب باز کرد:

-فکر کنم اینجا بشه خوابید!!

مو به تنم راست شد و گفتم:

-اینجا چرا؟

چشماش رو بست و خیلی ریلکس گفت:

-خونه خودمه. خودم تصمیم میگیرم کجا بخوابم. شیرفهم بانـو؟

با لرزش خفیف صدا گفتم:

-اگر من تو این اتاق اقامت دارم پس حریم شخصی منه، شاید برای مدت کوتاهی پس ازت میخوام به حریمم احترام بزاری.

رادین آرنجش رو روی تخت گذاشت و روی دست بلند شد و در همون حالت نیم خیز از حرکت ایستاد و گفت:

-پس چی میگن تو این فیلمای خارجی و این رمانای عاشقونه که وقتی طرف خواب میبینه با التماس میخواد اونی که عشقشه پیشش بمونه..

با چشمای ناباور زمزمه کردم:

-دینگ دینگ... هالیوودە؟ پسر تو پاک مخت عیب کرده پاشو برو بیرون چی چین این فیلما و رمانا که میخونی یه مشت تخلیات ذهن یه آدم بدبخت که به هیچ کدوم از آرزوهاش نرسیده و همه رو سعی داره تو یه سری نوشته و یه سری نمایش تو مخ مخاطب فرو کنه.بهت نمی اومد این همه رمانتیک باشی!

رادین بلند شد و در حالی که به طرف در میرفت زمزمه کرد:

-شاید آرزوهای اون آدم بدبخت رو من باور دارم! صرفا این رمانتیک بودن نیست.

و از اتاق خارج شد و من رو تو بُهـــت رها کرد!...

کم اعصابم خط خطی بود این حال من رو بدتر کرد.هر کار کردم نتونستم بخوابم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون

واقعا حسش نبود برم دوطبقه پایین اما تشنگی امانم رو بریده بود.

از پله ها سرازیر شدم و به کمک نور دیوار کوب ها راه رو به خوبی طی کردم به اشپزخونه که رسیدم با دیدن رادین خشکم زد، این بشـــر همه جا هست.

اما یادم اومد گفت:

داشته میرفته آب بخوره که صدامو شنیده، خب الان هم اومده دنبال اب.

شونه ای بالا انداختم و بی این که نگاهش کنم به طرف یخچال رفتم و بطری آبی خارج کردم زیر نگاهش داشتم له میـشدم اما این محکم بودن و مقاومت لازم بود...

تو لیوان که آب خوردم خواستم به طرف اتاقم برم که رادین از رو صندلی بلند شد و جلوم رو گرفت.

خدایـا امشب از اون شباس که واس اومـــدن سحرش باید دست به دامن دعا بشیم.

رو کردم سمتش و گفتم:

-داری کلافه ام میکنی رادین.

رادین پوزخندی زد و گفت:

-اعتماد به سقف، حرف دارم.

چشمی چرخوندم و دست به سینه گفتم:

-بزن!

-بشین.

به میز ناهار خوری اشاره زد.

نشستم اونم رو به روم نشست و گفت:

-یه کاری واسم میکنی؟

با طعنه گفتم:

-چه کاری از دست من برای یه آدم نخبه برمیاد

رادین چشماش گشاد شد و نجوا کرد:

-چی میگی؟

-من میدونم همه چیزو.

رادین کلافه گفت:

-لعنتی چرا نمیشه چیزی ازت مخفی کرد؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مهم نیس اما یادت باشه که ازم پنهون کردی. ما دوست بودیم.

-میخواستم بگم اما چه کمکی بهت میکـرد؟

-لاقل میدونستم با کی دارم دهن به دهن میکنم. سر سفره کی دارم نون و نمک میخورم.

رادین گفت:

-اما من حرفم این نبود، حرف دارم باهات.

-خب بزن!

-این مدت که سامره میاد میخوام وقتایی که میاد اینجا تو کنار مه لقا نقش خدمه رو....

-رادین تمومش کن من یه بار قبول کردم واسه هفت پشتم بس بود تو اون مهمونی...

رادین وسط حرفم پرید و گفت:

-حواست نیس؟ سامره دختر یه سیاستمداره. اگر بو ببره من یه دختری رو که باهاش تصادف کردم دو سه ماهه تو خونم نگهش داشتم... درسته عاشقمه اما، این خبر فقط کافی به گوش پدر از خدا بی خبرش برسه، گفتم تایمی که اون اینجا بود فقط خدمه معرفی کن خودت رو همیـــن.

هوووفی کشیدم و زل زدم بهش!

دلم نمیخواست تن به خواسته هاش بدم اما چه کنم که کیومهر روم حساب باز کرده بود... برای رادین خواهرانه خرج کنم!

سفر کیومهر به تاخیر افتاد اما قرار بود فردا عازم سفر شه... با نبودش نمیدونم چی به سر من و رادین میاد،

-قبوله.

رادین لبخند آسوده ای زد و گفت:

-کمک بزرگی میکنی.!

-کاش یه کمم تو کمکم کنی!

ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و منتظر بود ادامه بدم..

لب باز کردم:

-خونوادم... حتی یه کمک نمیکنی!!! یه روانشناس برای درمانم جویا نیستی اونی که دوستی رو داره در حق اون یکی تموم میکنه تـــویی نه من!

بلند میشم و بی هیچ حرفی تو بهت رهاش میکنم.

نمیفهمم چرا دهنم بسته شده حتی نمیتونم داد بزنم هوار بکشم که من باید برم آگاهی دنبال خونوادهی باشم که سخت بهشون حس خوب

داشتم تو اون خواب لعنتی عجیب آرامش داشتم دلم قنچ میرفت و من فقط رویا میدیدم...

بابام کیه کجاست.. مادرم! خواهرم یا برادرم من کیو دارم!!

به اتاق که برگشتم تونستم راحت تر بخوابم نمیدونم دیدن رادین آرومم کرد یا خوابی که فقط خواب بود!

***

با گریه نگاهش کردم گفت:

-دماغو من همین بغلم، چته!

بینی بالا میکشم و مژه هام خیسه حتم دارم چشمام قرمز شده:

-کی برمیگردی.؟

کیومهر قهقهه زد رادین اما زل زده بود به من...

جای کیومهر صدای رادین بلند شد:

-شاید سفر بعدیش تو پیش خونوادت باشی...

دلم فروریخت رنگم پرید اینو از سر شدن دستام و یخ شدن صورتم فهمیدم کیومهر دیگه نمیخندید...

بهشون عادت کرده بودم دروغ اگه بگم دلم براشون تنگ نمیشه!!!

رو به کیومهر گفتم:

-زودتر بیا تروخدا باز ببینمت...

کیومهر زمزمه کرد:

-اگه اومدم نبودی از رادین آدرس میگیرم و میام میبینمت حتما این پنبه رو از گوشت بیرون که دست از سرت بردارم.

لبـــخند تلخی به این برادرانه زدم ... ممنون!

کیومهر دسته چمدون رو گرفت و فشار داد با تردید جلو رفت و رادین رو بغل کرد.

رادین اما اول محکم پلک زد و بعد با حیرت دست به پشت کیومهر کشید و گفت:

-دورادور هوای کیومرث رو دارم خبری شـــــد در جریانـــــی...

کیومهر از بغل رادین بیرون اومد و گفت:

-حواست به مردم شهرمون باشه،اگر بفهمن تو آدم عادی نیستی، راحتت نمیزارن.

چشمام گشاد شد و رادین چشم بست و سر به زیر انداخت.

کیومهر خودش خواست فرودگاه نریم دم در ازمون خدافظـی کرد، که گوشی رادین زنگ خورد و بعد قطع کردن رو به کیومهر کرد:

-سامره کیهان رسیده. میرسونمت، از اونطرفم اون رو بیارم عمارت.

کیومهر ابرویی بالا انداخت.

،مه لقا بدرقه نیومد و فقط بغغ کرد و چپید تو آشپزخونه،کیومهر با تمام جذبه اش خیلی روح لطیف و شوخی داشت.

رادین رفت لباس بپوشه،

کیومهر وایستاد و برگشت طرفم:

-بی دلیل تو این عمارت نیوفتادی دختر، اومدی که همه چی عوض شه زیادی صورتت آرامشه محضه!سکوتت دنیای از خواهرانه هاس دمت گرم.

این بار بی صدا اشکام سرازیر شد

جلوشون رو گرفتم، رادین با تیپ اسپرت از عمارت زد بیرون چرخی زد:

-چطورم.؟

لبخند زدم:

-عالی.

چشمکی زد و همراه کیومهر نزدیک ماشین شد و ریموت رو زد.

کیومهر جلوی چشمم سوار ماشین رادین شد رفت... و صدای ریختن آب روی سنگ فرش باغ، از در ورودی خونه توسط مه لقا.

-برو به سلامت.

به حموم احتیاج داشتم و لباس های فرم خدمتکاری.

.....

از حموم که خارج شدم لباس فرمی که مه لقا بهم داد رو پوشیدم و موهام رو بعد از سشوار محکم بستم

یکم کرم و ریمل زدم نمیدونم چرا دلم نمیخواست جلوی سامره بد به نظر بیام.

همه چیز مرتب بود با زدن یکم عطر از اتاق خارج شدم بعد از طی کردن این همه پله موفق شدم به آشپزخونه و مه لقا برسم.

مه لقا بادیدنم لبخندی زد و گفت:

-ماشالا چقدر سرمه ای بهت میاد دختر.بزار یکم اسپند برات دود...

حرفش به آخر نرسید که صدای در پارکینگ بلند شد و مه لقا سریع دستی به موهای بافته شدش کشید و گفت:

-بریم دم در برای بدرقه.

همراه با مه لقا به طرف در رفتیم ،قلبم تو دهنم میکوبید خدا که با یه دختر زشت و بدترکیب رو به رو شم.

خندم گرفته بود یزید بودم انگار، بنده خدا بدی بهم نکرده بود.

در باز شد و اول خانمی وارد شد قد بلند جوری که گردنت میشکست نگاش میکردی، خاک تو گورت نشه رادین زرافه اوردی برا ما؟

جلو اومد و مهربون اول با مه لقا و بعد با من دست داد و به من نگاه کردو گفت:

-خدمه جدیدی؟

-بله،خوش اومدین.

سامره لبخند زد و گفت:

-دختر چقدر خوشگـلی.

چشمام یکم گرد شد اما سریع گفتم:

ممنون..

جلو رفت و بعد ورود پسری غـــریبه که بادیدنش جذب رنگ چشماش شدم، عسل خالی بود.

جلو اومد و با مه لقا رو بوسی کرد و گفت:

-چطوری مه لقا جون، دلم لک زده واسه دستپختت..

انگار زیاد اینجا رفت و آمد داشتن.

به من که رسید دست دراز کرد مردد ایستادم که خندید و دستش رو کشید عقب و گفت:

-معذرت میخوام خانم اخـــــمو.

لبخندی زدم و سریع گفتم:

-منو ببخشید.

-چه حرفیه، خیلی خوشم اومد ازت.

و به طرف خواهرش که به سمت مبل ها میدفت قدم برداشت و در نهایت رادین. با دیدنم دور از چشم زمزمه کرد:

-میدونستم این همه با این لباسا بامزه میشی زودتر میگفتم خدمه باشی.

لبخـــندی زدم و گفتم:

-خوش اومدید آقا.

رادین لبخند خاصی زد/ جوری که یه طرف لبش کش اومـــد و چشمک ریزی زد.

رادین به طرف سامره رفت منم گیج وایستادم که مه لقا به طرف آشپزخونه به راه افتاد فکر کنم باید دنبالش برم.

خندم گرفته بود هیچی نمیدونستم، خدا بگم چیکارشون نکنه اینـــطوری منو تو باتلاق ول کردن.

با مه لقا که وارد آشپزخونه شدیم. دیدم سریع کیک های فنجونی رو از فر در اورد.

چشمام گرد شد و گفتم:

-ای کلک کی پختی؟

خندید و گفت:

-حموم رفتی شروع کردم.

نچ نچی کردم و گفتم:

-چقدر هوای اینارو داری!

-آقا سفارش کرده، الانم بیا این قهوه و کیک رو ببر.همون جاهم وایستید

-چـــشم بانو

مه لقا لبخندی زدو گفت:

-ببخشید خانم جان.

-شوخی کردم ،میبرم بده.

سینی رو ازش گرفتم و به سالن برگشتم.

اول جلوی رادین گرفتم که برداشت بعدم سامره که بالبخند تشکر کرد و در نهایت عسل خان.

خخخخ چه اسمی، عسل خان.

حواسم نبود که دارم برا خودم لبخند میزنم.

دس دراز کرد برداره که پرسید:

-ببخشید لیدی به چی میخندین؟

چشمام گشاد شد باز گند زدم:

-هیـ...هیچی بفرمایید.

کیک و فنجون قهوه اش رو برداشت و زل زد بهم تشکر کرد.

نگاهاش خنده دار بود انگار داشت کارتون میدید.

کنار ایستادم ، سامره دست رادین رو گرفت و گفت:

-کاش تو عمارتت میموندم دلم لک زده برا اینجا.

رادین به زور لبخند زد و گفت:

-میدونی که اگر رقبای بابات بفهمن براش بد میشه.درست نیست.

سامره آهی ازافسوس کشید و رو به داداشش گفت:

-به بابام زنگ زدی؟

بابام؟؟؟داداشش نبود! وا..

-آره گفتم ما پروازمون یک ساعت تاخیر داره دیر میشنیم.

-گفتی نیـاد دنبالمون؟؟

پسره نگاه تمسخر آمیزی به سامره کرد و گفت:

-آخه آی کیو بره ببینه ما کجاییم؟ معلومه که پیچوندمش.

رادین لب باز کرد:

-برای شام بمونید.

صدای سامره بلند شد:

-وای عزیزم موافقـم.

عسل خان سریع گفت:

-چی چی رو موافقم گفتم یک ساعت تاخیر نه یک شبانه روز ، دل بکن باز میای اینجا ... تو دیگه یه سره پلاســـی.

رادین بی تفاوت نشسته بود حتی تلاشی برای گرفتن دست سامره نمی کرد.

عسل خان نگام کرد و لب باز کرد:

-میشه یکم شکر بیاری لطفا؟

سر خم کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.

مه لقا:

-چی میخوای؟.

-شکر کجاست؟

-اونجا کابینت سومی.

دست دراز کردم و برداشتم. به طرف سالن حرکت کردم.

شکر رو به دست عسل رسوندم.

خندم گرفته بود بنده خدا معلوم نیس اسمش چی هست من عسل عسل راه انداختم..

هنوز جنگ با خودم تو دلم تموم نشده بود که سامره صداش زد:

-مزه قهوه خوبه چاووش چرا انقدر تو شکر و قند و شکلات میخوری!

چـاووش، کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم. به چشماش می اومد چاووش.

بقیه حرفاشون راجب یه سری از کاری شرکت و نقشه و طرح و اینا بود که من فقط مثل خنگا نگاه میکردم گاهی عسل خان... نه نه چاووش خان نگام میکرد و میخندید.

شاده دیگه اذیتش نکنید.

سامره وسط حرفاش هرچی خواست رادین رو بکشه بالا سمت اتاقش نتونست که نتونست بدبخت به جای نخ طناب دار پرت میکرد، اما رادین اصلا تو این عالم ها نبود انگار دو تا آدم عادی رو دیده و فقط ور میزد.

نمیدونم کار درستی بود رو به رو کردن رادین با سامره، یا نه!

نمیدونم کار درستی بود دعوت به آشنایی با یه زن، یا نه!

نمیدونم کار درستی بود تشویقش یا نه.!

من اصلا این روزا درست و غلط نمیشناسم من اصلا این روزا انگار نیـــــــستم.

سخت تو این باور های درست و باطل دست و پا میزنم!

بنا به غر غر های چاووش (با طعم عسل)سامره و چاووش که آخرش هم نفهمیدم نسبتش با سامره چیه بلند شدن و سامره به سختی دل کند و از عمارت خارج شدن.

وقتی رادین از بدرقه برمیگشت و در حالی که از کنارم رد میشد زمزمه کرد:

-چیکار کردیم ما مهرانا.

نگاهش کردم و اون یه قدم ازم جلوتر ایستاد و پشت بهم صدای بمش بلند شد:

-من اصلا به این دختـــر هیچ حسی ندارم حتـی نمیتونم دستش رو بگیرم. به نظر من کششی ندارم!

چشـمام تا حد مـرگ گشاد شد و رو به روی رادین ایستادم و لب زدم:

-خول شدی!

با کلافگی دست به کمـر ایستاد و هووف کشید و من زمزمه کردم:

-رادین اون یه دختره، با احساس پاک، درست رفتار کردن با زن ها رو بلد شو بزرگ فکر کن برای این دختر که تمام قد چـشماش برات گل بارونه..رادین بفهم این دخترو...

نگاهم کرد و زمزمه کرد:

-کاش به جای فهمیدن اون دختر میفهمیدم چی بهت میرسه که این همه دست و پا میزنی برای من!

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-رفاقت رو در حقت تموم میکنم.

پوزخند معنا داری زد

پلکم رو محکم میبندم قفل میزنم به چشمایی که گاهی عجیب صورت این مرد رو طلب میکنه گاهی خیر سربودن رو میخواد و گاهـــی من خجالت میکشم از چادری که انگـــار یار و یاور اون روزام بوده.

رادین میره به طرف پله ها و نمیفهمه چی به سرمن میاد و من داغم از این همه اتفاق میجوشم که ای کاش کسی نفس مصنوعی بده به منی که مثل ماهی دو قدمی آب دارم جوون میدم.

دو روز بعد از اون روز سامره سرو کله اش پیدا شد اما بدون چاووش.

حق داشت اون پـسر، سامره انگار نقشه ی پلاس شدن داشت.

وقتی اومد و دید رادین نیست مثل کش وا رفت وگفت:

-کجاست؟

مه لقا با لبخند گفت:

-بشین خانم جان یه چایی بخور آقا رفتن باشگاه میان تا قبل ناهار.

سامره تو لاکش فرو رفت و نشست منتظـر رادین!!!!

همونطور که مه لقا گفت رادین راس ساعت یک از در ورودی وارد شد و اول چشم تو چشم من شد.

از لباسام فهمید انگار سامره اومده چون به دور تا دور سالن نگاه کرد و من جلو رفتم و گفتم:

-سرویس بهداشتی، هستن.

ابرو بالا انداخت و لب باز کرد:

-بعد دو روز ما مخاطب حرفای شما شدیم... چه سعادتــی

پشت چشم نازک کردم دست خودم نبود فاصله از رادین رو نباید فراموش کنم این اصل ماجرا بود.

سامره از سرویس که بیرون اومد بادیدن رادین گل از گلش شکفت و از دور با لبخند به طرف رادین قدم های بلند برداشت و اومد:

-وای عزیزم بالاخره اومدی، دق کردم من از سوت و کوری عمارت تو نباشی انگار همه جا خالی از آدم و موجوده.

نگاهی گذرا بهش انداختم

بر روی مبل نشستند.

رادین چشم تو چشمم شد و من انگشت شست و اشاره امو رو لبام گذاشتم، لبخند زدم و بهش اشاره زدم یعنی بخند.

اونم سریع لبخند زد و خوش آمد گفت به سامره.

سامره یکم که حرف زد و رادین بی حوصله فقط سر تکون میداد.

آخر سامره یکم با جدیت گفت:

-نمیخوای اتاقت رو نـشونم بدی؟

رادین نمیدونست چیکار کنه نگاهم کرد که سر به زیر انداختم و رادین به سامره گفت:

-بریم.

سامره خوشحال بلند شد سمت پله رفت رادین پشت سرش رفت جورایی اون رو به زور با عجله به طرف پله ها میبرد خندم گرفته بود رادین به زور قدم برمیداشت مثل آدمایی بود که انگار میترسن.

مه لقا قهوه اورد و گفت:

-وا کجا رفتن؟

با انگشت به طبقه بالا اشاره زدم و مه لقا لبخندی زد....

نیم ساعتی گذشت دیگه داشتم کفری میشدم کجا موندن اینا.. که دیدم سامره تنها از پله ها پایین اومد، اومد و کیف برداشت و از ما خداف‌ـظی کرد و رفت.

مه لقا زمزمه کرد:

-بهتره بری باهاش حرف بزنی.

منظورش رادین بود.

از پله ها بالا رفتم باید باهاش حرف زد.

تقه ای به در زدم و اون در رو باز کرد از پشت در کنار رفت و من واردشدم سیگاری روشن کردو کنار پنجره تمام قد ایستاد و دود سیگار رو از در بالکن به بیرون هدایت کرد.

زمزمه کردم:

-آذر امسال زیادی سرده ببند در بالکن رو سرما میخوری.

نگاهم کرد و آروم در رو بست و به کشیدن سیگار ادامه داد و نجوا کرد:

-آذر و تیر و آبان نداره، برای من همیشه سرد بوده...

مکث کردم، جلو رفتم و کنارش ایستادم:

-اینم نکش برات خوب نی‌ـست.

نگاهش روم طولانی شد و لب زد:

-کی به تو جرات داده تو کارام دخالت کنی.؟

کلافه گفتم:

-شروع نکن رادین بگو سامره چرا نیومده رفت؟

پوزخندی زد و گفت:

نیومده میگه عقدم کن.

چشمام از حیرت گشاد شد و اون ادامه داد:

-انقدرا هم ابله نیستم دخـــتر فقط گفتم وقتش نیست اونم قهر کرد.

نفس آسوده ای کشیدم و رادین سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد و صدای بمش بلند شد:

-من هیچ حسی بهش ندارم مهرانا.

-سعی کن رادین فقط تلاش کن چون این تنها و آخرین راهه.

برگشتم و خواستم از اتاقش خارج شم که زمزمه کرد:

-فردا صبح حتما پیداش میشه هوادار باش.

باشه ای گفتم و از در خارج شدم.

اون روز رادین همه اش تو اتاق بود مه لقا خواست برم براش غذا ببرم اما من نمیخواستم خلوتش رو بهم بزنم و از مه لقا خواستم خودش غذا ببره اما زود برگرده. رادین الان تنهایی میخواست.

درست طبق گفته رادین سامره صبح پیداش شد با یه شاخه گل سرخ و من حاضر و آماده پایین بودم ودر جواب سوالش که گفت:

-ماکان خونه است؟؟

گفتم:

-بله بالا هستن.

سریع به طرف پله ها رفت و مه لقا ازم خواست همون بالا براشون قهوه ببرم.

قهوه به دست راهی اتاق رادین شدم و تقه ای به در زدم و وارد شدم

روی مبل نشسته بودنقهوه رو روی عسلی گذاشتم و خواستم برگردم که در اتاق باز شد و چاووش وارد شد.

چشمام یکم گرد شد.

سامره تکونی به خودش داد،

چاووش با دیدنم لبخند پهنی زد و گفت:

-وای چطوری ریزه، دلم برات تنگ شده بود

خندم گرفت و تک خنده ای کردم که چاووش زمزمه کرد:

-لبخـندت عالی میشه رو بوم من.

اووو چاووش نقاشی میـــکرد.

به رادین و سامره نگاه کرد و جلو رفت:

-سلام بر شتر مرغ های عاشق خودم.

رادین درجا پوزخند زد و سامره با عشوه گفت:

-دایی جونم مرغ عشق نه شتر مرغ...

چاووش ایشی گفت و زمزمه کرد:

-حیوون حیوونه دیگه،بعدشم دایی و زهر حلاحل گفتم من چاووشم. دایی چیه؟ سنم رو میبـری بالا. (نگاهی به من کرد و گفت) دیگران فکر میکنن ما چنـــد سالمون هست.

بی توجه به چاووش

رو به رادین گفتم:

-من پایینم آقا کاری داشتید صدام کنید.

رادین اولین لبخند امروز رو به من هدیه کرد و من از در خارج شدم.

کشف امروز نسبت چاووش و سامره بود...

دایی و خواهر زاده بودن اونا برام جالب بود.

مه لقا میز صبحونه رو به بهترین شکل چیده بود باهم منتظرشون شدیم.

انتظار طولی نکشید که هر سه پشت سرهم از پله ها اومدن پایین.

مه لقا رفت آشپزخونه و من دستپاچه و سر به زیر ایستادم.

وقتی پشت میز نشستن چاووش صداش بلند شد:

-میشه روبه روم بشینـــــی و صبحونه بخوریم؟

وقتی از کسی صدایی بلند نشد سر بلند کردم

چاووش زل زده بود بهم و سامره و رادین با تعجب نگاهش میکردن.

چاووش لب باز کرد:

-دختر هپروتی؟ بیا بشیـــــن دیگه.

تک سرفه ای کردم ؛ این دیوونه میوونه بود:

-ممنونم آقا من راحتم.

-آقا چیه دختر من چاووشم. ازت خواهش میکنم بامن صبحونه بخوری.

چشمام یکم گشاد شد و به رادین نگاه کردم که با حیرت به چاووش زل زده بود انگار که چاووش حرف خلاف شرع زده باشه..

-مچکرم اسرار نکنید.

-نشینی منم نمیخورم.

این حرفش با تحکم بود بی شک این کار رو میکرد.

به رادین نگاه کردم که پلک آرومی زد و سرشو نا محسوس تکون داد و اجازه داد..

جلو رفتم و کنار سامره صندلی رو عقب کشیدم و با شوک نشستـــم

هیچی از گلوم پایین نمیرفت اما برای این که سوتی ندم چند لقمه خوردم.

گوشی رادین زنگ خورد بادیدن اسم مخاطب سریع تماس رو وصل کرد و گفت:

-الو، جمع کردی؟

نمیدونم فرد پشت خط چی گفت که رادین با صدای آرومی لب باز کرد:

-همه رو بسوزون.

و تماس قطع شد همین دو جمله تمام حرفش بود اصلا نتونستم بفهمم با کی بودمنظورش چی بود، بی خیال کمی برای خودم آب پرتغال ریختم و خوردم رو به چاووش گفتم:

-میشه از سر میز بلند شم؟

لبخند پهنی زد و گفت:

-سیر شدی؟

دوس داشتم بگم پ ن پ هنوز گشنمه اما روم نمیشه کوفت کنم.

لبخنده نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

-مسلما وقتی کسی قصد داره از سر میز بلند شه یعنی سیر شده چاووش خان...

لبخند پهنش به یه لبخند دلنشین تبدیل شد و زمزمه کرد:

-نوش جانت.

تقریبا موهاش سفید بود اما مشخص بود که سنی نداره زیادی جذاب بود هیکل بی نقصی داشت.

بلند شدم رو به رادین گفتم:

-امری نیست آقا؟

رادین هم لبخند زد و گفت:

-نه، میتونی به کارت برسی..

چشم غره ی جانانه ای بهش رفتم و از پشت میز خارج شدم.کامل وارد آشپزخونه نشده بودم که صدای سامره بلند شد:

-این همه دختر برات جوون میدادن اون سر دنیا حتـی بعضیاشون که ایرانن الان که فهمیدن برگشتی دارن سگ دو میزنن برای مهمونی آخر هفته بعد تو لنگ صبحونه خوردن با خدمه خونه ماکانی؟

خیلی دلم میخواست ببینم چاووش یا رادین چی میگن، لحن سامره بد نبود حق داشت اخه کی به یه کلفت گیر میده..

انتظارام زیاد طول نکشید که صدای چاووش بلند شد:

-از چشم بعضی ها میشه فهمید که با بقیه یه زمین و آسمون فرقشونه.

پلکم رو محکم بستم و حرکت کردم طرف مه لقا:

-کاری هست من انجام بدم ؟

-نه عزیزم ناهار اقا گفت از بیرون سفارش میده.

هوووف کشیدم و گفتم:

-وای ناهارم می مونن؟

هنوز مه لقا جواب نداده بود که صدای شخصی از پشت سرم بلند شد:

-دوس نداری بمونیم؟

چشمام گشاد شد و محکم لب پایینم رو گاز گرفتم و آهسته به طرف چاووش برگشتم با دیدنش رنگم پریدو گفتم:

-بخدا منظوری نداشتم.ببخشید

خندید و آروم گفت:

-رنگ و روش و ببین، با مکث ادامه داد:

خب حالا نشنیده میگیرم حرفت رو

لبخندی زدم که لب باز کرد:

-نیشت رو ببند دختر.

رو به مه لقا گفت:

-قربون دستت دختر یه چایی بهم میدی؟

مه لقا سریع چشم گفتم و استکان به دست رفت سمت کتری..

نگاهم رو از چاووش گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم. میز صبونه رو جمع کردم سامره همچنان فک میزد و رادین به قصد کشت به من نگاه میکرد خندم گرفته بود همه چیزو از چشم من میدید.

میز که جمع شد از رادین خواستم برم اتاقم و تا ناهار بیرون نیام که صدای اعتراض چاووش بلند شد:

-چی چی رو تا ناهار نیای پایین، برو نیم ساعت استراحت کن میام بالا صدات میکنم میخوایم بریم تو باغ عمارت گیتار بزنیم صفا نیست تو نباشی.

چشمام گرد شد این بار صدای اعتراض رادین:

-جوک میگی چاووش چی کار به خدمه من داری بابا ولش کن.

-همین که گفتم.

سامره به رادین نگاه کرد و گفت:

-بعضی وقتا نمیشناسمش.

منظورش چاووش بودواقعا عجیب ترین آدمی بود که تو این مدت دیدم..

البته اگر رادین رو فاکتور بگیریم!

به اتاقم که رسیدم اولین کاری که کردم دکمه ی یقه ی لباس فرم رو باز کردم و نفس عمیقـی کشیدم اون پایین واقعا معذب بودم.

مخصوصا که مدام باید به رادین میگفتم آقا، میترسیدم سوتی بدم.

رو تخت لم داده بودم و زل زده بودم به دیوار و نگام رو عکسی بود که با کیومهر چند روز قبل رفتنش انداختم. ازش خواستم باهم عکس بگیریم که وقتی رفت حداقل یه یادگاری ازش بمونه.

عکسی که من و کیومهر با لبخند به لنز دوربین گوشیش نگاه میکنیم و اون بهترین سلفـــــی برای ما خاطره شد.

هنوز هیچی نشده دلم براش تنگ شده.

با خودم تو ذهنم در حال وراجی بودم که در اتاقم توسط شخصی باز شد و چاووش از لای در گفت:

-بیام تو؟

پسره ی سیریش تو بودا بعد میگه بیام تو...

رو تخت نشستم و گفتم:

-بفـــرمایید..

وارد شد و با لبخند به اتاق نگاه کرد و کنارم رو تخت نشست و گفت:

-قبل از این که ماکان آب پاکی رو دست خواهرزادم بریزه اتاقش اینجا بود.

به نیم رخ چاووش خیره شدم، پس سامره اینجا اقامت داشته..

حرفی نزدم، من الان فقط خدمـــه بودم.

-نمیای پایین؟

باز نگاش کردم و گفتم:

-میشه من نیام لطفا؟

چاووش چشم چرخوند و به عکس منو کیومهر خیره شد و گفت:

-خیلی صمیمی به نظـر میرسید.

چشـــمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد خدای من الان میگه عکس من با برادر کسی که براش کار میکنم رو دیوار اتاق چی میخواد.

که خوشبختانه بی حرف بلند شد و به طرف در رفت اما لحظه آخر با تحکم گفت:

-پایین باش زودتـــر.

در که بسته شد زمزمه کردم:

-عجیب ترین موجود این روزامی چاووش.

دستی به پیرهنم کشیدم و شالم رو مرتب کردم و یکمم کرم مرطوب به دستام زدم و از اتاق خارج شدم.

وقتی به طبقه پایین رسیدم مه لقا داشت میز صبحونه رو تمیز میکـرد:

-رفتن تو باغ عزیزم.

و به در ورودی اشاره کرد.

سری تکون دادم و از عمارت خارج شدم هوای صبح آفتابی و خوب بود ،وگرنه که آذر شروع سرماست...

از دور دیدمشون تو آلاچیق نشسته بودن جلو رفتم و نگاهشون متوجه من شد رو به رادین گفتم:

-اجازه هست آقا؟

رادین لبخند زد و سری تکون داد.

با فاصله کنار چاووش نشستم و اون گیتار به دست به من نگاه کرد و گفت:

-چی بخونم؟

دستپاچه گفتم:

-حتما من باید نظربدم؟

سامره دهن باز کرد که چاووش سریع وسط حرف نگفته اش پرید و گفت:

-آره حتما باید تو نظر بدی!

چشمام رو محکم بستم و تو دلم از خدا کمک خواستم..

لب باز کردم:

-آهنگای رضا بهرام رو گوش میدین؟

چاووش لبـخند زد و صدای سامره که ددست رو به روی من بود بلند شد:

-چاووش یکی از طرفدارای کنسرت های رضا بهرامه. شیفته اشه.

چاووش شروع کرد به خوندن که الحق صداش عالی بود...

یکی دوتا آهنگ از رضا بهرام که خوند گیتارو داد دست رادین، رادین هم شروع کرد به خوندن آهنگ دل رضـا بهرام:

حکـــــم دل است، که مشکل است

بین من و تو...

حـــکم دل است، که فاصله است

بین من و تو...

حتی اگر از دوریت این دل بمیرد

عاشق همان است که فراموشی بگیرد.

من درخطرم بی عشق

بی بال و پرم بی عشق

بی عشق جهان یعنـــی یک چرخش بی معنـی

نمیدونم چقدر بهش زل زدم و اون چقدر تو حس این آهنگ رو نوازندگی کرد و دلبری کرد.

رادین فوق العاده ترین صدای جهان رو داشت.

بهترین چهره رو ،روی کره خاکی داشت

رادین همه چیز تموم ترین مرد بود.

صدای آخر که از گیتار خارج شد سامره باشوق دست زد و گفت:

-عالی بود ماکان عزیزم تو هنوز هم عالی گیتار میزنی.

رادین با لبخنده نصفه نیمه ای تـشکر کرد.

چاووش گوشیش رو که ویبره میزد از جیب خارج کرد و رو به سامره گفت:

-کیهان بزرگه.. چی بگم؟

سامره لب باز کرد:

-بگو سامره امشب خونه یکی از دوستاش میمونه خودم باز زنگ میزنم برای ماست مالی.

به رادین نگاه کردم رنگ به رو نداشت با لبخند مزخرفم برای دلگرمیش سری از روی این که نترسه تکون دادم امشب رو خدا بخیر کن.چاووش اتصال رو زد و همون حرفا رو به بابای سامره زد.

رادین من رو مخاطب قرار داد:

-مهرانا؟

ناخواسته و بی اراده سریع گفتم:

-جانم؟

که سامره و چاووش نگاهشون رو من زوم شد.

معذب شدم و زیر لب عذر خواهی کردم.

رادین با لبخند ادامه داد:

-ساک باشگاهم رو از اتاقم میاری؟کم کم باید برم باشگاه.

با لبخند سری تکون دادم و بلند شدم.

در حالی که دور میشدم صدای سامره رو میشنیدم:

-حالا حتما بایدبری باشگاه؟

-اره اما زود برمیگردم با چاووش میرم.

دیگه صداشون رو نشنیدم چون زیادی ازشون دور شده بودم.

به سرعت خودم روبه طبقه سوم و بعد هم اتاقش رسوندم

ساک باشگاه روی صندلی بود برداشتمش که از زیرش یه روزنامه افتاد

بی توجه روزنامه روی میز پرت کردم و از اتاق خارج شدم و سریع به طبقه پایین رفتم سامره و چاووش از بیرون اومده بودن تو سالن بودن اما رادین هنوز بیرون بود ساک به دست از عمارت خارج شدم و به طرفش رفتم.

تو آلاچیق بود پا روی پا انداخته دست به سینه به من نگاه میکرد

ساک رو به طرفش گرفتم که محکم کشیدش و من هیـعی بلندی کشیدم و بغلش رو صندلی افتادم:

-چته؟

ساک رو اونطرفش رو صندلی گذاشت و گفت:

-امشب چیکار کنم ؟؟

-رادین کی گفته من ضامن تو و کارهای تو هستم.من میپرسی ؟

رادین دندونی روی هم ساییدو گفت من نفوذ میکنه.

قلبم برای لحظه ای چنان تیرکشیدکه دستی روش گذاشتم ، چه مرگمه!

رادین نگاه طعنه آمیزی بهم کرد و گفت:

-زودتر برم و برگرد امروز از باشگاه.

بلندشدم که م گوشه پیراهنم را گرفتت:

-دلت تنگ میشه؟

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

-سامره تنهاست.

ازش فاصله گرفتم و به خودم وقت دادم از این حرارت کم بشه تا اکسیژن به ریه ام برسه. داشتم خفه مـیشدم.بی دلیـــــل.

معجزه ستودنی:

رادین از هر روز دیر تر اومد . بعد از ناهار...

میز که جمع شد وارد شد

اما سامره با تمام خانم بودنش جلو رفت و ساک کوچیک مارک فیلای رادین رو گرفت و بهش خسته نباشید گفت.

رادین بی توجه بهش تشکری کردو به مه لقا گفت:

-ناهار نمیخورم میرم بخوابم خسته ام.

خیلی رفتارش زشت بود من بهم بر خورد چه برسه به سامره.

ساک رو از سامره گرفت و از پله هابالا رفت.

سامره ام بغ کرد و رو مبل نشست.

براش چایی ریختم و بردم طرفش انقدر ناراحت بود که اصلا روش نمیشد به من نگاه کنه.

چایی رو برداشتو گفت:

-همیشه از باشگاه که میاد میره میخوابه؟

بدبخت بو برده بود اضافه است.

-بعضی روزها.. بله.

بی حرف به آشپزخونه برگشتم انقدر وقت کشی کردیم که شب فرا رسید و رادین از دخمه اش بیرون نیومد.

سامره ناامید کیف برداشت که بره اما صدای پا از راه پله ها بهش جون تازه داد و برگشت سمت پله ها رادین با گرمکن و تیشرت اومد پایین.

رو به من:

-برام قهوه بیار.

چشمی گفتم و سامره اما معلق در هوا ایستاده بود

هیچی از این درد بدتر نیست اونی که میخوای نخوادت.

رادین روبه سامره گفت:

-جایی میری؟

-میخواستم برم خونه.

رادین سرفه ای کرد و گفت:

-قراربود امشب بمونی که..

به اشپزخونه رفتم برای ریختن قهوه اما صداشون می اومد سامره با صدای که بغض داشت:

-مزاحمت نمیشم...

رادین خیلی جدی گفت:

-بمون.

قهوه ریختم و بردم براش.

بعد از خوردن قهوه با سامره رفتن بالا.

وسط سالن وایستاده بودم و به پله هانگاه میکردم که مه لقا بهم پیوست.

چاووش بعد باشگاه دیگه با رادین برنگشت..

اون شب اصلا خواب به چشمم نیومد بماند تا صبح چندباردر اتاقم و باز و بسته کردم تمام ترک های دیوار وخراش های روی در رو شمردم نزدیکای صبح بود که یه چرت زدم.

ساعت نزدیکای هشت بود که بیدار شدم با اون همه بی خوابی اما سرحال بودم.

بما دلم میخواست نتیجه ی این همه کشش و مکش رو ببینم.

مه لقا مشغول چیدن میز بود قیافش وحشتناک ناراحت بود هنوز دهن باز کردم بپرسم چته که سامره از در ورودی داخل شد_

با دیدن چهره اش یه لحظه کاملا خشکم زد و مطلق قفل شدم

رد کمربند بر روی بازویش بود و روی صورتش رد انگشت های قرمز شده و چشمای متورمش نشون میداد از درد فقط اشک ریخته.

جلو رفتم و گفتم:

-چی شده خانم؟

لبخند نیمه جونی زدو گفت:

-چیزی نیست خوبم.

برگشتم سمت مه لقا که با افسوس سر تکون داد و خیلی ماهرانه گفت:

-مهرانا برو آقا رو بیدار کن.

ازش ممنون بودم که هولم داد سمت اتاقش

به طرف پله ها رفتم اول خیلی نرمال بالا رفتم اما وقتی از دید سامره پنهان شدم با سرعت بالا رفتم و خودمو به اتاقش رسوندم.

در زدم، دوبار سری سوم خواستم بزنم که در رو باز کرد عقب گرد کرد و رفت رو تخت ولو شد.

وارد شدم و گفتم:

-میدونی گناه من چیه؟ این که ناخواسته و ناروا باعث شدم دختری رو شکنجه بدی.

رادین گفت

دیشب داخل اتاق کناری بردم که اونجا بخوابه یهو جنون بهم دست داد دست خودم نبود تا به خودم اومدم

با حیرت چشمام گشاد شد و گفتم:

-تو دیشب کتکش زدی؟.

رادین سری تکون داد و با تمسخر گفت:

خوب تقصیر خودش بود.

-اون زخمای صورتش و اون کبودیا؟

رادین به زمین خیره شد:

-اصلا دست من نبود...

پلک محکمی زدم رادین، آخ رادین

هر طرف میزنم گله داره داستان رادینه.

چه کردی مهرانا!

کـــــــولاک...

چشمام رو ریز کردم و نگاش کردم:

-چرا انقدر دیر اومدی از باشگاه دیروز؟

رادین یه طرف لبش بالا رفت و زمزمه کرد:

-تو خیلی باهوشی . فقط نمیدونم چرا با این هوشت حافظت برنگشته.

-بحث عوض نکن میگم چرا دیر اومدی؟

هوووف کشید عجیب بود؛ این همه نترس شدن من در برابرش عجیـب بود.

-پیش روانپزشک بودم.

پوزخند زدم و زمزمه کردم:

-چیکار کردی!

چشماش چین خورد و آروم گفت:

-برو ... برو مهرانا! بزار به درد خودم بمـیرم زدم ناکارش کردم دختره رو..

-دست گلت رو دیدم. چاووش ببینه چی؟

-اسمش رو نیار بخاطر توام که شده چاووش امروز باز پیداش میشه...

چشمام گرد شد و گفتم:

-بخاطر من؟

راوین لبخند زد و گفت:

-یعنی حالیت نشده چاووش ازت خوشش اومده.

-این پسره کم داره هم سن بابامه.

رادین سر به زیر انداخت و گفت:

-همین هم سن بابات انقدد فدایی داره که من و سامره حیرون گیرش رو تواییم. در برابر دخترای اطرافش تو هیچی ندارشونی.

شونه ای بالا انداختم و..

چرخیدم و به طرف در رفتم و لحظه آخر گفتم

-رادین فقط خدا ببخشتم...

رادین لب باز کرد:

-خودت خواستی بهش فکر کنم.

با حرص برگشتم و گفتم:

-آره گفتم، اما نگفتم وقتی تا دیروز با زن و دختر غریبه بودی یهو ببزنی دختر مردم رو با و پار کنی وای رادین!

برگشتم و از در بیرون زدم و به سرعت به طبقه پایین رفتم

فقط دلم یه لیوان آب خنک میخواست.

سامره رو به روی تلوزیون نشسته بود و زل زده بود به تی وی اما نگاهش فقط تی وی بود اصلا اینجا نبود در سالن باز شد و چاووش وارد شد.

کی زنگ زد این؟

با نگرانی جلو رفتم و خوش آمد گفتم

نگام کرد و با لبخند گفت:

-چطوری ریزه.

سر به زیرعقب رفتم و اون رفت طرف سامره

-عشق دایی خوش میگذره.؟

چاووش از کنار مبل رد شد و رفت رو به روی سامره نگاهش که به صورتش افتاد یه لحظه خشکش زد و گفت:

-چت شده؟

سامره لبخند زد و گفت:

-خوبـم دایی.

چاووش فکش رو قفل کرد و از پشت فک قفل شده گفت:

-ماکان ... کاره ماکانه.

بلند شد که سامره محکم دستش رو گرفت و گفت:

-کار اون نیست دیشب چند نفر ریختن سرم.

چاووش قهقهه عصبی زد و گفت:

-تو عمارت نحـس این لاشخور زدنت؟

سامره لب باز کرد:

-بشین چاووش.

چاووش دستش رو محکم کشید و رفت طرف پله ها به کسری از ثانیه با دو رفتم طرفش و جلوش ایستادم دستامو باز کردم و گفتم:

-چاووش.

نگام کرد چشماش مهربون ترین چشم دنـیا شد و گفت:

-برو کنار دختر.

خواست کنارم بزنه که با پا فشاری جلوش ایستادم و گفتم:

-میاد پایین حرف میزنیم بشین.

-خدمه تایین تکلیف نمیکنه که اربابش چیکار کنه هنوز بلد نیستی؟

-آره درست میگی من اینجام جلو جنجال رو بگیرم بشین چاووش تو به اون مقدساتی که معتقدی بشین.

چاووش از پایین پله ها داد زد:

-صدام بهت نمیرسه با اون در اتاق غول پیکرت اما بیا پایین پـــسره رادین بیا پایـن..

پلک محکمی زدم پرده گوشم پاره شد.

اما در کمال نا باوری رادین پنج ثانیه بعد پشت سرم بود.

مثل همیشه خونسرد و بی عار دست تو جیب گرمکن...

تمام خونسردی دنیا تو تن این مرد خلاصه میشد.. فقط این مرد.

چاووش یه دست به کمر و یه دست جلوی دهن واستاده بود و نگاش میکرد و فقط لب باز کرد:

-یادگار آبجیم دست گل توئه؟

سامره جلو اومد و داد زد:

-گفتم بهت که ریختن سرم به رادین مربوط نیست.

چاووش جلو اومد که من سپر رادین ایستادم و چاووش گفت:

-فقط میخوام تو گوشش یه چی بگم.

یکم کنار کشیدم که چاووش کنار گوش رادین زمزمه کرد:

-کثیف ترین مرد دنیام اینجوری...

صدای سامره که دورتر ایستاده بود و نمیشنید که چاووش چی میگفت بلند شد:

-مقصر خودمم.

همه نگاها زوم رو سامره شد..

خم شد و کیفش رو از روی میز برداشت و گفت

-بیرون منتظرم چاووش.

چاووش خواست بره دنبالش که جلوشو گرفتم و گفتم:

-رادین برو دنبالش.

رادین نگام کرد پلک محکمی زدم و اون به طرف در رفت و چاووش هاج و واج اعطاعت رادین از من ایستاد و بهم خیره نگاه کرد..

چاووش زمزمه کرد:

-تو کی هستی؟

-دختره یه بابایی هر کی... مهمه؟

چاووش زمزمه کرد:

-مهمه که میپرسم.

مه لقا با یه لیوان آب اومد و به طرف چاووش گرفت و چاووش آب رو یه نفس بالا رفت.

مه لقا که فاصله گرفت چاووش لب باز کرد:

-از اولم معلوم بود خدمتکار رادین نیستی.

-چرت نگو هستم فقط از دعوا و داد و بیداد واهمه دارم همین.تمومش کن.

قدم به سمت آشپزخونه برداشتم و چاووش رو تنهاگذاشتم..

)ماکان رادین(

-صبـــــر کن سامـره.

ایستاد اما برنگشت، جلو رفتم و رو به روش ایستادم مثل همیشه خونـسرد و بی حـس ترین آدم بودم مـن.

دلخور فقط بهم زل زده بود به حرف اومدم:

-کجا میری؟

-نمیدونم فقط میخوام برم..

پوزخندی زد و ادامه داد:

-، یکی مثل چاووش بگه کی این بلا رو سرت اورده کتک خوردی؟شوهرت دست بزن داره؟ الان که عاقلانه فکـــر میکنم میبینم احمقانه است موندن کنارت...

چشمی چرخوندم و بی تفاوت گفتم:

-فکر میکردم دوسم داری الانم مهم نیس هرطور مایلـی.

سامره چشماش گرد شد و با دهنی نیمه باز گفت:

-برم؟ من رو کشوندی ایران کتکم بزنی ردم کنی؟

با حرص انگشت اشارمو تهدیدوار تکون دادم:

-مراقب حرف زدنت باش . فهمیدی؟

-برای همین مشکلت بود که اون همه التماست کردم قبولم نکـردی؟

سر تکون دادم و گفتم:

-آره مشکل داشتم.

سامره دستی به بازوم کشید و گفت:

-درمان شو ماکان به خاطر من.

سری تکون دادم اصلا نمیدونستم چی بگم.

نگاش کردم و زمزمه کردم:

-با من ازدواج میکنی؟

چشمـــاش اول گرد و بعد پر از اشک شد ک در نهایت با لبخند فقط اشک ریخت و من بی تفاوت فقط به صورتش و آسمون نگاه میکردم.

به داخل برگشتیم

وارد که شدیم چاووش تکیه به دیوار ایستاده بود و خبری از مهرانا و مه لقا نبود.

نگاهش به ما افتاد

صداش بلند شد:

-چه خبره معلوم هست؟

سامره لب باز کرد:

-ماکان ازم خواستگاری کرد.

چاووش با چشمای گردگفت:

-توام قبول کردی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-اجازت لازم بود؟

چاووش بی توجه بهم رو به سامره گفت:

-این مرد نـــرمال نیـ....

صدای مهرانا و خروجش از آشپزخونه:

-تا نرمال از نظر تو چی باشه.

چاووش به مهرانا نگاه کرد و گفت:

-خواهش میکنم ازت دخالت نکن.

لب باز کردم:

-با خدمه من درست حرف بزن...

چاووش:

-واسه همه خدمه ات اینطوری سینه چاک میدی؟

-هـــــمه؟ مه لقا یک نفره میتونی راجب اونم حرف بزنی ببینی عکس العملم چیه.درضمن الان فقط بند کردی رو مهرانا..

سامره لب باز کرد:

-چاووش ماکان درمان میـــــشه .من میخوام کنارش بمـونم.

نگاه نگـران مهرانا به زمین دوخته شد.

کاش بشه یه شب با خدا خلوت کرد و فهمیـد که وجود این دختر تو عمـــارت من بی حکمت نیســت.

)مـــهرانا(

یک ماهـــی هست که از نامـــزدیه رادین و سامـره میگذره بیشتر وقتا بیرونن حتی تـو این یک ماه رادین ده شب پی آ پی تو خونه اش نبوده، سامره

یک سره باهاش تو خرید و گشت و گذاره رابطه من و رادین به هیچی رسیده و میشه گفت اصلا هم رو نمیبینیم...

خبر ازدواج سیاستمدار بزرگ مثل بمب پیچید و سبد های گلی که براش فرستادن تقریبا باغ رو پـر کرده بود وقتی کیومهربهم زنگ زد تو

پوست خودش نمیگنجید انقدر شاد بودکه نتونستم بگم رادین با سامره چیکار کرده

سامره ام خوش خیال فکر میکنه رادین دنبال درمانشه

امشب هم یکی از شب هایی بود که عمارت غرق سکوت بود من و مه لقا داشتیم شام میخوردیم که شخصی وارد شد با مه لقا رو میز ناهار خوری سالن نشسته بودیم و راحت به در ورودی دید داشتیم.

با دیدن رادین هم شوکه شدم و هم خوشحال.

با لبخند بلند شدم و مه لقام به تقلید از من بلند شد

رادین جلو اومد و رو به مه لقا گفت:

-فقط یه مسکن به من بده.

مه لقا سریع گفت:

-چـــشم آقا برم ببینم اگر تموم نکرده باشیم بیارم.

به طرف آشپزخونه رفت.من اما خواستم بشینم که رادین مخاطبم قرار داد:

-مهرانا.

نگاهش کردم و دست تو جیب شلوار لی هوووفی کشید و گفت:

-مخم داره سوت میکـشه.

سوالی نگاش کردم که ادامه بده:

-شما زنا خیلی حرف میزنید خیلی راه میرید خیلی ایراد میگیرید خیلی عشوه های الکی میریزید خیلی الکی خوشین... وای منفجر دارم میشم دختر.

خندم گرفته بود چه بلایی سرش آورده بود..بعد از این یک ماه این اولین مکالمه طولانی ما بود!

-نامزدت چطوره؟

پوزخندی زد و گفت:

-نامزد کجا بود طرف خودش برید و دوخت مراسم عروسی رو انداخته آخر برج.

با دهنی نیمه باز گفتم:

-چه ســـــــرعتـی!

از مه لقا خبری نشد انگار فهمیده بود رادین داره حرف میزنه. داره خودش رو تخلیه میکنه.

کمی کنار گوشم خم شد و گفت:

-امشب میخوام با تنهاییم خوش باشم.

نگاهش کردم و شونه ای بالا انداختم:

-بهش نیاز داری...

نجوا کرد:

-تو فقط رادین رو میفهمی و بس...

لبخندی زدم و گفتم:

-فقط برای من رادینی ...حق نداری به خودت بگی رادین بگو ماکان.

لبخنده نصفه و نیمه ای زد و گفت:

-بله.

رادین دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

-سامره گیر داده یه روز بیاد مطب دکتری که میرم پیشش...

با پوزخند اضافه کردم:

-دکتـــــر خیالـی..

رادین گفت:

-درمان لازم ندارم من . همین و بس.حالا صد بگن سادیسمه ، مازوخیسمه... اصلا هر گوهی که هست.

دستی رو گوشام گذاشتم و زمزمه کردم:

-خوش ندارم در موردش بدونم...

نگاهش زوم شد روم و چشماش یه حالتی شد

مه لقا از آشپزخونه خارج شد و قرص رو در حالی که به طرف رادین میگرفت گفت:

-همین یه خشابم به زور پیدا شد آقا.

رادین بعد از خوردن قرص بی حرف رفت بالا و من زانو هام خم شد و در نهایت رو صندلی نشستم....

صبح بلند شدم و بعد از سرویس بهداشتی و کار های مربوطه به طرف اتاقش رفتم دلم میخواست ببینمش. اینطور که پیداست زیاد ندارمش.. تا آخر برج فقط!!!!

در زدم دو بار، در باز شد و با بالا تنه لخت از لای در نگاهم کرد با دیدن من تعجب کرد ورفت عقب تا وارد شم وارد شدم و گفتم:

-تیشرت تنت کن.

تک خنده ای کرد و تیشرتش رو از جالباسی برداشت و تن کرد:

-بمون میرم یه آبی به صورتم بزنم.

وارد سرویس اتاقش که شد همزمان برای گوشیش اس ام اس اومد صفحه روشن بود روی میز، سرکی کشیدم، پیام از طرف یه ناشناس بود به این متن:

-همه رو خریدم،آتیش زدم.

همین!

وا این مرد دیوانه بود...

از دستشویی که بیرون اومد گفت:

-تند تند یاد ما میکنی چه خبـره؟

-گفتیم تا آخر برج بهره ببریم از وجود مبارکتون.

با لبخند دست دراز کرد و گوشیش رو برداشت رو انداخت تو جیبش.

به میز تکیه داد و منم درست کنارش رو به روش ایستادم:

-سامره کجاست؟

-دیشب رفت کیش برای لباس عروس.

لبخندی زدم و گفتم:

-مبارکه.

رادین خم شد و گفت:

-فسقلی..

-بیا صبونه.

-میام، تو برو من میـام.

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم حساب کردم ۹ روز تا آخر برج باقی مونده بود و اینا هنوز هیچ کاری نکرده بودن.

پام رو پله آخری نگذاشته بودم که زنگ عمـــارت به صدا در اومـــد..

مه لقا از آشپزخونه خارج شد و رو به من صبح بخیری گفت.

لب باز کردم:

-منتظر کسی هستیم؟

مه لقا نه ای گفت و به طرف اف اف رفت اما هر چی گفت کیه کسی جوابی نداد و همزمان در ورودی باز شد و من با حیرت به شخص رو به روم نگاه کردم و زمزمه کردم:

"کیـــومهر"

با سرعت به طرفش پرواز کردم

صداش با خنده آمیخته شد و گفت:

-منو این همـه خوشبختـی محاله

کنارش وایسادم گفتم.:

بی خبـر سرت رو میندازی پایین و میای

مه لقا گفت!

-چقدر این سری زود یاد ما افتادین؟

کیومهر لب باز کرد:

-میزارید بیام تو؟

خندیدم و از جلو در کنار رفتم جلو اومد و به مه لقا گفت:

-ناسلامتـی عروسی داداش ماکانمـه.

دلم هـــــری ریخت پایین و به زمین چشم دوختـم واسه عروسی اومده بود.

صدای رادین بلند شد:

-ببین کی اینجاس؟

اینبار کیومهر پیش قدم شد و رفت که رادین رو در آغـوش بکشه،

بغلش کرد و بوسیدش.

رادین به من نگاه کرد و گفت:

-داداش چه خبره؟

کیومهر لب باز کرد:

-عروسی داداشمه، عروسی بزرگـــــمه.عروسی رفیقمه!

رادین دستی به سر کیومهر کشید و گفت:

-خوش اومدی.

مه لقا به طرف آشپزخونه رفت و سریع بساط صبحانه رو رو به راه کرد کیومهر رفت که چمدون بزاره و لباس عوض کنه.

رادین جلو اومد و رو به روم ایستاد:

-رفتار خوب امـــــروز کیومهر رو بازم مدیون توام.

-خواهش میکنم.کاری نکردم اگ درست پیش بری

نجوا کرد:

-پیش نمیره باب میلت؟

زمزمه کردم:

-عاقلان دانند.

سر میز نشستم اونم نشست کیومهرم سر رسید.

سر میز رادین سر بسته به کیومهر توضیح داد که نقش من موقعه وجود چاووش و سامـره چیه.

اون روز با کیومهر و رادین بهترین روز بود همش کنارهم بودیم.

رادین خوشی مارو با پیشنهادش کامل کرد:

-نظرتون چیه شام بریم بیرون.

از دهنم در رفت:

-شهر بازی بریم.

کیومهر و رادین مثل علامت تعجب نگام کردن که تک خنده ای کردم و گفتم:

-چیه خوب حس میکنم شهر بازی دوس دارم.

کیومهر سری تکون داد و چایی لیوانیش رو سر کشید و رادین اما زل زده بود بهم و لبخند میزد،

گوشی کیومهر زنگ خورد رو میز بود:

Sara❤

او مای گاد این دوتا چه تله پاتی دارن.

کیومهر با نمه اخم اتصال رو زد:

-سلام.

- ....

-ممنون،آره ایـرانم.چطور؟

-...

-چک نکردم.

اشاره ای به کیومهر کردم و گوشی رو از دستش کندم و اون هاج و واج بهم نگاه میکرد:

-سلام سارا جون.

-سلام عزیزم چطوری؟

-حتما باید کیومهر باشه ما صدات و تصویرتو بشنویم و ببینیم؟

خندید و چیزی نگفت من ادامه دادم:

-شب میخوایم بریم شهر بازی فکر کنم کیومرث دوس داشته باشه بیاد، میشه توام با ما بیای؟

رادین و کیومهر این بار با چشـــمای اندازه توپ بسکتبال نگام میکردن.

خندم گرفته بود:

-نه عزیزم من مزاحم نمیشم اما اگه بخواین کیومرث رو آماده میکنم بیاید دنبالش.

-کیومرث باید با مادرش جایی بره.

-پدرش هست مهرانا.

-تو باید هواشو داشته باشی نه این سر به هوا.

من من کرد و گفت:

-فکـــر نکنم کیومهر راضی باشه!!

به کیومهر نگاه کردم و تو دهنی گوشی زمزمه کردم:

-چشمـــــاش که اینو نمیـگه!ساعت ۷ بیا خونه رادین تا باهم بریم.

قطع کردم و اجازه مخالفت کردن بهش ندادم.

گوشی کیومهر رو گذاشتم رو میز و به اون دوتا نگاه کردم و دستامو تو هم قفل کردم و با حالت حق به جانبی گفتم:

-خوب حالا من یه ساعت وقت دارم برای آماده شدن.شمام بلند شید برید آماده شید.

رادین تو گلو خندید، که کیومهر دستی تو موهاش کشید و گفت:

-مهرانا اعجوبه بودن صفتیه که خیلی برازندته.

رادین با تک خنده ای خنده اشو تموم کرد و گفت:

-جای سامره خالـــی واقعا اگه بود مهرانا رو تیکه تیکه میکرد.

کیومهر لب باز کرد:

-چرا؟

-اگه بود جیغ میزد،مـــگه یهوویی جایی میرن؟ من چـــــی بپوشم.

لبخندی زدم برای حفظ ظاهـــر.. چقدر قلبم درد گرفت از حرفای رادین.

بلند شدم و بی حرف رفتم به طرف پله ها و بعدم اتاقم.

هیجان داشتم که میخوام برم بیرون انـقدر زیاد که حرفای رادین پاک فرامـوشم شد.

گاهی یادم میره من وصله و آشنـای این خونه و خونواده نیستـم...
گاهی بد یادم میـره که دلم انقـدر از وجود این صاحب خونه فرو نریزه؛ اون صاحب داره.

مانتو مشکی و شلوار لی آبی تیره ای برداشتم و روسری قواره بزرگی سر کردم.

کمی کرم و عطر زدم، برق لبم کم بود!! کمی به لبام مالیدم و از اتاق خارج شدم

که صدای صحبت رادین رو از طبقه دوم شنیدم ایستادم بالای پله ها حاضر و آماده داشت با گوشی حرف میزد، و از سر کنجکاوی گوش دادم:

-جواد اول صبح میری دم دکه ها هـــرچی بود و نبـــود جمع میکنی، دلم نمیخواد یکی دست اهالی خونه ام بیوفته، فقط یکی اینطـرفا باشه دودمانت رو به باد میدم.

چی رو میگفت؟؟؟ادامه داد:

-یکی فقط تو اتاق خودمـه اونم برای روز مباداست.

-...

-بی عرضه چند تا روزنامه جمع کردن این همه دنگ و فنگ داره؟

شاخکام فعال شد یکی تو اتاقشه همونی که یک ماه پیش زیر ساکش بود...

با عجله به طرف اتاقش رفتم از شانس خوبم کلید رو در بود

کلید رو چرخوندم و وارد شدم.

نگاهی گذرا به دور تا دور اتاق انداختم

به طرف میز رفتم تمام میز مطالعه اشو زیر و رو کردم اما روزنامه ای نبود.

کوسن مبلش و برداشتم کمد لباساش رو گشتم اما نبود که نبود

ناامید روی تخت نشستم و سرمو محکم به بالشت کوبیدم من از کنجکاوی میمیـــ...

این صدای چی بود؟

خش خشی از زیر بالشت نا مفهوم به گوش میرسید

بالشت رو برداشتم با دیدن روزنامه گل از گلم شکفت و با هیجان برداشتمش و ورق زدم...

صفحه سوم بین اون همه نوشته ی سیاه و سفید

سیاهی تیره ای به چشم میخورد که نسبتا بزرگ تر از کلمات دیگه نوشته بود:

-گـــــمشده...

چشمام خوب نمیدید پلک زدم ده بار بیست بار مداوم پلک زدم و روزنامه رو به صورتم نزدیک کردم تا بهتر ببینم:

-دختری حدودا ۲۰ ساله گمشده به مشخصات.... در صورت مشاهده ی شخص سریعا به این شماره ۰۹۱۹..... تماس گرفته شود به اطلاع دهنده مژدگانی ویژه ای تعلق میگیرد.

چشمام تار شد اینا همه من بودم مشخصات و سن حدودی من بودم....

اینا همه و همه من بود لب گاز گرفته و روزنامه رو تو مشت مچاله کردم و از روی تخت بلند شدم با زحمت خودم رو به در رسـوندم

زانوهام توان قدم برداشتن نداشت تمام جـــــونم درد بود قلبم از همه بیشتـــــر فشرده میشد..

کاش حقیقت نداشته باشه کاش کور باشم...

تمام مدت این مـــــرد خودخواه روزنامه هایی حاوی اطاعیه های گمشده رو جمع میکرده که مبادا به دستم برسه،

تمام مدت شماره ی خونوادم رو داشته اما دم نزده به چه دلیل؟

از پله ها پایین اومدم چند باری سکندری خوردم اما به سختی خودم رو نگه داشتم از پخش شدن و له شدن جلوگیری کردم الان وقت حرف زدن بود.

به طبقه اول که رسیدم جلو رفتم حاضر منتظر من بودن در ورودی باز شد و سارا و پسر بچه ای وارد شدن اما من چشمام فقط رادین رو میدید...

جلو رفتم پشتش بهم روبه کیومهر ایستاده بود در حاله خوش آمد گویی به سارا،و با تمام قوا داد زدم:

-این همــه پست و بد ذات بودی و من نمیدونستم؟

به شدت چرخید و با دیدن صورتم رنگ از روش پرید و به دستم که روزنامه مچاله شده داشت نگاه کرد:

-این همه زجه زدم گفتم برم گفتی از خدامه،(جیغ زدم : گفتی بری منم از این مملکت میرم. فقط دنبال به دست آوردن حافظت باش... برام سخت ترین مجله های جدول روخریدی دکتر بالاسرم آوردی با تجویز داروهات خواستی فقط زود شرم کنده شه..

روزنامه رو پرت کردم تو صورتش، سرش به طرف چپ کج شد اما ساکت موند تا خالی شم.

سارا و کیومرث کنار کیومهر ایستاده بودن..

بعد از پرت روزنامه داد زدم:

-لعنت به من که نفهم بودم و نفهمیدم این همه خوبی ازت بعیده تو همون سنگ سرده روزهای اولی اما.... نامــردتر.

آرومتر ادامه دادم در حالی که اشکام سرازیر شد:

-توضیح بده.

رادین نگام کرد خواست جلو بیاد که دست بلند کردم به نشانه ایستادن.

ایستاد و نگام کردحرفی نزد اما من گفتم:

-راستشو بگم هیچکس راستشو نمیگه. (هق هق کردم و ادامه دادم:

-چه آدم بـــدی بودی مهرانا که خـــــدا تو این خونه ولت کرده .با آدمایی که فکر می کردی بهتـــرینن..

باز به رادین نگاه کردم و گفتم:

-از کی روزنامه هایی که اطلاعیه گمشده دارن رو قایم میکنی؟

ادامه دادم:

-از کی این همه خار و خفیفم میکنی؟از کی نمیزاری گورمو گم کنم؟

کیومهر باخشم خواست یقه رادین رو بچسبه که دست دراز کردم که جلو نیاد.

سر به زیر انداختم و بعد از دو دقیقه گفتم:

-رادین چرا؟

نگاهش کردم گوشه چشماش چین خورد و نشون از خندیدن چشماش میداد زمزمه کرد:

-تا وقتی که بهم نگی ماکان نمیگم چرا..

""""پلک محکمی زدم دلم را آهسته تر تکان بده"""

زمزمه کردم:

-دلیلت چی بود ماکان...

با جدیدت و صدایی که احساس کردم میلرزید زمزمه کرد:

-نمیـــخوام بـری.

با خنده ی مضحکی به کیومهر نگاه کردم و گفتم:

-داداشت ساقیش کیه؟

رادین لب باز کرد:

-ساقی نه اما اگه میخوای بدونی آرامشم کیـه، اون تویی! بمون تا بعد عروسیم خواهش میکنم.

بلند شدم و بلند گفتم:

-تو گـ... تو بیجـا میکنی آرامشت منم و میخوای با یکی دیگـه بری زیر یه سقف.

رادین زل زد تو چشمام و گفت:

-اونـش به من مـربوطه لطفـا ، تو فقط تا بعد عروسـی بمون.

کیومهر که تا اون لحظه فقط با شوک به داستان نگاه میکرد رو به سارا گفت:

-میشه کیومرث رو ببری آشپزخونه؟

سارا آهسته سر تکون داد و همراه کیومرث به طرف مه لقا ،و بعد هر سه به طرف آشپزخونه رفتن...

کیومهر جلو اومد و زمزمه کرد:

-چی شده دوتا دوتا آرومت میکنه؟

سر به زیر انداختم صدای عصبی و کنترل شده ی رادین بلند شد:

-به خودم مربوطه گفتـم دخالت بی جا بی مورده پس، بس کن.

کیومهر با پوزخند گفت:

-تو اجازه نداری به زور نگهش داری.لابد خونوادش دق کردن داداش.

ماکان برگشت طرف کیومهر و گفت:

-من دق کنم مهم نیست؟

چشمام سوخت و دلم خنـــــک شد عجیب به دل نشست این حرف اما خودخواهی محض بود.

لب باز کردم:

-فقط تا عروسیت، اما وقتی که برم دیگه دلم نمیخواد هیچ وقت ببینمت. تا اون موقعه ام لطفا مثل یک مهمون با من برخورد کن نه بیشتر و نه کمـتر مرد زن دار خط قرمـــــزمه.

ماکان بلافاصله لبخندی تمسخر آمیز زد و جوری که مثلا مخاطبش کیومهر بود گفت:

-نه که تا الان خبر نداشته من زن داشتم... حالا مهم شده، (روکرد سمتم): بابا ولمون کن تورو قران تو اصلا نگاه هیز رو خودت دیدی که اینطوری جو گرفتت، من چشمم وقتی زن دارم فقط اونو میبینه خیالت راحت، همچیـن مالی ام نیستی.

کیومهر با دهنی نیمه باز زمزمه کرد:

-واقعا ساقیت کیه ماکان؟چرت و پرت میگی چـــــرا!یه بار به زور نگهش میداری یه بار با حرفات نقره داغش میکنی!

لب باز کردم و گفتم:

-من به این اخلاق دو قطبی و مزخرفه داداشت عادت دارم عزیزم مهم نیست.

و ادامه دادم:

-شما برید شهربازی من حوصله ندارم...(تو دلم به هیجان لحظه اول فکر کردم که چطوری الان خاکسترش مونده بود برام!!!

کیومهر لب باز کرد:

-هیچ کس دیگه حوصله نداره.

جلو رفتم و تو چشماش زل زدم و گفتم:

-تو اولین قهرمان زندگی پسرتـــی پس نزار فکر کنه قهرمانش بد قوله. اون بچه امیدواره، منم به تنهایی نیاز دارم.

کیومهر لب باز کرد:

-امـــا...

که رادین وسط حرفش پرید و گفت:

-وقتی میگه برید یعنی باید بریم داداش راه بیوفت.

سارا و پسر بچه ای که همراهش بود از آشپزخونه خارج شدن.

سارا لب باز کرد:

-اگه نمیریم ما برگردیم خونه کیومرث فردا باید بره مهد.

جلو رفتم و روی دوپام جلوش نشستم و دستی به چشمام کشیدم، دست دراز کردم:

-سلام(بینی بالا کشیدم حتما چشمام متورم شده بود ادامه دادم:

-من مهـــــرانا جون هستـم و شـما؟

کیومرث لبخند زد و دستم رو گرفت و گفت:

-منم کیومرث خان هستم.

خندیدم و گفتم:

-توام وقتی میگی "س" نوک زبونت میگیره و خوشگل حرف میزنی درست مثل پدرت. خوشبختم. امیدوارم دوستای خوبی برای هم بشـیم.

-منم امیدوارم.

دست هم رو ول کردیم و من بلند شدم و ایستادم به شیش جفت چشم متعجب خیره شدم اما بی تفاوت چرخیدم و در حالی که به طرف پله ها میرفتم گفتم:

-خوش بگذره.

که صدای کیومرث بلند شد:

-خانم مهربون شما با ما نمیاید؟

برگشتم و چشمکـی زدم و آهسته گفتم:

-سرم درد میکنه، میترسم بیام و باعث بشم زیاد از بازی لذت نبرید، اگه اجازه بدی من نیام؟

لبخندی زد و گفت:

-به شرطه این که دفعه بعدی بیای، باشه منم موافقم.

لبخندی به سارا که دهنش از بلبل زبونی پسرش باز بود زدم و به کیومهر که پرید و کیومرث و ماچ ماچ بوسید و ماکانـی که نیم نگاهی خرجش نکردم و برگشتم و خودم رو به خلوت اتاقم دعوت کردم!

کاش اون روزنامه رو نگه میداشتم حداقل به شمارش زنگ میزدم اما حرف نمیزدم و فقط شنونده ی مادر یا پدری بودم که انتظارم رو میکشن.

ساعت نزدیکای ۱۰ بود رفتم پایین یکم شام خوردم البته بیشتر بازی کردم فکر امشب یه لحظه ام ولـــم نمیـکرد ، در ورودی باز شد و ماکان وارد شد بدون کیومهر، حتمـا رفته سارا رو برسونه.

بلافاصله از سر میز بلند شدم و رو به مه لقا گفتم:

-شب بخیر

و به طرف پله ها و بعدهم اتاقم رفتم.

یک ربعی طول کشید در رو از پشت قفل کرده بودم.

تقه ای به در خورد و صداش بلند شد:

-عالی بود، سناریوی امشبت حرف نداشت حالام مثل بچه ی آدم در رو باز کن ببینمت دلم برا کل کل بـاهات تنگ شده.

از رو لباس چنگی به قلبم زدم و چشم بستم،نباید خوشم بیاد اما میـــاد نباید دلم قنچ بره اما میره،نبـــاید به مرد زن دار چشم داشته باشم امـــا....

باز تقه ای به در:

-مهـرانا پشیمون میشـی دارم برای آخرین بار میگم باز کن در رو.!

صدای زنگ موبایلش بلند شد انگار اتصال رو زد که صداش اومد:

-بله؟

انگار کلافه بود.

-فردا بر میگردی؟ چاووش واسه چی بیاد اینجا؟

صداش کلافه تر به نظر میرسید.

-باشه سامره باشه ، چی رو ذوق ندارم؟؟

-...

-خب حالا خوشگل هست؟

انگار بحث لباس عروس بود خندم گرفته بود این مرد اصلا دلبری کردن بلد نبود خودشیرینی بلد نبود اصلا رفتار با زن رو بلد نبود..

همین اباهت و هیبت دلبری میکرد.

با ذوق پشت در رفتم خدافظی کرد و قطع کرد

فکر کردم رفته اما تقه ای آرومتر زد و زمزمه کرد:

-شاید خوابیدی. خوشبحالت حداقل از ما دوتا تو امشب خوابت میبره ،شب بخیر.

صدای قدم اولش که اومد داد زدم:

-دفعه آخرت باشه اومدی در اتاق من.

انگار برگشت که صداش نزدیک شد و گفت:

-مهرانا تمومش نمیکنی؟

-اونی که تمومش کرد تو بودی شب بخیر.

-باشه شب بخیـر

رفت... دلم گرفت زنش با لباس عروس تو راه بود

کنارپنجره رفتم و به اسمون زل زدم و زمزمه کردم:

-میسپارمش بهت، تو روسفیدم میکنی میدونـــــم.

دل دل میکردم در حالی که عرض اتاق رو طی میکردم نمیدونستم چیکار کنم چاووش و سامره پایین بودن درست وقتی چشمام رو باز کردم مه لقا در اتاق رو به صدا در آورد و گفت که اونا پایین ترین قسمت عمارت ایستادن.

دلم رضا نبود برم پایین با لباس خدمتکاری اصلا معلق تو هوا مونده بودم...

اما بعد از چهل دقیقه بالاخره تصمیم گرفتم برم پایین...اما نه با لباس عادی بلکه با لباس خدمه!

حاضر که شدم از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین..

با دیدن چاووش و سامره سلام و صبح بخیر و خوش آمد سر سرکی گفتم و به پناهگاهم یعنی آشپزخونه رفتم.

مه لقا ازم خواست چایی ببرم:

-نه اصلا نمیتونم مه لقا حوصله ماکان رو ندارم.

-باید ببری دختر با اون سلام علیک تو همه فهمیدن یه خبری هست،بلند شو.

-معلومه که خبری هست، دیگه بدتر از این له شدن و خورد شدن سراغ داری؟؟ اما من خوبـم..

-باشه قربونت برم حرص نخور ببر سینی رو.

هوووفی کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

سامره با هیجان حرف میزد:

-وای ماکان اصلا هر چی از مدل های اروپایی لباس های اونجا بگم کم گفتم باورت نمیشه.

بر خلاف سامره حواس چاووش و ماکان فقط به من بود...

چایی که تعارف کردم کنار ایستادم تا لیوان خالی هارو ببرم..

چاووش انقدر نگام کرد تا بالاخره صداش بلند شد:

-میزون نیستی ریزه میزه! چه جوریاست؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم چاووش خان.

چاووش ابروی بالا انداخت ، گفت:

-چشمات که اینو نمیگه.

ماکان کلافه گفت:

-چِشم بلدی بخونی تو الان.؟؟زیر نویسم داشته چشم ما بی خبر بودیم؟

استرس داشتم آخر این بشـــرگاف میده، در ورودی باز شد و کیومهر با لباس ورزشی و هندزفری تو گوش و یه بطری آب معدنی به دست وارد شد.

با دیدن چاووش و سامره با لبـخند جلو اومد و چاووش رو بوسید و بغل کرد:

-هی پسر چطوری...

چاووش دو ضربه به پشت کیومهر زد و گفت:

-از احوال پرسی شما با معرفت ها خوبم...

کیومهر از بغلش کشید بیرون و به سامره رو کرد و گفت:

-سلام سامره خانم خیلی از دیدنتون خوشحالم.

سامره با لبخند گفت:

-مشتاق دیدار آقای رادین.

کیومهر اختیار داریدی حواله اش کرد و رو به من گفت:

-با من بیا.

سری تکون دادم و به دنبالش به راه افتادم.

به بقیه نگاهی نکردم سینی رو روی میز گذاشتم و با کیومهر به طبقه دوم رفتم که لحظه آخر صدای رسا و طعنه آمیز چاووش بلند شد:

-نگفته بودی داداشت قصد تجدید فراش دارن.

دیگه صدایی بلند نشد و من و کیومهر به اتاقش پناه بردیم.

آب معدنی و هندزفری رو پرت کرد رو مبل و گفت:

-اینا چیه تنت؟

-مگه داداشت نگفته وقتی زنش هست شغل من چیه!! خب اینم لباسای شغلمه.

-تو نباید قبول میکردی.

سری از افسوس تکون دادم و گفتم:

-اینجا باید نباید دست ماکانِ.حالام بیا پایین حوصله خیال پردازی اون دوتا رو ندارم.

و خودم زودتر از در خارج شدم.

از پله ها پایین که رفتم کنارشون ایستادم انقدر که بالاخره چاووش من رو مخاطب قرار داد:

-قراردادت با ماکان تا کیه؟

ابروی سمت راستم بالا رفت و گفتم:

-چطور مگه؟

صدای بم و مردونه اش بلند شد:

-به قرارداد ما چکار داری.

چاووش رو به من ادامه داد:

-بگو تا بگم..

نگاه گذرایی به چشمای منتظر و ملتمس رادین انداختم:

-دقیقا تا فردای عروسی ، دیگه بعد از اون آقا گفتن احتیاجی به خدمه ندارن مه لقا خانم کافین. بنده میرم و تمدید قرار داد نمیکنم.

بی رحم شده بودم کیومهر به ما پیوست و نگران به ماکان خیره بود

صدای شاخ و شنگول چاووش بلند شد:

-عالیه، من همینجا تو جمع میخام تو رو به شوی مدل دعوت کنم، حقیقتا میشه گفت هیکل و فیس تو برای مدل بودن باقلواست، یه چیزی تو مایع های وری وری نایس بودنی به پیشنهادم فکر کن..

صدای ماکان بلند شد:

-شاید تمدید کرد ،چیزی مشخص نیست چاووش.

چاووش لب باز کرد:

-اون موقعه دیگه خدمه تو نیست لطفا بزار برای آینده ی خودش ، خودش تصمیم بگیره.

ماکان عصبی بود این رو از تیک پاش که مدام تکون میخورد میشد فهمید.

از لج ماکان الان حاضربودم زمین و زمان رو به هم بدوزم...

اما خونوادم چـــــی؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمی توی جمع چرخوندم و گفتـم:

-باید فکر کنم.

چاووش به کسری از ثانیه چشـــماش برق زد و با استقبال گفت:

-جوابت مثبته، مطمعن باش از خدمه بودن حقوقش خیلـی بیشتره...

دلم میخواست جمع رو ترک کنم اما جلوی چشم ماکان با چاووش بودن کمـی لازم بود.

ماکان کلافه رو به سامره کرد و آروم دستشو گرفت و گفت:

-عزیزم میشه یه لحظه باهام بیای بالا...

سامـــــــره که کپ کرده بود نمیدونست به کجا نگاه کنه ،جدای اون همه تو آمپاس بودن اما من سر به زیر به این حقه ی خیلی بچگانه اش پوزخند زدم مثلا میخواست منو تحریک کنه؟؟

سامره دست ماکان رو محکم گرفت و گفت:

-معلومـــــه پاشو عزیزدلم.

وقتی باهم بلند شدن ماکان چشم غره ای بهم رفت که با صدایی رسایی چشم تو چشم ماکان اما درحالی که مخاطبم چاووش بود گفتم:

-میـخوام بیام سالن مدلت رو ببینم.

و رو به چاووش کردم که با لبخند گفت:

-نه... خوشـــــم اومد

کیومهر لب باز کرد:

-مهرانا بس کن تو گروه خونیت به اون کار نمیخوره.

چاووش لب باز کرد:

-مگه کاباره اس داداش؟ مانتو شلوار و شال داره تنش... فقط برنده آلمان و فرانسه و آمریکاست همیـــن.

لب باز کردم:

-فقط گفتـم میخوام محیطش رو ببینم شاید خوشم نیاد.

ماکان با حرص دست سامره رو گرفت و دنبال خودش کشید به طرف پله ها.

کیومهر با لبخند رو بهم گفت:

-کیومرث عاشقت شده.

-منم ازش خوشـم اومد مثل باباشه.

چاووش رو به کیومهر گفت:

-کیومرث همیشه با خدمتکارای خونه عموش گرم میگیره؟

کیومهر سرفه مصلحتی کرد و گفت:

-خب.. خب سن مهرانا کمتـــره از بقیه باهاش دوست شده.

چاووش که انگار باورش نشده بود سری تکون داد و بی جهت زل زد بهم..

معذبم کرده بود برای همین لب باز کردم:

-اجازه بدین برم آشپزخونه.

بدون این که منتظر نظر کسی بمونم به طرف آشپزخونه رفتم تمام تنم نبض بود نمیدونم ترس بود استرس بود یا حسادت اما چیزی این وسط درست نبود که حسابی قلقلکم میداد.

دلم میخواست بدونم طبقه ی سوم عمارت درست جایی که اتاقشه الان چه خـبره! چی میگن یا چیکار میکنن.به من مربوط نبود و این بیشتـر میسوزوندم.

تو درست کردن ناهار به مه لقا کمک کردم یعنی کمک بهانه بود دلم نمیخواست برم اون بیرون حوصله ی آدما رو نداشتم حوصله ی حس های عجیب و بیجایی که تازه اومده سراغم رو نداشتم دلم خیلی خسته بود...

نفهمیدم کی اما سامره شاکی برگشت و کیف به دست از کیومهر خدافظی کرد وبا چاووش جیم شدن.

انگارحال سامره خوب نبود.

این همه ناهار رو چیکار کنیم ما!!

بی شخصیت ها.

خواستم ببینم چه خبره که صدای کیومهر بلند شد:

-چش شد یهو؟

ماکان بی خیال جواب داد:

-هیچی.

کیومهر لب باز کرد:

-داداش ده روز دیگه عروسیته زنت قهر کرد رفت تو میگی هیچـی...

ماکان هوووفی کشید و گفت:

-کلت که داغ میشه و بی جهت دلت میخواد همه رو خفه کنی علائم چیه؟

کیومهر که انگار تعجب کرده بود گفت:

-یادم نمیاد چیزی مصرف کرده باشم که فهمم این علائم رو، توام اهلش نبودی پس.. چته!!

نمیدونم چرا ایستادم و قایمکی گوش دادم ...اینو میدونم که فقط دوست داشتم گوش بدم،نگاه کردم به پشت سرم مه لقا مشغول سالاد درست کردن بود.

صدای بم و زیبا و بی نقص زیبا ترین پسر روی زمین بلند شد:

-چرا یه جوری میشم کیومهر؟برم یه چکاپ بدم؟

کیومهر جواب داد:

-به نظر من حتما بروبده،پاک خول شدی.پرسیدم

سامره رو چیکار کردی که با تشـر رفت!

لب باز کرد و دلم داغ و آروم شد،چه تضاد دیووانه کـــننده ای:

-گفتم به چاووش بگه اگـر مهرانا بره سالن مد و بخواد براش کار کنه دست و پای چاووش رو خورد میکنم.همین.

کیومهر با صدایی که پر از حیرت بود گفت:

-تو جلو زنت، مثلا از کلفت خونت طرفداری کردی؟ تو حالت خوب نیست ماکان.

لب باز کرد:

-چیز مهمی نگفتم فقط گفتم چاووش حق نداره به مهرانا فکر کنه.

کیومهر هم زمزمه ای سرداد:

-عالـی شد.

از آشپزخونه خارج شدم و به ساعت دیواری نگاه کردم هنوز تا ناهار وقت بود خم شدم جلوی پسرا و میز رو تو سکوت جمع کردم خواستم برم طرف آشپزخونه که صدای ماکان بلند شد:

-فکرشم نکن بری محل کار چاووش.

برگشتم و زل زدم بهش چشم به یقه ام دوخت تو چشمام زل نمیزد شکـر خدا حتـما چشاشم چپ شده ما بی خبریم.لب باز کردم:

-باورت شده کلفتتم؟

-همین که گفتم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-به تو مربوط نیست.

به طرف آشپزخونه رفتم و بشقابارو گذاشتم که صدای نعرش تو عمارت پیچید:

-چاووش سمتت بیاد مهرانا کشتمش.

نمیدونستم چی از اون بدبخت دیده بود

اما دلم میخواست واسه من باشه این غیرتی شدناش امـا زهی خیال باطل اون اصلا زن میفهمیـد یعنی چی؟

ناهار تو سکوت صرف شد و هیچ کس حرفی نزد که صدای موبایل کیومهر بلند شد و اتصالو زد:

-سلام بابایی خوبی؟

-....

-اره موافقم.

کمـی مکث کرد و در آخـرگفت:

-مامانتم میاد؟.

- ....

-پس من فردا صبح ساعت ۸ میام دنبالتون بیلط هم با من.

چشمام برقی زد کیومهر قطع کرد چشماش چراغونی بود از همون ریسـه ها که شب عروسی دور تا دور عروس رو میگرفت...

اصلا تو چشماش عروسی بود.

رو به ماکان گفت:

-سه روز مه لقا رو میدی ببرم؟

خندیدم مه لقام از آشپزخونه خارج شد و گوش به فرمان ایستاد.

لب باز کردم:

-مگه جرثقیلی که ببری؟.

ماکان گفت:

-کجـا؟

کیومهر:

-یا سفر کوتاه به مشهد با سارا و کیومرث.باید مه لقام باشه.

مه‌لقا خیلی ذوق کرده بود و چشم به لب ماکان دوخته و منتظر دستور بود.

-باشه هرطور خودش دوست داره.

مه لقا از چشماش معلوم بود خیلی مشتاقه،

کیومهر با لبخند رو به مه لقا:

-حاضر باش صبح بلیط میگیرم برای فردا عصر یا پس فردا.

مه لقا با سر موافقت کرد و از ماکان تشکر کرد.

یهو یاد خودم افتادم، عالی شد من با این سادیسمـی قرار بود تو یه خونه تنها باشم از این بهتـــر هم میگه داریم؟؟

زنشم که انداخت رفت منِ بدبخت رو بگو...

بعد از ناهار میز که جمع شد ماکان گوشیش زنگ خورد اتصال رو زد:

-سلام آقای امینی خوب هستید؟

-...

خیلی با احترام با طرف حرف میزد. کیومهر و ماکان رو کاناپه نشستن منم رو مبل رو به روشون نشستم مه لقا برامون قهوه آورد و ماکان گرم حرف شد:

-مهمونی برای کی هست؟

-...

-آقای امینی میدونید که من حوصله ی رسانه و خبرنگار ندارم اگـر این جلسه ی فوق سری لو بره تمام خبر نگار ها دم خونه ی من صف میکشن، دلم نمیخواد زنم بیش از این تیتر و حرف اول سایت ها و روزنامه هاباشه..متوجه هستید؟

پوزخندی تو دلم زدم هر کی ندونه انگار عاشق سینه چاک هم دیگه ان.

-....

-باشه،اگـر یه مهمونی خودمونیه و بی سرو صداست به ضمانت شـما من شرکت میکنم.

-...

-خواهش میکنم اختیار دارید.

این مدل حرف زدنش حال آدم رو بد میکرد این نشون میداد که ماکان یه آدمیه که میتونه در تمام مواقع رنگ عوض کنه و این چیز خوبی

نبود!کاش آدم همیشه یه جور باشه یا سرد و مغرور یا صمیمی و مهربون یا مودب یا بی تفاوت و بی ملاحظه .... خندم گرفت ماکان تمام این صفت هارو داشت.آفتاب پرست خالص بود.

گوشی رو که قطع کرد کیومهر در حالی که قهوه ی شیرین شدش رو هم میزد گفت:

-کی بره منت کشی سامره؟

ماکان تک خنده ی جذابی کرد و گفت:

-رامه... زود برمیگرده!

قهوه امو مزه کردم و در حالی که میخوردم رو به کیومهر گفتم:

-تو آدرس سالن مد چاووش رو داری؟

ماکان رگ گردنش حرکت کردو در حالی که صورتش قرمز شده بود از پشت فک قفل شده گفت:

-زبون آدمیزاد حالیت نیست نه؟

رو بهش گفتم:

-قرار نیست وقتی میزنی به کسی و تو خونت حبسش میکنی و آگهی هاشو قایم میکنی و حتی اول به پلیس گزارش نمیدی من عبد و عبید

تو شم که! ماکان تو در حال حاضر نامحرم ترین و غریبه ترینی به من.پس به تو مربوط نیست.

خم شد طرفم و گفت:

-تا شب عروسی من تو اینجایی به بعد میری خونه ای که بودی، نری من خودم زنگ میزنم به شماره ای که روی روزنامه اس حالا بشین و نقشه های عروسکی بکش...

-به تو مربوط نیست که من باید بعد از این خونه کجا برم ، کاملا این موضوع شخصیه.

ماکان پوزخند عصبی زد و رو به کیومهر گفت:

-مثلا فکر میکنه ما خـریم،دلش پیش چاووش گیر کرده بهونه سالن مدش رو میکنه که بچسبه بهش.

بلندشد و ادامه داد:

-الله وکیلی همه ی همجنسات مثل همن توام یکی مثل اونایی.

و به طرف پله ها رفت.

با چشایی که مثل توپ بسکتبال شده بود به کیومهر نگاه کردم و کیومهر هم لب زد:

-چیکار میکنی معلوم هست؟

-ای بابا این زندگیـه منه خودم میخوام گوه بزنم بهش این داداش تو این وسط چیکارس؟؟

-یعنی نفهمیدی روت حساسه...

سریع جبهه گرفتم:

-چرا حساسه به چ دلیل و منطقی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-شاید خوش شدنش رو بهت مدیونه...

-ای آقا بیار من کاغذ امضا کنم که دینی به گردنم نداره ولم کنه...

دیگه بی توجه به کیومهر و مه لقایی که دستمال گردگیری به دست نـگام میکرد بلند شدم و به طرف پله ها بعد هم اتاقم رفتم.

نمیدونم این سالن مد از کجا پیداش شد اما بهترین وسیله برای قلقلک این مرده از خود راضی بود دلم میخواست حسابی تلافی کنم

حساب تمام بلاهایی که تو این مدت سرم آورده بود فقط با سالن مد چاووش بی حساب میشد..

جلوی آینه ایستادم این صورت اونقدر هاهم زیبا نبود اما جلب توجه میکرد

حداقل به زیبایی ماکان رادین نبود...

***

از بغل مه لقا بیرون اومدم و دستی به شونه اش کشیدم وگفتم:

-حتما برام دعا کن زودتر از شرم خلاص شید.

نگاهم به ماکان افتاد که با این حرفم با اخم به زمین چشم دوخت ،

کیومهر چمدون کوچیک مه لقا رو بلند کرد و تو صندوق گذاشت و صداش بلند شد:

-شب شد مه لقا،سوار شو کیومرث کچلم کرد از بس زنگ زد.

ماکان در حالی که دست تو جیب گرمکنش میبرد لب باز کرد:

-ببوسش، بگو سوغاتی من یادش نره.

-حتما...

کیومهر در صندوق رو بست و چرخید طرفم جلو رفتم و با لبخند گفتم:

-ببینم چه میکنی پهلوون.

خندید و گفت:

-باید کاری کنم؟؟؟

با حیرت گفتم:

-فکرش رو نمیکردم به پخمگی ماکان باشی.. دست بجـونمون دیگه.

تک خنده ای کرد و گفت:

-باید با من بیاد اونـور...

نمه اخمی کردم و گفتم:

-بایدی در کار نیست... دعوا راه نینداز، دنبال صلح باشید بخاطر کیومرث!

لب باز کرد:

-حتـما فرشته!

این بار من تک خنده ای کردم.

مه لقا و کیومهر سوار شدن و با تکاف از حیاط عمارت خارج شدن.
دستی تکون دادم و در اتومات بسته شد چرخیدم که چشم تو چشم دو چشم تیله ای خاص شدم...

که خدا به داد برسه این سه روز رو!!

چرخید و انگار نه انگار که مهرانایی هم وجود داره سرشو انداخت پایین و رفـت سمت در ورودی عمارت منم که خرزوخان.

منم پشت سرش به راه افتادم وارد که شد جلوی تی وی رو مبل لم داد به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت پنج عصر رو نشون میداد

کیومهر اولین بلیطی که گیرش اومده بودو گرفته بود ... لبخند محوی زدم هول بود با سارا باشه...

چشماش هولش بود.

سر به زیر رفتم آشپزخونه و بی توجه به شخص دوم این خونه ، برای خودم چایی ریختم سرم پایین بود که صداش بلند شد از دم آشپزخونه:

-برای منم یکی بریز.

هینی کشیدم و با ترس نگاش کردم تو حال خودم بودم.

-چته ترسیدم...

-باید بوق میزدم؟؟

چشم چرخوندم و یه لیوان از کابینت سفید رنگ هایگلاس برداشتم و گفتم:

-نمیدونستم بوق نصب کردی!

لبخند محوی زد و گفت:

-دلت بخواد میتونی ببینیش.

درحالی که دو لیوان چایی رو میز میزاشتم با حیرت چشمام گرد شد...

حالا با وحشت از حرفش قالب تهی کردم.

مثلا حرفشو نشنیده گرفتم و از ترسم بحث رو عوض کردم:

-سامره رو برای شام دعوت میکردی خب...

پوزخندی زد و پشت میز نشست و منم نشستم..

لب باز کرد:

-چاووشم دعوت میکردم هان؟؟

با حرص گفتم:

-بیا یه بار برای همیشه این قضیه رو تمومش کن. من چاووش رو به هیچ چشمی نگاه نمیکنم جز دایی زنت..

لب سمت چپش بالا رفت و سر تکون داد و زمزمه کرد:

-هـــشت دفعه.

گنگ گفتم:

-چی هشت دفعه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-خر بنده خداست کره خرم تویی..

دندونی رو هم ساییدم و گفتم:

-میزنم تو دهنت هـــا.

قهقهه ی کرد و گفت:

-دیر زدی.

پشت پلکی نازک کردم و به خوردن چایی ام ادامه دادم.

لب باز کرد:

-حالا کی سامره رو برگردونه خدا بگم چیکارت نکنه امینی مهمونی این وسط چی بود...

-چرا؟ باید با اسب و درشکه بری دنبالش؟خب زنگ بزن بهش.

پوزخندی زد و گفت:

-آی کیو قهره مثلا.

-خب به درک، آشتی میکنه ،این دختری که من دیدم ولش کنی از سر و کولت میره بـالا.

چشماشو ریز کردو گفت:

-تو کجات میسوزه؟ بزار بره بالا!

در حالی که بلند میشدم گفتم:

-حالم از آدمایی که اعتماد به نفس کاذب دارن بهم میخوره.

خواستم از کنارش رد شم در حالی که نشسته بود مچ دستمو گرفت و گفت:

-وقتی حرف میزنی وایستـا بشنـو.

-حوصله اتو ندارم ماکان قطعا عشقت با علاقه تر از من به حرفات گـوش مـیده زنگ بزن بیاد.

بلند شد و در حالی که مچ دستم قفل تو دستاش بود رو به روم ایستاد :

-من اگه قرار بود با سامره حرف بزنم الان یه جین بچه داشتـیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بپیچ کنار پس، آدرس منم اشتباه اومدی..

لبخندمحوی زد و گفت:

-تو هنوز خودت بچه ای شک ندارم تازه رفتی تو بیست سال درسته از سنت بیشتر میفهمـی اما نخواستیم دیگم نمیخوام باهات ور بزنم هـــــری.

مچ دستم رو با شتاب ول کرد و من همچنان حیرت زده این مـــــــرد بودم،

رفت از آشپزخونه بیرون و من بی هیچ حرفی فقط پهن زمین شدم سرم به شـــدت تیر میکشید نفهمـــــیدم چی شد فقط دیدم ماکان به سرعت به طرفم چـــــرخید و من چشمـــام بسـته میشه...

)مـــاکان

به طرفش رفتم...

سریع بردمش به طرف پله ها مقصد اتاقش بود کاش زودتر برسیم تا این پرکاه رو بزارم رو تخت نیم دونگ سامره نبود اون با تمام عشوه ها و لوندهاش منو جذب نمیکرد اما چشـــمای مهرانا خونه خراب کن بود...

اما بوی مهرانا اعتیاد آور بود...

کاش باشه، !.

کاش باشه فقط نگاش کنم کاش هیچ حسی به وجود نیاد....

وقتی رو تخت گذاشتمش فهمـیدم باید زنگ بزنم به جاهد خودمو لعنت کردم و سریع شمارشو گرفتـم و جاهد جواب داد:

-فقـــــط خودتو برسون هر جا هستی اینجا باش فقط ده دقیقه وقت داری.

قطع میکنم و با حرص گوشی رو میزارم رو تخت و خـودمم کنارش رو تخت میشینم آهستـــه لب باز میکنم:

-مهرانا تو ساده ترین و بی شیله و پیله ترین دختری هستی که دیدم ! بعد ازم توقعه داری بزارم بری؟؟ هـــرگز حتـی بعد عروسیمم تو باید باشی اینجا تو این خونه بایدباشـی...

طبق گفته من جاهده حدود یک ربع بعد با عجله در اتاق رو باز کرد...

شاید سومین نفر مورد اعتمادم بودکه کلید عمارتم دستش بود!

به سرعت به تخت نزدیک شـد و لب باز کرد:

-باز چیکار کردی رادین بزرگ؟؟؟

-کی حافظه اش برمیگرده؟

جاهد در حالی که به سرعت علائم مهرانا رو چک میکرد با تعجب گفت:

-رمال نیستم والا شاید زود ، این بیهوش شدنا از سردرد های یهوویی که بهش فشار میاره.

رنگم پریدو جلو رفتم و گفتم:

-یه کاری کـن برنگرده.

دست از وصل کردن سرم کشید و نگاهم کرد و آهسته گفت:

-هیچ وقت نمیشناسمت پسـر هیچ وقت...

-چرا معادله ی من این همه هضمش سختته؟

پلک آرومی زد و گفت:

-تو نامفهوم ترین معادله ای که تا به حال دیدم اول دربه در حافظه اش بودی حالا دربه در موندنشـی...

برگشت و سرم مهرانا رو وصل کردو من آهسته زمزمه کردم:

-جاهد یه کاری کـن نره...

-قرار بود از این مملکت بری!

-نمیشه برم نمیتونم برم من میخام باشم ایران رو دوس دارم این که معالجه شدم رو دوست دارم.

جاهد کارش تموم شده بود که با وحشت چرخید گفت:

-معالجه شدی؟ پیش کدوم روان پزشک و دکتری رفتـی که به این سرعت معالجه شدی.

لب باز کردم و تیر خلاص و زدم و صدایی که بم بود و به تحلیل میرفت:

-مهرانا... دکترمه جاهد!

و چرخیدم و فقط از اتاقش خارج شدم و تو سالن رو نیم ست مبل نشستم.

و فقط به نبودن مهرانا فکر کردم

گورباباى زنى که قهره!!!

گور بابای مهمونی فرداشب!!!

گور بابای تمام رسانه ها و خبرنگارها!!!

گورباباى منه نخبه که وابسته یه دختر بچه شدم که جای دختـرمه...

گور بابای موهایی که از کنار شقیقه ام سفیـد شده بود و من هنـــــوز فکرم دختری بود که رو تخت درازه.

گور بابای این زمونه که نمیتونم نگهش دارم و مال منو این زندگی نیست...

جاهد که از اتاق خارج شد کیف به دست فقط لب باز کرد:

-بهوش اومد پیشش باش شاید باز بهش حمله دست بده.سرم تموم شد از دستش دربیار!من میرم یکم تقویتش کن. دختره از روز اول که اینجا دیدمش الان شده پوسته استخون.

سرتکون دادم و جاهد رفت و منم یه چیزی عجیب هولم میداد تا کنار اون دختر رو تخت اون دختر لم بدم اما... من زن داشتم و من... نامحرمم به اون پاکتریـن زمینـی/

)مهرانا(

آهسته پلکام باز شد و چشمم به سقف سفید خورد و باز یه پلک آروم و آنالیز دورم...

اتاق خودم بودم در اتاق باز شد و وارد شد با دیدنش آرامشی بود که به وجودم تزریق شد..

بی تفاوت مثل همیشه جلو اومد لیوان آب پرتغال به دست:

-بهتری؟

اهسته خیزبرداشتم و رو تخت نشستم:

-بهترم. چی شد یهو؟

شونه ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

-من نمیدونم فقط افتادی.

آب میوه رو بهم داد و مزه کردم و آهسته ممنونی گفتم و گفت:

-چیزی یادت اومده؟

صداش میلرزید مطمعنم چشماش دودو میزد یقین دارم. منتظر بود شک ندارم:

-نه، هیچی...

اخماش باز شد گفت:

-تا ته اون اب میوه رو بخور. من بیرونم کارم داشتی صدام کن.

خواست بیرون بره که زمزمه کردم:

-فرار میکنی ازم؟

چرخید و آهسته گفت:

نه

مطمعنی؟-

با اخم نگام کرد.

برای شام خودم میام یه چی درست میکنم چیزی سفارش ندی.

هوفی کشید و باز آهسته گفت:

-با این حالـت؟

-برو ماکان برو..

وقتی خارج شد تونستـــم نفسمو آزاد کنم تنها موندن با ماکان خریت محض بود من اصلا کنترل چشمـــاموندارم! چرا...

باید همون اول مخالفت میکردم با کیومهـــــر، نباید می موندم.

به سـِرُم تو دستم نگاه کردم تموم شـده بود.

آهسته از رگ خارجش کردم و با پنبه ای که رو میز عسلی بود روشو فشار دادم و بلند شدم

سرم هنوز گیج میرقت اما انقدرنبودکه نتونم راه بـرم.

آبی به صورتم زدم و یه ست ورزشی خردلی پوشیدم و موهامو محکم بستم خودمو مرتب کردم.

از در بیرون زدم و به طرف طبقه ی انتهایی این عمارت قدم برداشتم

پام رو از پله ی آخری که پایین گذاشتم دیدم کیسه ی زباله به دست داره از در خارج میشه.

منو که دید لب باز کرد:

-ببین چی به روزم اومده.. من دارم آشغال میزارم سر کوچه... با اومدنت کلا منو قانون های خونم رو کُن فیـکون کردی.

خندم گرفته بود اما بی تفاوت فقط نگاش کردم و آهسته لپمو از داخل گاز گرفتم که نخندم جلوش، باید یکم رعایت کرد.

هنوز وارد آشپزخونه نشده بودم که سرم تیر عجیبی کشید و باز دست به سرم گرفتم و رو مبل نزدیک آشپزخونه نشستم.

در باز شد و ماکان وارد شد.

با دیدنم هول شد و گفت:

-چی شد باز؟

-خوبم یکم تیر کشید.

-مراقب خودت باش مارپل واس ما میخواد آشپزی ام کنه.

گوشی خونه رو از رو دستگاه برداشت تا زنگ بزنه که زنگ عمارت به صدا در اومد.

با دیدن سامره تو قاب آیفون تصوری و دو مرد کنار دستش نگاه ماکان بهم افتاد و گفت:

-باید لباس عوض کنی!

مطیع سر تکون دادم و بلند شدم خواستم از کنارش بگذرم که صداش بلند شد:

-اما به نظر من خردلی بیشتر بهت میـاد.. تا سرمه ای!

لباس خدمه رو میگفت. با نمه اخم گفتم:

-اونی که پشت اف اف و در وایستاده زنته... کم چشم چرونی کن.

تک خنده ای کرد کـــه صدای زنگ دوباره بلند شد

به طرف اف اف رفت و منم به طرف اتـاقم حرکت کـردم.

وارد اتاق شدم و سریع شروع به عوض کردن لباسام کردم.

دستی به روتختی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم.

پله آخری مواجع شدم با سامره، چاووش و پیر مرد منظم و اتو کشیده ای که روی مبل های سلطنتی سالن جا خشک کرده بودن. ماکان هم درست روبه روی اونا رو مبل نشسته بود. جلو رفتم:

-سلام خیلی خوش اومدین.

پیرمرد به طرز مرموزی نگام میکرد چاووش با لبخند محوی سلام داد و سامره با نمه اخم سر تکون داد ماکان اما با جدیت و خونسردی نشسته و به مردی که حالا حدس میزدم پدر سامره باشه نگاه میکرد آخر لب باز کرد:

-مشتاق دیدار کیهان خان؟

کنارایستاده بودم که کیهان بزرگ لب باز کرد:

-دخترم مهم ترین فرد زندگیمه. برای اون تا قله قاف میرم... شنیدی امینی مهمونی داره؟ با زنت دعوت شدی.

سر تکون دادن ماکان و لب باز کردنش:

-خبرش زودتر به شما رسیده ... بعله خودم میخواستم با سامره تماس بگیرم.

کیهان پوزخند زد و گفت:

-تماس؟؟؟ نباید می اومدی دنبالش؟

ماکان با نمه اخم به سامره نگاه کرد فکر کرد سامره گله ای پیش باباش برده اما سامره سری از اطمینان که باباش بی خبر تکون داد و لب باز کرد:

-می اومد دنبالم بابا جان. میدونید ماکان برام کم نمیزاره

چاووش لب باز کـرد:

-کیومهر کجاس؟

-رفت مشهد...

چاووش ناباور گفت:

-هشت نه روز دیگه به عروسی داداشش رفته زیارت؟؟

ماکان با کمال خونسردی گفت:

-کار های منو خدمه ها و کارگر ها میکنن کیومهر صاحب مجلسه پس بالای مجلس فقط نظارگره. کیومرث رو سه روزه برده و بیاد.

چاووش سری تکون داد وباصدای نسبتا بلندی لب باز کرد:

-مه لقا پس چایی چی شد؟

رنگم پرید،الان چه فکری میکنن بدون مه لقام رفته!.

ماکان بی تفاوت اما در حالی که به شدت سعی داشت حرص چاووش رو دربیاره گفت:

-مه لقام رفته باهاشون.

ماکان رو بهم:

-چایی مـهرانا.

به طرف آشپزخونه چرخیدم که صدای کیهان بزرگ بلند شد:

-تو با یه خدمه جوون تنها تو خونتی؟

ماکان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مشکلی داره جناب کیهان؟

چاووش درحالی که پوست لباش رو میکند لب باز کرد:

-ممکنه نفر سوم شیطون باشه...

ماکان با پوزخند زهر آلود:

-این دختری که میبینی از صد تا جانماز به دست و چادر به سر پاک تره رو این قمار نکن چاووش. منم زن دارم.

به سامره اشاره کرد ، سامره که تا اون موقعه صورتش به سفیدی میزد یکم آروم شد و به زور لبخندزد.

چاووش شونه ای بالا انداخـت و گفت:

-بچه پیغـمبـــــر که نیـــــست. توام ضامن دار نداری پس کمتر کـُری بخون.

کیهان وسط حرف چاووش گفت:

-سختت نیست تااومدن مه لقا تنها باشی؟

شاخکام فعال شد و چرخیدم ماکان نجوا کرد:

-چرا تنـــها؟

به کیهان زل زد و کیهان گفت:

-میخوام مهرانا رو ازت قرض بگیرم برای چاووش و سالنش دو روز به عروسی این سالن داده از الان باید روش کار کنه..

ماکان با نمه اخم روی مبل تکونی خورد و گفت:

-اون خدمه منه پـس لزومی نداره جایی بره.

کیهان پوزخندی زد و گفت:

-زنت پیشته... بدون مزاحم راحت تر میشه هم رو بشناسید.

قلبـم تیر عجیبی کشید و ماکان لب باز کرد:

-باید دید خودش راضیه یا نه؟

بهم نگاه کرد ... چشماش التماس دستور تحکم و اجبار و خواهش همه رو باهم داشت تا من قبول نکنم.

لب باز کردم نه قاطعانه بگم که کیهان گفت:

-اسرار بیش از حدت ماکان نگرانم کرده من ازت میخرمش اگر لنگه خدمه ای صد تا برات ردیف میکنم گیرت رو این دختر چیه؟

ماکان چشم بست محکم و بلند شد:

-باشه میتونید ببریدش. عذر میخوام.

و به طرف wc رفت.

گفته بود آتو دادن به بابای سامره براش گرون تموم میشـــه... گفته بود!!

برای کمک بهش باید میـــرفتم. باید....

خودم رو جم کردم و الکی مشتاق نشون دادم:

-واقـعا..

چاووش لبخند مهربون و جذابی زد و گفت:

-بله بانو سالنی که یه ستاره توش شرکت میکنه.

از تعریف های چاووش هیچ حشس نداشتم جز اعتماد به نفس سینه سپر با لبخند گفتم:

-ممنون ،چایی یا قهوه؟

چاووش با نگاه گیرا و محجوبی گفت؛

-الان دیگه مال منی نه ماکان پس جمع کن بریم.

در سرویس باز شد و مـاکان خارج شد و آهسته گفت:

-فردا صبح میارمش.میخوام سالنت رو ببینم.

نمی فـهمیدمش قرار بود آتو دستشون نده، باز بهانه های بنی اسرائیلی در می اورد

اما اونا انگار باور کردن،وقتی بیشتر اعتماد کردن که ماکان گفت:

-تو بمون سامره.

سامره با پدرش و چاووش بلند شد و با لبخند پهن گفت:

-نه عزیزم کمتر از ده روز دیگه همش باهمیم باید برم یه سری وسیله تهیه کنم تاج سرم رو میخوام با دست طراحی کنم.

ماکان که انـگار نشنید سامره چی گفت رو به چاووش کرد:

-صبح کجا بیام؟

چاووش لب باز کرد:

-شریعتی. آدرس دقیق رو پی ام میکنم با لوکیشن.

ماکان سر تکون داد اونا کم کم به طرف در رفتن منم خودمو مشغول نشون دادم ماکان برای بدرقه رفت وقتی برگشت در ورودی رو بست و بهش تکیه کردو آهسته طوری زمزمه کرد که به سختی شنیده میشد:

-سگ تو روحت ماکان نقطه ضعف نده دستش، تو چرا وا دادی.

نگاش کردم و گفتم:

-چیزی گفتی؟

بی حوصله بی این که حتی نگام کنه زمزمه کرد:

-شام نمیخورم سفارش بده شماره فست فودی رو کانتره.

داشت به طرف پله ها میرفت که صدامو بلند کردم:

-منم نمیخوام.

با حرص وایستاد امـا برنگشت، حدس میزدم از پشت دندون های قفل شده حرف میزنه:

-تو بیجا میکنی شدی پوست استخون میرم بالا برگشتم پاکت پیتزاو سیب زمینی سرخ کرده خالی باشه. اون لباسای احمقانه رو عوض کن.

رفت بالا خندم گرفت نرمال نبود..حتی شامم آقا سفارش میداد خاک تو بخت و اقبالت مهرانا...

دوتا پیتزا سفارش دادم گفتم حتما تا آخر شب گرسنه میشه.

پیتزام رو که خوردم ساعتای نه بود ثواب داشت یه شب زود خوابیدن.

به طرف اتاق رفتم و رو تخت خودمو انداختم اما هرچی غلت زدم خوابم نبرد دیگه نزدیکای یازده شب بود با حرص بلند شدم کفرم از خودم در می اومد رفتم پایین یکم بیسـکویت و قهوه بخورم. هم از غذای مـاکان سر بزنم ببینم خورده یا نه.؟

وارد آشپزخونه شدم هنوز پیتزا رو کانتر بود خبری از ماکان نبود.صبح هم که قرار بود تحول چاووشم بده بعد باخیال راحت رفته خوابیده!

لجم میگیره که برام مهمه کفری میشم...

قید قهوه رو میزنم یکم بیسکویت میخورم و از آشپزخونه میزنم بیرون از پله ها بالا میرم طبقه دوم سایه مردی رو میبینم من این سایه رو میشناسم عجیب آشناست:

-بیداری ماکان؟ چرا شامت رو نخوردی؟

جلو میاد خیلی جلو بوی نوشیدنی به دماغم میخوره خندم میگیره اما با یه پوزخند جمعش میکنم..

دو پیکی رفته بالا.

زمزمه کرد:

-تو چرا بیداری؟

-رفتم تا پایین کار داشتم.

آب دهن فرو بردم دلهره و دل لرزه از وجود ماکان طبیعی نبود این آرامش زیاد طبیعـی نبود.

نگاش کردم صاف تو چشماش نگام کرد صاف تو چشمام!!!.

خم شد کنار گوشم و آهسته زمزمه کرد:

-به دنیا اومـدی فقط بســازی خانـــــم؟

پلک آرومی زدم گفتم:

-برو شامتو بخور.

-تو چی؟.

-خوردم...شب بخیر.

آهسته گفت:

-شب بخیر

.سمت اتاقم پرواز کردم.

نزدیک ساعتای ۵ صبح خوابم برد...

تقه ای به در خورد ،با همون تقه چشم باز کردم صدای بم و مـــــردونه اش کـــه ویـرونم میکـرد:

-مهرانا من پایینم بیا زودتر بریم.

صدای پایی که دور میشد...

بلند شدم.

بعد از سرویس اومدم و آرایش کردم و مانتو مشکی و شلوار لی تیره و شال زرشکی با کتونی زرشکی پوشیدم تمام موهام بیرون بود شونه ای بالا انداختم مهم نیست.

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین بادیدن ماکان که سعی میکردبانداژ روثابت روی دستش نگه داره تمام تنم درد شد دستاش چی شده؟

جلو رفتم و گفتم:

-ماکان؟

دستپاچه نگام کـرد:

-اوه، اومدی؟

دستی که با سیگار سوخته بود نه یک جا... سه جا دقیق!

با چشمایی که از فرط گشادی رو به پارگی میرفت نگاش کردم و گفتم:

-چی کار کردی؟

-چیزی نیس سوخته، کمکم میکنی ببندمش؟

قطره اشکم چکید رو دستش و اون مات من بود.

بانداژ رو بستم و آهسته لب باز کرد:

-خوب تونستی بپوشونیش،اگر دیده میشد رد سوختگی دستام بیشتر میشد.

گنگ اول نگاش کردم...

با حیرت لب باز کردم:

-احمق شدی...

نگاهم نمیکرد نگام کن وادارش کردم نگام کنه:

-مـرد گنده از تو بعیده، از غرور و افتخار تو بعیده، کم معروف نیستی چرا مثل بچه ها شدی؟

زمزمه کـرد:

-وای که سوال منم هست، وای که تمام ذهنم قفله و این سوال منم هست!؟ چرا این همه تغییر کردم...

خواستم به طرف در برم که گفت:

-کجا؟ صبحانه.

نمیدونم دلخور دستاش بودم سربالا جواب دادم:

-نمیخورم.

-مگه دست خودته.

-پس دست کیه میل ندارم.

لب باز کرد با صدایی که از ته چاه در می اومد:

-چمدونت کو؟

نگاهش کردم نگاهم نکرد،سعی میکرد نگام نکنه:

-معلوم نیست از محیطش خوشم بیاد.بیرونم میکنی؟

-نه.. نه اصلا تو که فردا عروسی میری پس این یه هفته فرقی به حالم نداره!

تو دلم غوغاست چه خوب که کسی متوجه این زیر و رو شدن نمیشه، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-پس چی میگی..

برگشتم و از در ورودی خارج شدم اونم از صدای پاش و سنگینی نگاهش معلوم بود پشت سرم داره میاد.

سوار ماشین که شدم خودمو دست تقدیری سپردم که بی رحمانه تمام من رو تار و مار کرده بود دلم داشت میپوسید از تقدیری که کاش اینطور بی رحم نبود.

استارت زد و من چشم بستم تا نبینم رفتنم از خونه ای رو که بیش از پیش بهش عادت داشتـم

چشمام رو بسته نگه داشتم ،خودم رو بی تفاوت نشون دادم در برار نفس های عمیقش و گاز دادنا و ترمز کردنای بی موردش...

وقتی ماشین خاموش شد چشم باز کردم ، یه محله ی خلوت و بی رفت و آمد، رو به روم در یه خونه ی بزرگ و باشکوه بود،

پیاده شدیم وقتی به سمت در رفت لب بازکردم:

-سالن مـُد اونم تو خونه؟؟

نگاهم کرد گرم و عمیق:

-سالن مد مجوز نداره که دختر خوب باید اینجا برگزار شه ،بعدش اگه بین چند داور بین المللی قبول شه، میره کشورایی مثل کانادا و آمریکا و شاید تایلند..

ابروی از سر فهمیدن بالا انداختم و نزدیک در کنارش ایستادم.

زنگ اف اف رو که زد در بدون سوال و جواب با صدای تیکـــی بازشد،

وارد شدیم سوت و کور بودن اینجا میترسوندم انقدر به اطراف نگاه کردم که متوجه نشدم ماکان چند دقیقه اس که زل زده به لب های گریم شده ام.

نگاهش سنگینی میکرد،با خجالت نگاهش کردم:

-چـیزی شده؟

مردونه زمزمه کرد:

-هیچـی..

با صدای شخصی هر دو سر چرخوندیم:

-به به خیلـــــی خوش اومـدین.

از همیشه خوش پوش تر بود امـروز، دروغه اگه بگم جذاب نیست.

مسافتی رو طی کرد جـلو اومد و با ماکان دست داد، دست دراز کرد سمتم، دست به سینه ایستادم.

لبخند زد و گفت:

-فرق مهم تو با بقیه ایـــنه.

نفهمیدم چی میگه رو به ماکانی که چشماش قرمز شده بود، امـا مثلا خونسـرد ایستاده بود گفت:

-فکـر نمیکردم بیاین.

-لزومی نداشت کـه نیایم.

پسری عجق وجق چاووش رو صدا زد و اون با عذر خواهی از ما رفت ماهم قدم برداشتیم به طرف در که صدای ماکان بلند شد:

-اگه دستات تو دستاش جا خوش میکرد الان قلم شده بود.

نگاهش کردم با حیرت و مات... غیـــرتی شدن بلد بود مردی که دم از بی میلی به من و همجنسام میزد...

وارد خونه که شدیم ،خونه نبود سالنی دراز و بلند سر تا سر صندلی چیده و سکویی که بلند و دراز درست به اندازه ی سالن بود،

سالن مد رو توی ماهواره خونه ماکان دیده بودم اینجا همونطور بود اما کمـی سالنش کوچکتر بود.

با دویدن شخصی به طرفمون چرخیدم و نگاه از سالن گرفتم،

لباسای آزاد و در عین حال شیکی پوشیده بود.

-سلام عزیزم دیر کـردی..

دو زمزمه کرد:

-اووم چه خوشبو! ادکلن جدیدت مبـارک نمیدونستم با خُنک هم میدونه خوبی داری.فکر میکردم فقط تلخ!

مثل آدم های غار نشین نگاهشون کردم خنک و داغ و سرد و گرم و تلخ چه کوفتی بود؟؟

انگار تازه دستش رو دید:

-وای ماکان جووونم دستت چی شده؟

ماکان سری از کلافگی بالا انداخت و گفت:

-مهم نیس خوبم.

لب باز کرد باز بپرسه که نگاه ماکان خفه اش کـــــرد..

نگاهش به من افتاد، چه عجب منو دید:

-سلام خانم.

سر به زیر انداختم خیلی ممنون

"

-چاووش صدام زد

به دنبال چاووش رفتیم طرف دری که انتهای سالن بود.

وارد شدیم شبیه اتاق کار بود یه دست مبل و با میز و صندلی میزبان، پرده های مخمل زخیم و کمی اونـــرو تر میز شطرنج.

با لبخند گفت:

-اینطوری نگاه نکنید اتاق کارم اینجاست،اما شما راحت باشید! ناهار رو تو همین اتاق میخوریم تا مهرانا و چندنفره دیگه برن برای تست.

به ماکان نگاه کردم رو کاناپه نشست سامـــره هم سریع کنارش جا خشک کرد.

منم رو مبل سه نفره که رو به روی اونا بود نشستم.

چاووش هم بی منظور کنارم نشست.

رو به من کرد و گفت:

-بودن اینجا احتیاج به یه سری مدارک و استعداد و پارتی بازی داره.اما بازم با پارتـــی بازی بهترین ها معــرفی و استخدام میشن، تو پارتیت منم!استعدادش باخودت فقط امیــدوارم اون دوشب که روی سن میری مسلط باشی.. و اما مدارکت؟ اوردی؟

چشمام یکم گرد شد لب باز کردم بگم نه که صداش بلند شد:

-دست منه،

چاووش دست دراز کرد سمت ماکان اما ماکان لب باز کرد:

-مهــرانا امــروز آزمایشــی اینجاست خوشش بیاد برمیگرده و با چمدونش میاد اینجا، و مدارک! خوششم نیاد کــه داستان دیگه ایه...

چاووش با لبـخند دستشو عـقب کشید و گفت:

-بی شک... خوشش میـاد.

سامره و من بیننده بودیم تا گوینده..

در اتاق باز شد و شخصی با سینی حاوی چند قطعه کیک بـرشی و فنجون های قهوه وارد شد.

جلومون روی میز گذاشت و با اجازه ای گفت و خارج شد

دلهره ام رفته رفته بیشتر میشد دلم میخواست زودتر بفهمم که قراره چیکار کنم.

بعد از خوردن کیک و قهوه

بلند شدیم که چاووش گفـت:

-شما دوتا کبوتر عاشق کجا؟

نگاهش رو با ماکان و سامره ای بود که ایستاده بودن.ادامه داد:

-بمونید،مهرانا تو اتاق گریم باید تنها باشه.فعلا.

و به طرف در اشاره زد تا من به راه بیوفتم.قدم اول رو که برداشتم گوشی ماکان زنگ خورد و من و چاووش بی اعتنا از دری که توسط چاووش برای من باز شده بود خارج شدیم.

با راهنمایی چاووش روی سن رفتیم و از راهروی تهش داخل شدیم.

رفته رفته فهمیده بودم که این خونه کاملا بابرنامه ی قبلی دکور و دیزانش ساخته شده اینجا فقط سالن مد بود.

وارد سالنی شدیم با دو در.وارد اتاق اولی که شد یه اتاق نسبتا بزرگ که چهار جا روی دیوار آیینه بود و صندلی و خلاصه حســابی لوازم گریم و آرایش.

چاووش رو بهم:

-خیلـــی با آرایش باید دیدنی باشـی خاله ریزه.

لبخـــندی به زور زدم.

زنی داخل روی صندلی نشسته بود که با دیدن ما بلنـد شد و ایستاد.

-خوش اومـدین.

لبخندمو تمدید کردم و اون زن لب باز کرد:

-چهـــره ی فوق العاده ای دارید واقعا تبریک میگم.

چاووش با لبخند گفت:

-توکـــتم دفعه اوله از مدل های من تعریفی به زبون میاری.

زن با لبخند لای موهاشو خاروند و گفت:

-خوب... واقعا تعـــریفیه!

از تعریفش اعتماد به نفسم بیشترشده بود و دلهرم کمتـر

اشاره زد برم جلو

به چاووش نگاه کردم برای تایید پلک آرومی زد و من جلو رفتم.

نگاهش رو صورتم زوم شدو زمزمه کرد.

-خـــب شروع کنیم.

)ماکان(

نمیدونم چند دقیقه گذشت.

نمیدونم سامره چی بلغور میکرد.

نمیدونم کیومهر بهم زنگ زد دقیقا چـی گفت...

فقط میـــدونم چاووش دیر کرده! قرار بود مهرانا تنها باشه، نه با چاووش!

-اصلا فهمیدی چـی میگم؟

چشم چرخوندم نگاهم رو سامره ای که عصبی و منتظر بود ایسـتاد:

-چی میگی سامره؟

هووفی کشید و گفت:

-حداقل یکم ادای عاشق هارو دربیار نخبه خان.

از این که نخبه بخوننم بدم میاد از شهرت بدم میاد برعکس سامره که عاشق لنـز دوربین های خبرنگارهاست!.

در اتاق یهو باز شد و چاووش وارد شد

-هعـی ترسیدم چته؟

چاووش یه گره محکم وسط ابروهاش زده بود و دمغ گفت:

-حواسم نبود در بزنم.

سامره گردن تکون داد:

-چی شد استخدامش کردن کلفت مارو یا نه؟

چاووش سر جای قبلش روبه روی ما نشست

اخماش نگرانم کرده بود احساس میکردم اتفاقی افتـاده،

اما چاووش لام تا کام حرف نزد.

سامره یک سره حرف میزد تو همین مابین سه چهار نفر دیگه اومدن برای مدل که چاووش بلند شد و راهنماییشون کرد.

ناهار خوردیم ..اینطور که چاووش به یکی دوتا از خدمه میگفت، از دخترایی که برای تست اومدن پذیرایی شده، و چقدر عجیب که من نگران خوردوخوارک اونم!.

ساعتای ۴ بود که همه حاضر بودن برای تست...

چاووش که بیرون رفته بود وارد اتاق شد و گفت:

-پاشید دو سه تا از مربی های مرحله مقدماتی ام تو سالن هستن.بچه ها الان وارد میشن.

اینو گفت و از در خارج شد.

سامـره لب باز کرد:

-یـهو چش شد این؟

سوال منم بود چش بود؟

وارد سالن شدیم و احوال پرسی رسمی با مربی ها کردیم و کنار هم نشستیم رو به روی مربی ها که اونطرف سن نشسته بودن.

با پخش آهنگی با ریتمی تند اولین نفر وارد شد.

لباس شب زیبای کرمی رنگ بود دختر ام خوشگل بود سامره با شوق و اشتیاق به سن زل زده بود.

من اما فقط برای تموم شدن این خیمه شب بازی لحظه شماری میکـردم!!!

همه اومدن اما خبری از مهرانا نبود دلم زیر و رو شد!!

چاووش خیره به سن دست به سینه ایستاده بود.

آهنگ به اوج رسیده بود که وارد شد و...

نفـــس بند اومـد.!

مهـــرانا نبود!بود؟؟

چشماش اون بود پشت اون آرایش و لباس شب مشکی محشر شده بود چاووش با حیرت به محکم بودن و جدی بودن دختری خیره بود که مثلا اومده تست... انگـــار سالهاست روی سن خودش رو به نمایـش گذاشته، حـرفه ای تـر از این دختر تو جمعشون نبود.

مهرانا بی توجه به اطراف چرخید و رفت و من از ذهنم عبور کـرد:

"هیکلی که نظیر نداره"

صدای زمزمه ی سامره بلند شد:

-معلومه رو صورت منم سه ساعت کار کنن هلو میشم...

دلم میخواست یکی این چسب دوقلو رو ازم بکنه و خفه اش کنه اما نمیشد کـه نـمیشد!!

برق های سالن خاموش و روشن شد و دخترا اومدن بیرون که مربی ها ایرادهارو گوشزد کردن

و در نهایت رو به مهرانا گفتن:

-شما قبلا تو سالن مد بودین؟تجربه دارین؟

مهرانا با دلهره گفت:

-خیر،متاسفانه .خراب کردم؟

-نه خانم شماعالی بودید و استخدامید!

محکم چشم بستم قرار بود تو سالنی تو چشم باشه که نصفشون مـرد بودن!

درگرگونی حالم مثل نداره

قادر نبودم گردن هرچی مرده بشکنم تو سالن...

کاش همین الان همین حالا بگه انصراف میدم ، نمیخوام،نمیـام.

اما محال بود کی از شهرت و تو چشم بودن بدش میاد؟ مهرانا همه نبود! اما کم کم داشت باورم میشد که بخاطر پول هر آدمی میتونه عوض شه!خودش نباشه...

نمیدونم کی بود که سامره رو صدا زد و بالاخره این چسب از من دل کند و فاصله گرفت، دور مربی ها شلوغ بود چاووش هم به یه سری از دخترها برگه میداد

جلو رفتم اون بالا بود و من پایین آهسته صداش زدم:

-مهرانا..

همون بار اول چرخید طرفم و جلو اومد خم شد تمام وجودش پیدا بود چشم گرفتم پسر بی بند و باری نبودم اما مهرانا امانت بود و من چشم

گرفتم هنوز بابت خطای دیشب درد میکشم این چشم پوشی واجب بود.

متوجه شد و زود کمر راست کرد و از پله ها پایین و به طرف من قدم برداشت:

-جانم.

زل زدم بهش و سعی کردم خونسرد باشم:

-جمع کن بریم.

-چـرا؟

-نمـیخوام اینـجا بمونی

نفـــــس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم و آهسته نگاهم رو سر دادم رو صورتش و ادامه دادم:

-نگاه به خودت کردی؟ به لباست؟؟جلوی چند نفر خم شی و چند نفر بتونن خودشون رو کنترل کنن خوبه ؟

مهرانا به طرز تمسخرآمیزی خندید:

-الان غیرتی شدی؟ یادت بیارم ماکان که تو به همجنس من میل نداشتی و حالا تا منو دیدی رنگ عوض کردی!!این تویی ماکان؟

دندونام میشکست مطمعنم از پشت دندون قفل شده غریدم:

-منـــم آره ماکانم.میگی چیکار کنم ؟ حس دارم خودت لعنتیت باعث درمانم شدی حالا تو صورت من با پوزخند میگی این تویی ماکان؟ مهرانا جمع کن بریم تا به زور نبردمت تا شب سالن مدش تو خونه من بمون از اون شب آزادی هرکجا که میخوای بری...

-بمونم که باز یه مـُهر گنده بزاری رو صورتم؟

نگاه کلافه ام به زمـین بود که با این حرف زل زدم بهش و زمزمه کردم:

-من تاوانش رو دادم دختر.

-بزار بمونم.

پوزخندم غلیظ شد و زهرمار شدم:

-خوشت اومده از اینجا قـــــرتی!

-میمونم.

لج کرده بود و من حریص تر میشدم:

-د شدنی نیست دختر دهن منو باز نکن مهرانا جمع کن بریم.

سر به زیر به طرف چاووش قدم برداشت و چیزی گفت و به طرف اتاق ها رفت

چاووش کنارم ایستاد و گفت:

-میگه تا شب سالن که یه شب به عروسیته میخواد خونت باشه...

-میل خودشه من اختیار تام بهش دادم.

چاووش چشم ریز کرد و صداش رو آهسته کرد درست مثل زمزمه ی در گوشی گفت:

-و اختیار تام به خودت که زن داری و کام از لب یکی دیگه میگیری!

یخ میزنم نمیترسم شوکه نمیشم فقط دلم نمیخواد آتو بدم دست کسایی که با رسانه ها در ارتباط هستن! بفهمن مهرانا رو ندارمش دیـــگه!

پلک محکمی میزنم و چاووش تو بهت رهام میکنه.

مهرانا لباس عوض کرده میاد و از چاووش برگه میگیره یه سری چیزا مینویسه و تمام...

به طرف من میاد و من از نبود سامره سواستفاده میکنم و رو به چاووش میگم:

-از سامره خداحافظی کن.

بی این که منتظر حرفی از طرف چاووش باشم دوشا دوش مهرانا از خونه خارج میشم و به طرف در و بعدم ماشینم میریم.

استارت میزنم و میکنم ماشین رو از زمین...

گذرمون اینجا نیوفته هیـــچ وقت!

ای بر پدر پدر پدر هرچی سالن مده لعنت.

آرایشش رو مخمه کاش اینو یکی بهش بفهمونه که زیادی منبع جلب توجهه.

نمیدونم شاید تا خونه پرواز کردم اما هر چی بود فقط رسوندم خودمو به جایی که مهرانا فقط چشم تو چشم یه مـــرد باشه اونم من و وسلام.

بی حرف فقط رفت طرف پله ها منم هوووفی کشیدم و کت ام رو آهسته در آوردم از دست زخمی با احتیاط آستین رو خارج کردم و رو مبل لم دادم.ـ

خسته بودم کاری نکرده بودم اما انگار کوه بی ستون رو من کنده ام.اون حس رو داشتم

شام سفارش دادم اما مهرانا قدم از قدم برنداشت در اتاق قفل کرده و با لجاجت میگفت من شام نمیخورم!

با اون هیکل نحیفش سر بی شام زمین میزاره و اون وقـت جاهد میگه شده پوست استخون، اصلا به درک نخور تا بمـیری!

اما از حق نگذریم این پوست استخون زیادی هیکلش بی نقص بود.

با انگشت وسط و شست دستم دوطرف پیشونیمو ماساژ دادم رسما داشت خولم میکرد.

رفتم اتاق کارم و تا جایی که تونستم به یه سری از درخواست ها و مدارک های مجلس رسیدگی کردم کله گنده ای بودم که نامی ازم نبود هیچ کجـــا اما رسانه ها زبون نفهم بودن دنبال فاش شدن اسمم تو رقابت غلت میزدن...

فقط میدونن یه م،ر ای وجود داره کیه؟ خداعالمه

به وکیلم زنگ زدم و کارهام رو یادآوری کرد اما ازش خواستم تا روز عروسی همه رو کنسل کنه روز سرنوشت سازی بود این عروسی...

هر کاری میکردم باز میرسیدم به بی شامی مهرانا انگار لج کرده بودم که بهش فکر کنم...لج کرده بودم!

با حرص ساندویچ همبر رو با نوشابه و سیب سرخ کرده از رو کانتر برداشتم و به طرف اتاقش رفتم و پشت در گذاشتم و تقه ای به در زدم:

-مهرانا شام!

-نمیخورم ماکان میشه این همه گیر نباشی واقعا؟.

ادامه دادم:

-مگه نگفتم ظرافت زن حالمو بد میکنه؟من همون لاشخورم مهرانا که ایده هاو مغزمو تو کشورم در دسترس بالادستی ها میزارم هرچی بگی هستم اصلا گوه... اما تو شامت رو بخور نیا بیرون نبین صورتمو نگاه به بدن ماکان نکن... نزار روز عروسیم یه دختره لاغر رو تحویل خونوادش بدم.عذاب نده مهرانا استاد نباش تو این کاری که هیچ احدی با من نکرد استاد نباش.

از اتاقش فاصله گرفتم و در اتاقم رو باز کردم که صدای باز شدن در اتاقش و ورود من به اتاقم!

)مـــــــهرانا(

شامی که ازش حرف میزد رو تا آخـــر خوردم بی این که مزه ای ازش دستگیرم بشه،

فقط خوردم که ماکان بیش از این بازخواست نشه.دلم گرفته بود براش حسـابی و این دل گرفتگی سخت به دلم میچسبـید!

آفتاب چشمامو اذیت میکرد آهسته چشم باز کردم چندتا لیچار بار اونی که پرده ی اتاقمو کشیده، کنم.. نور خورشید صبح ها بد رو اعصاب بود ،اخم کردم لعنت بهم یادم نبود پرده رو دیشب بکشم.. کار خود از خدا بی خـبرمه.برای این اخلاق گندم که اگه بیدار شم دیگه خوابیدنی

درکار نیست همیشه شب پرده ی زخمیم رو میکشم اما دیشـــب از دستم در رفت،

بلند شدم و به ساعت نگاه کردم اوه ۸ بود هنـوز.

بی حال دست و صورتی آب زدمو و موهامو شونه زدم ،لباسامو با یه ست هودی و اسلش مشکی سفید عوض کردم.

از اتاق خارج شدم. خبـری ازش نبود...لابد خوابه!

به طبقه دوم که رسیدم انگار از پایین سروصدا می اومد

کنجکاو به راهم ادامه دادم با دیدنش تو آشپزخونه در حال دم کردن چایی خندم گرفت فکـــر میکردم خوابه!!

)کـــــیـومهـــر(

از حرم که برگشتیم وارد لابی هتل شدیم. لابی نسبتا خلوت بود

صدای کیومرث بلند شد:

-خاله مه لقا ، عصر برمیگردیم طهران تو هنـوز با من منچ بازی نکردی.

لبخندی به کیومرث زدم این دو سه روز خیلی با مه لقا جور شده بود شده بود همدمش،

مه لقا با روی باز گفت:

-بیا عزیزم بریم تو اتاق من، تا یه دست منچ باهات بازی نکنم دست بردار نیستی.

رو به ما:

-آقا اجازه میدین؟

-اره حتما راحت باشید،

اونا به طرف آسانسور رفتن و من برگشتم

به سارا که داشت با یه زن مسن حرف میزد نگاه کردم با لبخند دستی به شونه ی زن کشید و سر تکون داد زنه که رفت نزدیک سارا شدم:

-میشناختیش؟

سارا دستپاچه شد ،حق داشت تو این سه روز اصلا باهم حرف نزدیم جز این که چه ساعتی از حرم خارج و وارد شیم...

سارا لب باز کرد:

-نه این حاج خانم جلومو گرفت و گفت، شبیه دخترشم و برام دعا کرد..همین!

سری تکون دادم ادامه داد:

-کوشن کیومرث و مه لقا؟

-رفتن اتاق مه لقا منچ بازی کنن.

این بار سارا اهسته سر تکون داد چقدر ارتباط باهاش سخت شده بود.

باهم به طرف آسانسور رفتیم که یهو گفتم:

-راستـــی چیزی نمیخوری؟

سارا - نه ممنون تو حرم کیک و آبمیوه خوردیم.

لعنت بهت کیومهر یه کاری بکن..

وارد آسانسور شدیم و طبقه ۱۲ رو فشاردادم کاش آسانـسور نرسه ،اما بر خلاف میلم زودتر از اون زمـــانی رسید که فکر میکردم.

در اتاقش ایستاد خواست وارد بشه که گفتم:

-قهوه تو بساطت هست؟

سه تا اتاق گرفتم برای راحتی مون اتاق مه لقا ،اتاق سارا اتاق من و کیومرث!

نگـــاهش بهم افتاد آهسته گفت:

-بیا تو،

اول وارد شد و منم پشت سرش کیفش رو روی صندلی رها کرد و رفت سمت گاز سه شعله و قهوه سازشو گذاشت روش،

سارا بـه قهوه اعتیاد داشت مثل من به چایی پررنگ لیوانی اعتیاد دارم.

لبخند تلخی زدم و روی تختش نشستم چمدونش گوشه ی اتاق بود

طولی نکشید که با قهوه های اصیلش نزدیک شد و سینی رو روی میز عسلی گذاشت.

مردد بود اما آخـــر کنارم روی تخت نشست و من آروم گفتم:

-هـنوزم قهوه دوست داری؟

لبخند خجالتی زد و گفت:

-هنـــوزم...

انگار نه انگار که زن خونه ام بوده ،رو تختم بوده، باهم عاشقانـه تـرین زندگی رو داشتیم... حالا این وسط فقط مقصر من بودم که اینطور سارا غریبی میکنه..

نگاهش رو صورتم زوم شد و زمـزمه کرد:

-شاید غـرورم له شه اما میخوام ازت یه چیزی بپرسم.

مشتاق از این که به حرف اومده گفتم:

-اووم بپـــرس.

-اونجـا چیکار میکنی؟

چشماش دو دو میزد چی میخواست بدونه؟

لب باز کردم:

-کار ناهار کار خونه شام خواب کار ناهار خونه شام خواب.به همین کسلی که برات گفتم.

پوزخندی زد که تعجب کردم اهسته پرسید:

کسی تو زندگیت هست؟! -

سر به زیر دستامو تو هم گره کردم لب بازکردم:

-من زن داشتم...

پوزخندش همـراه با پر شدن چشماش شد و با بغضی که سعـی در پنهانش داشت گفت:

-مطمعنی؟

زل زدم بهش:

-بیش از صد بار زنگ زدم به آژانس برای فرستادن دخترای رنگارنگ تا ذهن کار میکرد(صدامو پایین آوردم و ادامه دادم: مشخصاتتو میگفتم یکی مثل تو برام بفرسته میفرستاد از چشمی نگاه میکردم تو نبودی! .. در میزدن اما درباز نمیکردم.پاهام نمیکشید!

زل زده بود بهم:

-کیومهـر دروغ نگو تو آدمی بودی که سه وعده غذا میخوردی چهار وعده...

باز شرم تو صورت این زن و باز کم کم بی اختیاری من.

لب باز کردم:

-ادامه نده سارا، من به اندازه کافی کشیدم تومش کن.

با بغض گفت:

-فکر میکردم اونجـــا.

نگاش کردم دیگه نمیتونستـــم . زنم بود خیـلی میخواستمش خیلـــی

نزدیکش شدم کنار گوشش زمزمه کردم:

-هیس

ناباور سر بلند کرد و نگاهم کرد

بغلش کردم...

تازه فهمیده بودم چقدر به بودنش محتاجم چقدر به بودنم محتاجه.

آرامش بعد این همه مدت اومده بود سراغم آروم بودم و این سارا بود که منبع آرامشم بود.

لب زدم خیلی میخوامت

بغض کرد:

-چی گفتی؟

-گفتم میخوامت...

-تو برای خواستنت بمون. این خواسته زیادیه؟

مـــردد زل زدم بهش:

-نمیفهممت یعنی تو منو نمیخوای؟

اشکاش سرازیر شد:

-بیشتر از جونم، من و کیومرث تنهاییم کیومهر خیلی تنها پسرت پدر میخواد زنت سایه سر میخواد دق کردم بس نگاهای همکار و دوست و اشنا روم سنگینی کرد نمیدونی چه چیزایی چه سر کوفتایی بهم زدن این آخریا که گفتن اون طرف زن گرفتی و من زنونگی نداشتم برات، کیومهر قد تموم اون دوران خوشیمون من با خیال تو خوش بودم، چرا آتیش زدی به زندگیمون چرا داغ کردی کسی رو که....(هق هق میکرد) عاشقت بود.

باورم نمیشد این سارا بود؟ سارای همیشه ساکت و مطیع؟ چه بلایی سرش اومده؟

گفتم:

-کیومهر دور سرت بگرده ، کیومهر بمیره برا اشکات سارا دیوونم نکن حرف میزنیم بعد،آروم باش.

آرومتر که شد از بغلم بیرون اومد و نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-اشکاتو پاک کن، !

با لبخند به تخت اشاره زدم ک آهسته خندید.

)مهـــرانا(

جلو رفتم الان میزنه تمام جونش رو میسوزونه با شیر سماور کشتی میگیره.

-آهسته عمـــو اونطرفی باز میشه.

نگاهش بهم افتاد و زمزمه کرد:

-من عموت نیستم.

شیرو باز کرد و چایی دم کرد و نشست رو صندلی و صبونه شروع کرد و منم روبه روش نشستم و گفتم:

-سالی که نکوست از بهارش پیداست.

نگاهم کرد و بی تفاوت لب زد:

-چه ربطی داشت؟

-چه خبرته ابروهاتو کله صبح گره زدی.

-ولم کن خوش نیستم.

شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم:

-موضوع تازه ای نیست...

برای این ک بحث عوض شه لب باز کردم:

-کیومهر کی میاد؟

-عصری بیلط دارن.میان.

-خوبه،

حرفم تموم نشده بود که ماکان چایی شو سر کشید و گوشیش همزمان رنگ خورد اتصالو زد:

-بله؟

یکی محکم زد به پیشونیش.

از جا پریدم و نگاش کردم:

-آقای امینی من واقعا متاسفم.

-...

-اصلا پاک از خاطرم رفته مهمونی، بله حق دارید.سعادت نداشتیم.مچکرم بازم عذر میخوام.

گوشی رو قطع کردم و روی نون تست کره کشید و کمی روش عسل ریخت.

-امینی بود اصلا پاک مهمونیشو یادم رفته..الان میگه ترسید مردم پی اسمشو بگیرن نیومد نشناسنش...البته بهتر اصلا دلم نمیخاد با سامره دیده شم.

ابروم پرید بالا:

_زنته...

_بخور حرف نباشه.

بی تفاوت از سر میز بلند شدم:

_سیر شدم.

_خواهش میشه خانم چه زحمتی؟یعنی جای مه لقا خالیه نمیزاشت این زن دست به سیاه سفید بزنم بلایی سرم اوردی ک ... مهرانا تمام انتگرال زندگیمو بردی زیر سوال به خودم نمیتونم جواب پس بدم چه برسه به بقیه!

_اسمشو بزار معجزه، معجزه ستودنی!مهرانا یادت نمیره.. هیچ وقت.

از آشپزخونه زدم بیرون و زمزمه ای که نشنیدم.

)ماکان(

هنوز چرخید بره که لبم ناخودآگاه باز شد و آهسته زمزمه کرد:

_به معجزه احتیاجی نیست تو از یاد نرفتنی ترینی.

از پشت میز بلند شدمو میزو سرسرکی جمع کردم کاش تا شب ک کیومهر میاد گند بالا نیارم

از آشپزخونه زدم بیرون تو سالن چرخید طرفم:

_خوب شد اومدی میخام برم ورزش کنم پایین با وسایلت میشه؟

_میام باهات

_درخواست بادیگارد داشتم؟

_حوله پایین هست بپیچ پایین کم واسه من نطق کن.

جلو افتاد

رکاب میزد و عرق میریخت موهایی که به پیشونیش چسبیده بودو داد بالاو باحاله ای که رو شونه اش بود پیشونیشو پاک کرد.

رکاب میزد دیگه تحمل نداشتم جلو رفتم:

_بسه روز اول تمام ماهیچه هات‌قفل میکنه.

نفس نفسش داشت بدترش میکرد:

_من حالم خوبه... وای ماکان حس سبکی به آدم دست میده.انگار قبلا این کار رو میکردم خیلی بهش حس خوبی دارم.

_بسه مهرانا...

قمقمه آبش رو از کنار دوچرخه برداشت و درشو باز کرد همچنان رکاب میزد آبو خالی کرد تو صورتش و من محو دختری شدم که عجیب بهش میخورد ورزشکار باشه...انگار کارش بود.

خودمو کنارش با تردمیل مشغول کردم ببراش مهمم نبود نگام نمیکرد

.

لبخند زدم محو بخاطر مهرانا...

میدوییدم تند و تندتر.

دلم مهرانا میخواد مهرانایی که حالا به طرفم میاد نفس نفس زنون:

_من تردمیل میخوام ماکان بکش کنار.

_سفارش دیگه؟

_جون مهرانا..

وقتی اینو گفت نگاهش کردم زیپ سوشرتش پایین بود انقدر که چاک ...

چشم بستم:

_مهرانا برو بالا.

_میگم بیا پایین تردمیلتو نمیخورم خسیس.

تردمیل و خاموش کردم و زل زدم به چشماش فقط چشماش میتونست متمرکزم کنه و چشمام منحرف زیبایی این دختر نشه.::

رفتم بالا با این حرارت فقط یه دوش آب گرم میطلبید.

بعد از حموم شکمم صداش بلند شد با حوله رفتم برای ناهار چیزی سفارش بدم که با دیدن میز ناهار به طرفش بـه راه افتادم.. لازانیا ظرف غذای خودش خالی بود..

به طرف اتاق برگشتم و لباس عوض کردم تو راه برگشت از اتاقش صدای فش فش اومد فک کنم ابغوره گرفته بود، بی حوصله در زدم آهسته جواب داد:

-بگو.

-ناهار.

-سفارش نده غذا درست کردم

سعی میکرد صداش نشون نده گریه کرده

-دیدم،بیا بخوریم ،

-تـو بخور من میل ندارم.

-مهرانا...آخ از دست تو

در اتاقش باز شد و سر به زیر بیرون اومد و در رو بست.

-بریم.

جلو افتاد و منم پشت سرش.

سرمیز برخلاف همیشه ساکت بود بی حوصله گفتم:

-چیزی شده؟

شونه ای بالا انداخت و سری تکون داد.

-پس چرا اون فکی که یک سره میجونبه این همه رفته استراحت؟

-بده یکم خستگی در کنه؟

-نه اصلا.

دیگه بی خیالش شـــدم به زور شلاق که نمیتونستـم به حرفش بیارم ولش کن.

بعد از ناهار جلوی تی وی بودم که با دوتا فنجون قهوه اومد نگاهش نکردم فک کرده چه خبره.

قهوه امو تلخ خوردم و روی مبل دراز کشیدم غرقه آرامش بودم که نفهمیدم کی خوابم برد شدم.

با صدای زنگ عمارت بیدار شدم تی وی روشن بود هنوز و مهرانام رو مبل یه نفره راحتی خوابش برده بود.

به طرف اف اف رفتم با دیدن کیومهر و سارا با لبخند محوی در رو باز کردم.

دستی به صورتم کشیدم و از روی کانتر شکلات پشمکی تو دهنم گذاشتم و رفتم دم در برای بدرقه..

وارد شدن، کیومرث با دیدنم از اون سر حیاط دویید طرفم و بعدم محکم بغلم کرد،

سارا و مه لقا و کیومهرم اومدن داخل.بعد از روبوسی وارد شدن

کیومهر- کجاست مهرانا؟

-همـینجا..

اما با دیدن مبلی که اون روش نبود لب باز کردم:

-بالاس الان میاد.

اونا نشستن.مه لقا سریع رفت آشپزخونه که صدامو بلند کردم:

-بزار از گرد راه برسی بعد..

خندید و گفت:

-ممنون آقا من راحتم.

از پله ها سرازیر شد انگار که هیچ کس تو سالن نبود اول رو پا نشست و دست جلوی کیومرث دراز کرد:

-بزرگ مـرد ما چطوره؟

کیومرث دستشو به گرمی فشرد و گفت:

-خوبم.

-سفر بخیر،خوش آمدید خان بزرگ.

کیومرث خیلی خوشش اومد و سینه سپر گفت:

-مچکرم.

-سوغاتی که اوردی؟

-آوردم.

-حالا بزن قدش...

دستاشونو بهم زدن و اون بلند شد سارا رو بغل کرد و با کیومهر دست داد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود کیومهر.

-منم جوجه.

بعد چشمک تابلویی زد که سارا خنده اش گرفت و کیومهر لب باز کرد:

-کارو تموم کردم بابا خیالت راحت..

گنگ نگاهشون کردم که دست دور گردن سارای سرخ شده انداخت و گفت:

-بله دادن به زور..

مهرانا لبخند زد و گفت:

-عالیه حالا کی کوتاه اومد.

کیومهر پیشونی سارا رو بوسید و گفت:

-دیگه نمیتونستم ... من!

مهرانا- دمت گم کاش یکمم داداشت ازت یاد بگیره.

جلوی سارا نمیخواستم گوششو بپیچونم واس همین گفتم:

-چه ادمیه ها...

مه لقا چایی به دست اومد بیرون و مهرانا باهاش احوال پرسی کرد.

چایی ک خوردیم سارا کیومرث رو تو اتاق کیومهر خوابوند و اومد مه لقام اجازه خواست بره استرحت کنه

دور هم رو مبل راحتی نشسته بودیم کیومهر لب باز کرد:

-مهرانا سالن مد چه خبر.؟

خونم به جوش می اومد بی دلیل مسخره بود من با تمام عقاید غربیم مثل عقب افتادها الان غیرتی شدم مثلا،، مزخـرفه.

-خوب پیش میرفت.

-میرفت؟حالا دیگه نمیره؟

-تا روز سالن غدغن کردن اون سمتی نریم آخه..

کیومهر خندید و سارا با لبخند همزمان نگام کردن و من لب باز کردم:

-خوشگل ندیدیت؟

مهرانا سریع گفت:

-باغ وحش زیاد خوشگل داره اونجا برید زل بزنید اینجا معذبن.

با خشم نگاهش کردم و زل زد بهم بی هیچ ترسی این دختر منو به وجـد می آورد

چشماش منبع ارامش بود قسم میخورم خشم یادم رفت و با لبخند گفتم:

-یه مدته از باغ وحش یکی اوردم زیاد نگاش میکنم.

کیومهر و سارا خندیدن و سارا گفت:

-بسه بحث ،باغ وحشتونو یه جا دیگه افتتاح کنید.

مهرانا رو به کیومهر:

-کی کاراتو میکنی ایران بمونی.

-همین هفته،

-خوبه، چون میخوام تو سالن مدم تو و سارا رو ببینم.

پوزخند زدم و بلند شدم:

-شام چی سفارش بدم.

-ما سیریم.

این صدای کیومهر و سارا بود اما مهرانا سکوت کرد

نگاش کردم و گفتم:

-کوآلار چی میخوری؟

بد نگام کرد:

-هرچی یه شتر مرغ بخوره کوآلارم میخوره.

سارا قش قش میخندید و گفت:

-افرین مهرانا.

رو به سارا گفتم:

-یعنـــــی خیار چیه؟ مثل پوست خیار منو میفروشی.

کیومهر با لبخند و مهر فراوون به سارا نگاه کردو رو به ماکان گفت:

-صاب اختیاره بگه بمـیر باید بمیری.

ماکان زمزمه کرد:

-چندش.

)مهـرانا(

سارا خندید لب باز کرد:

-ول کنید این حرفارو،مهرانا،چی میخوای بپوشی.

چشمام یکم گشاد شد:

-چی باید بپوشم؟

سارا ابرویی بالا انداخت:

-واسه عروسی برادر شوهرم دیگه.

چشمام یکم متعجب شد.. مگه غیر از اینه!! عروسیشه دیگه.

لبخندی زدم که فکر کنم فقط لبام کش اومد...

-نمیدونم،شاید لباسی که برای سالن چاووش بپوشم رو از چاووش قرض بگیرم.

ماکان با حالت تهاجمی:

-لازم نکرده کارت بردار برو هر چـی میخوای بخر.

چشمام گرد شد:

-صدقه میدی؟مهمون دو روز دیگه ام یه لباس کرایه ایه دیگه..

-همـین که گفتم.

سارا نگاه معنا داری به کیومهر کرد و گفت:

-داره با سامره میره زیر یه سقف؟

کیومهر لب باز کرد:

-دو سه روز دیگه..

سارا با خنده گفت:

-این اتفاق نمی افته.

ماکان نگاه گنگ و مبهمی به سارا کرد و سارا بلند شد و شب بخیر گفت.

کیوومهرم طولی نکشید که بلند شد و رفت.

من و ماکان اما سکوت کرده کنارهم و خیره به روبه رو نشسته بودیم

لب باز کرد:

-میـای؟

-کجا؟

-کت شلوار دامادی میخوام به سلیقه ات احتیاجه..

پوزخند زدم ازم چی میخواست؟؟ من با چشم دل دیدم که جانم میرود.

-سامره زنته.

-قبل از این که ازش درخـواستی کنم گفت وقت نداره برای کت شلوار

-زنت نـــوبره رادین.

زیر چشمی دیدم چشماش چین خورد و آهسته گفت:

-نوبره..

-فردا ۱۰ بیدارم کن بعد ورزش و صبونه میام برا خرید کت شلوار...

-ممنونم

-خواهش میکنم،رفیقیم.

خواستم بلند شم که گوشه سوشرتمو گرفت و آهسته گفت:

-بمون مهرانا.

نشستم یخ کرده بودم...

-بی خـوابی زده به سرت یا بی تابـی فکر کـنم.

پوزخند زد و آهسته گفت:

-بی قراری.. بی تابی... ترس.. ضعف حالایی که نمیفهمم از کی اومدن سراغم خسته شدم دم از محکم بودن میزنم اما نمیتونم به خودم دروغ بگم که خیلی سست شدم اصلا این ماکان نیست،دلم میخواد خودمو بکشم وقتی یادم می افته تمام ده سال گذشتمو...حالم از خالکوبی هایی که زدم بهم میخوره، چی شد که این شدم؟ مهرانا...

چرخید و دقیق زل زد بهم و من شوکه حرفاش اون ادامه داد:

-تو واقعا کی هستی؟چرا اومدی تو زندگیم؟چرا باید روزنامه ای نزارم به چشمت بخوره که نبینی خانوادت دنبالتن و نری... مهرانا تو بهم کامل شدن دینمو یاد آوری کردی ازدواج با زن ... مملکت خودم نه یه مملکت بی دین و بی مسلمون.. چقدر تغیر اوردی تو خونه ی من. چرا اینکارو کردی ؟ تمام سیستم زندگیم دستته همه جوره.!

نگاهش میکنم دقیق و آهسته میگم:

-بی حکمت نبوده هیچی... ازدواجت باسامره نزدیکه بساز باهاش چشم از نامحرم بگیر از من بگیـر سعی کن.

انگار بغض کرد آره قسم میخورم بغض کرد اما به سختی گفت:

-سعی کردم نشد.. نشد.

دلم فرو ریخت چقد دلم میخواد دستمو فرو کنم تو موهایی که حالتش دلمو مالش میده ماکان بی نقص بود بی نظیـرترین!

بلند شدمو گفتم:

-بخواب،چیزی به عروسی نمونده.استراحت کن الان فقط.

-میخوابم وقت برای خواب زیاده.

نفهمیدم منظورش رو اما بی تفاوت به طرف اتاقم رفتمو روی تخت ولو شدم... رسما زیر و رو شدم..

فرا رسید روزی که بایـد...

از اون شب تقریبا ماکان رو ندیدم فرداش کت وشلوارش رو خریدیم

امشبم با کیومهر و سارا اومدم اینجا حتی چاووش سراغ ماکان رو گرفت و سامره ای که دائم با عصبانیت بهش زنگ میزد.

گریمور ساعتها روی صورتم کار کرد و کار کرد

تا بالاخره لب باز کرد:

-میتونید خودتونو ببینید

بلند شدم و چرخیدم و به آیینه نگاه کردم بوورم نمیشد اصلا شناخته نمیشدم.. پوشیده ترین لباس شیری براق تنم بود آستین دار و مروارید دوزی شده چاووش اسرار داشت رونمایی این لباس ۶۰ میلیونی به عهده من باشه..

توکتم نگام کرد و رو به شاگردش:

-دس مریزاد آلا، چه کردی.دختره نمیشه چشم ازش برداشت..

خندیدم و چشمکی زدم که چال لپم نمایان شد و توکتم با حالت نمایشی گفت:

-من مـــردم.

که باعث شد چند نفری بخندیدم.

رفت و آمد زیاد شد فهمیدم داره کم کم شروع میشه..

چیزی نمونده بود،، کمی با استادا حرف زدیم و تو نوبت بودیم برای رفتن آهنگی که گذاشته بودن به آدم انرژی میداد...

بالاخره نوبتم شد و از در خارج شدم جمعیت خیلی زیاد بود و مهم نبود هیشکی اجازه عکس نداشت فعلا...واسه همین با دیدن من همهمه ای به پا شد

چرخیدم و با غرور و محکم برگشتم.

سریع برای لباس بعدی آماده شدم و باز بعد ده دقیقه زدم بیرون

اما با دیدنش دلم فرو ریخت شکسته تر شده بود انگار.

لباس مشکی کار شده ی آستین دارم تو چشم بود خیره بود بهم

جلو رفتم خواستم بچرخم که بلند داد زد:

-بمون.

یکم هول شدم خواستم بچرخم که جلو اومد بازومو گرفت و محکم به طرف در بردم.

همهمه به پا شد و نصفی بلند شدن و نصفی اعتراض کردن و چاووشی که حیرون با سامره به ما خیره بود

کیومهری که خواست جلومونو بگیره که سارا نذاشت

شالی از روی میزی برداشت و روی سرم انداخت

منم مثل ربات فقط دنبالش بودم.

در ورودی که باز شد تمام فلش ها خورده شد دم در پر از خبر نگار بود برای ماکان بد میشد؟

اصلا میدونن اینجا سالن مده؟

سوال ها پشت سر هم...

همسرتونن آقای رادین؟

ایران میمونید؟؟؟

ما خیلی مشتاق دیدار شما بودیم؟

ازدواج کردین اقای رادین؟

نامزدتونن؟

تو مجلس حضور پیدا میکنید برای این نشست خبری...

نگفتید نسبت خانم با شما چیه؟

این همه عکس برای چی بود؟

ماکان با سکوت و به سرعت منو به ماشین رسوند و در رو برام باز کرد سریع نشستم و اون گاز داد فقط گاز داد

انقدر تند میرفت که ازش میترسیدم

چشمامو محکم بستم و اون فقط گاز داد.

تا رسیدن به خونه چشم باز نکردم.

رسیدیم از ترمز وحشتنـاکش فهمیدم سر بلند کردم و با صدایی که از ته چاه در می اومد:

-پیاده شو..

پیاده شدم و اونم پیاده شد در عمارت با ریموت بسته شد و وارد شدیم عصبی گوشیش رو از جیب در اوردو چیزی تند تند تایپ کرد وگوشی رو پرتکرد رو مبل و رفت سمت دستشویی.

با کنجکاوی جلو رفتم تا گوشی قفل نشده اس آخرو باز کردم:

""سارا با کیومهر بپیچید اینجا نیاید""

دلم فرو ریخت ازش میترسیدم گوشی از دستم رو مبل افتادو اون از سرویس خارج شد و کمربند شلوارشو در آوردو اومد سمتم و داد زد:

-تنت تابلوئه نقاشی زیبایی هاست؟

چشمام گشاد شد

کمربند رو بالابرد و با وحشت چشم بستم.

داد زد:

-اون بالا چه گوهی میخوری که پسر محتشم داد میزنه تو جمع که میخوادت ؟ اون بالا چه طوری راه میری که امثال کاووس میگن راه رفتنش آدمو دیوونه میکنه...

با بغض لب باز کردم اما صدایی از حنجره ام بیرون نیومد

داد زد:

-خفه شو..

کمربندو برد بالا و محکم کوبید تو صورتش عربده زد و من وحشت زده فقط داد زدم:

-نکن چیکار میکنی...

دومی رو با ضرب بیشتری زد کنار ابروش پاره شد و خون بیرون زد

داد زد:

-چی میخوای ببینی؟ببین من احمق غیرتی شدم نگام کن چیکارم کردی.... لعنت بهت از کجا پیدات شد برو از زندگیم بیرون

هق هق ام بلندشد اونقد که نفسم بالا نمی اومد

بریده بریده گفتم:

-ابروت خون میاد... میرم به قران قسم میرم ماکان بزار خون رو پاک کنم

گوشه ی شالی که رو شونه ام افتاده بودو گرفتمو جلو رفتم با تـــــرس..

آهسته دستام میلرزید خونشو پاک کردم و اون اشکاش میریخت این ماکان نبود قسم میخورم رگ گردن میزارم ماکان نبوداشک میریخت... کم چیزی نیست.

سرشو خم کرد و بلند گریه کرد

اشک ریختم چه مرگمونه

یکم که گذشت

آروم شد ازم فاصله گرفت و پشت بهم رو مبل نشست جلو رفتـتم و کنارش روی زمین نشستم.

با دیدن ابروش بلند شدم و از آشپزخونه چسب اوردم و آهسته براش زدم نگام کرد و با شرم سر با زیر انداخت حق داشت منم باورم نمیشد این ماکان باشه، باورم نمیشد.

-بهتری؟

مثل پسر بچه های تخس اما مهربون سر تکون داد..

صورتش سمت راست کاملا کبود شده بود

-چیکارکردی با خودت؟

صدام گرفته بود نشستم کنارش رو زمین و اون اهسته گفت:

-میخواستم بزنمت،تویکه بی گناه بودی رو بی جهت میخواستم بزنمت،منه بی غیرت...

-تقصیر من بود نباید اصلا قبول میکردم از اول مخالف بودی اما لج کردم.

زل زدبهم و نفس عمیق کشید و زمزمه کـرد:

-میشه دیگه لج نکنی؟خونه خراب نکنی!

لبخند غمگینی زدمو اهسته گفتم:

-چشم...

حرفم به آخـر نرسیدکه در عمارت به شدت کوبیده شد زنگ پشت زنگ

با ترس به ماکان خیره شدم

خواست اف اف برداره که صدایی از بیرون اومد و اون شخص داد میزد :

-خواهر منه،لعنت بهت باز کن درو...

سرم تیر کشیدو اون شخص داد زد:

-مهرانا ابجی مهرانم... ابجـــــی

داد میزد، ماکان خشکش زده بودو با چشمایی که داشت از حدقه بیرون میزد نگام کرد...

سرم تیر میکشید صدای اشنا.. ،مهران!!

چشمای ماکان بهت و ناباوری رو فریاد میزد آهسته لب باز کرد:

-خونه خرابم کـردن تمام رسانه ها...

من اما پرت شدم به اون روز انقلاب تاکسی کیف ام از همه مهمتر حجابم... برای خرید کتاب...

خرید با مامان. دایی محراب و مهران و از همه مهمتـــر بابای شهیدم.

من چه کردم تو این چند ماه چه کردم..؟حراج کردن خودم جلوی نامحرم بی بند و باری! پدر شهیدم!!!!!

یا حسین ننگ از این بالا تر..

شال روی شونه امو روی سرم کشیدم در دوباره کوبیده شد و این بار شخصی کلید انداخت و در باز شد

چهره ی وحشت زده ی کیومهر و سارا و مهرانی که سرخ شده بود.

چاووش و سامره امشب قیامت بود و بس...

وارد شدن مهران به طرف ماکان یورش آورد و با تمام قوا پخش زمینش کرد.

با وحشت و لال مونی که گرفته بودم فقط به برادرم خیره شدم مـهران.

در حالی که مشت میزد به صورت ماکان داد میزد:

-چند ماهه مادرم دیوونه شده چند ماهه خودم جنون گرفتم بیچارت میکنم بی ناموس عکس خواهر من تو سایتا پر شده.

چشمام بارید برادر غیرتی من...

ماکانی که اصلا دفاع نمیکرد و فقط کتک میخورد

بالاخره کیومهر عصبی جلو اومد و به زور مهران رو ازش جدا کرد و گفت:

-داداش آروم باش حرف بزنیم.

مهران دست و پا میزد صورت خونین و مالین ماکان رو بیشتر غرق خون کنه اما کیومهر نزاشت.

چاووش و سامره گنگ و مبهم به مهران نگاه میکردن

کیومهر داد زد:

-چاووش ماکان از دست رفت

چاووش به خودش اومد و به سرعت به طرف ماکان رفت

سالن مدش رو ول کرده برای چی اینجاس ؟

مهران یکم که آروم شد چرخید طرفم و جلو اومد سیلی محکمی به صورتم زد

سوختم و محکم چشم بستم

دست بالا برد بزنه دومی رو که ماکان داد زد:

-اگه هنو تخلیه نشدی بیا اینجا دست به اون نزن.

مهران با فک قفل شده و پیراهن طوسی که خونی بود برگشت طرفش و گفت:

-به توام میرسم. اومدم ببینم اینی که مادرم اداعای پاکی روش داشت نگفته بهت خونواده داره؟؟؟؟؟

کیومهر لب باز کرد:

-مهرانا فراموشی داشته اقا هیچی یادش نبود.

مهران با پوزخند گفت:

-محله اتون اداره پلیس نداره؟جوک میگید برام؟

کیومهر ادامه داد:

-دیدی که برادرم فرد مشهوریه اسم در کنه براش بد میشه.امشب عکس خواهرتو کنارش دیدی چه حالی داشتی، خـــب اونم از همین رسانه ها میترسید..

مهران داد زد:

-به همین راحتی؟ این دختر خواهرمه دختر مادرمه این مدت ما جز خون دل چیزی نخوردیم.

سامره رفت کنار ماکان و با سلیته گری گفت:

-ور دار ببرش به ما چه، زدی داغون کردی ماکانو..

چاووش اما محو ما بود و سارایی که کنارم ایستاد و دستامو گرم فشرد.

به مهران خیره بودم و نگاه نمیکردم ماکانی رو که خونی بود و نای بلند شدن نداشت.

مهران جلوم وایستاد:

-نمیتونستی یه روزنامه بخری؟تیتر هر روز گمشدها بودی! نمیتونستی فرار کنی برای اداره پلیس.. اصلا یهو فراموشی گرفتی قید مارو زدی یا پی عشق و حال اومدی

با فک قفل شده:

-فشار عصبی رومه مهران میدونی که من این کاره نبودم.

-خوشم اومد آبجی خانم یه چیزایی یادته...

ماکان لب باز کرد:

-الان یادش اومد، با شنیدن صدات... با من تصادف کرد من نزاشتم بره اداره پلیس همش من بودم... من! تو بیا اینجا عربده بزن.

مهران چرخید و گفت:

-سرت به تنت زیادی کرده؟ کاری نکن ابرو برات نزارم.

چرخید طرفم:

-برو یه چی بپوش بریم فقط...

چشمام مات ماکان شد و اون فقط با درد چشم بست،

چرخیدم به طرف خونه و اتاقم رفتم دلم برای عمارتش و بوش تنگ میشد

چادری که ماکان گفت تو تصادف سرم بوده رو ازکمد بعد از کلی گشتن برداشتم.خواستم سر کنم که با دیدن ارایشم از مهران خجالت کشیدم حتی یه رژلب غلیظ جلوش نمیزدم... چه کردم با خودم و اصالتم...

با دستمال مرطوب روی میز تمام آرایشم رو پاک کردم و موهای شنیون شده ی سادمو به سختی باز کردم و با گیره بستم ...پیرهن مجلسی رو با مانتو شال و شلوار لی عوض کردم.

ساک دستی مشکی رنگ رو برداشتم و مقداری لباس و عکسی که با کیومهر به دیوار بودو دفتر خاطراتی که شب های اول نصف شب ها همدمم بود رو برداشتم

سهم من از این اتاق ۵۰ متری یه ساک مشکی رنگ بود و بس.

با چادربه خودم تو اینه نگاه کردم...

خوب یادم اومدتمام رفتارام و حرکاتم رو حتی صدای بلندم رو کسی نشنیده بود خندمو هیچ نامحرمی ندیده بود

من چه کردم با آخرتم...با پدر شهیدم.

به طرف در رفتم و بعد هم پله ها و در نهایت از در خارج شدم.

کیومهر با مهران کلافه پچ پچ میکرد و سارا غمیگین نگاهم کرد و در آغوشم کشید و زمزمه کرد:

-چادر بهت میاد..

ماکان پخش زمین بود نگاهش نکردم به سختی با کمک چاووش بلند شدوجلو اومد سر به زیر انداختم و سرخ شدم احساس کردم لبخند محوی زد لب باز کرد;

-الان نمیشه به مهران گفت نبردتت.. حتما شکمم رو پاره میکنه،برو اما.... این آخرش نیست!

چاووش تلخ خندیدو سامره ای که جلو اومد و از بازوی ماکان آویزون شد و من باز سرخ شدم و سر به زیر گفتم:

-حلالم کنید همگی. با اجازه.

از کنارشون بی این که نگاهی بهشون بندازم گذشتم و جلوی مهران و کیومهر ایستادم که مهران رو به کیومهر گفت:

-قصد داشتم یک راست برم آگاهی اما بخاطر شمـــا...

از جلوی کیومهر کنار اومد و ساک رو از دستم گرفت

جلوی همه عمیق پیشونیمو بوسید و گفت:

_ببخش آبجی کوچیکه! اگه یادت بیاد تو جونم بودی دیوونه شدم تو نبودت...

اشکام سرازیر شد و چادرم رو جمع کردم و آهسته گفتم:

_سرم داره منفجر میشه میشه زودتر بریم؟

نمیدونم با این صدای پایین چطوری گوشاش شنید

ماکان رو به سارا:

_زندداش مه لقا نیست میشه شما یه قرص برای مهرانا بیاری.

سارا سریع رفت تو

داداشم فکش رو محکم فشار داد و گفت:

_داروخونه سر کوچه اس تو به فکر بخیه زدن صورتت باش...

دلم سووخت برای صورت خونیش که خونا خشک شده بود.

لبخند سختی زد و گفت:

-دیگه چیزی مهم نیست...هیچی..

منظورشو خوب میفهمیدم اما اون عروسیش بود...کاش به فکر خودش باشه

#صد_شصت_هشت

سارا با لیوان آب و قرص اومد و بهم داد.

قرص رو خوردم و دو قلوب آب..

لیوان رو به سارا دادم و باز چادر جمع کردم و تشکر کردم..

سنگین بود نگاهش..

سامره ازش خواست برن داخل ماکان رو اونا راه می بردن

چاووش بازوشو گرفت و سامره اون یکی دستشو رفتن تو منم به طرف مهران چرخیدم و رفتیم به طرف در عمارت..

از عمارت که زدم بیرون بالاخره زدم زیر گریه...

مهران غمگین در ماشینش رو زد و سوار شدم

چه کردم؟کولاک!!!

کاش به عقب برگردیم و روسری از سر درنیارم و ... تمام!!

مهران تو سکوت رانندگی میکرد دستمالی از روی داشپورت برداشت و داد بهم و لب باز کرد:

-میدونم وقتش نیست اما ...اگه امشب عکستو نمیدیدم در به در آدرس این نخبه خان مجلس نمیشدم نمیخواست بیاد تحویلت بده؟تو بین این نامحرما چکار داشتی مهرانا؟من دوستامو می اوردم خونه تو هفت تا سوراخ قایم میشدم تو اصلا چی به سرت اومد... دانشگات مهندسیت؟؟

با بغض لب باز کردم:

-قرار بود فردا نه پس فردا روز عروسیش بیارتم خونه.

-مگه تو مشکل گشاشی که نگهت داشته؟؟

لبخند دردناکی زدم و گفتم:

-میگفت هستم...

مهران ساکت شد و منم از خدا خواستم به خیابونا چشم دوختم محله ی ما پایین نه اما وسط شهر بود ،خونه ماکان بالاترین نقطه دنج شهر...

خوب نیست خودمو با مرد زن دار مقایسه کنم

خوب نیست

مهران ماشین رو برد تو پارکینگ و آهسته گفت:

-مامان خیلی خوشحال میشه ببینتت.

لبخندی زدم گرم .. مادرم دلتنگی حالا داشت خفه ام میکرد

کاش زودتر فاصله ها برداشته شه

به طرف در ورودی پرواز کردم و

تقه ای به در زدم و دستگیره رو پایین دادم.

وارد شدم دیدمش رو مبل نشسته بود

برگشت سمت در و همزمان گفت:

-مهران مادر..

با دیدنم خشکش زد و مثل فنر پرید اشکام داشت دیونم میکرد نمیزاشتن مامانمو ببینم..

با وحشت و لکنت زمزمه کرد:

-نکنه حسرت به دل مردم؟

جلو رفتم انقد که محکم بغلش کردم و اونم با صدای بلند زار زد

و دست به سرم کشید مهران وارد شد و گفت:

-دیدی آوردمش.

بمامان دست به صورتم کشید و زمزمه کرد:

-اما دارم خواب میبینم این مهرانا نیست

بالاخره لب باز کردم:

-خودمم مامان جانم عزیزم...دورت بگردم.

نمیشه از حس یه مادر به بچه گفت، نمیشه چیزی رو توصیف کرد اصلا زبون عاجزه... مادر بودن یعنی تمام نگرانی های دنیا مادربودن یعنی تمام استرس دنیا مادر بودن یعنی عشق فراوون به فرزندی که خدا نه ماه تو شکمت جاش داده...

طول کشید برای مامان گفتن و توضیح دادن طول کشید قبول کردن مامان از بلایی که سرم اومده نصفشو واسه دلش نگفتم نصفی ام کم و بیش گفتم مهران بعضی جاها به دادم میرسید و جمله هامو کامل میکرد

مامان به ناخن های بلند لاک زدم دست کشید شرمنده شدمو سر به زیر انداختم

مامان اما زمزمه کرد:

-خوبه که دخترونگی کردی مادر تو این خونه همیشه حجب و حیات نذاشت بگی لاک میخوام نزاشت بگی روسری ساتن میخام که یه وقت از سرت سر نخوره .نذاشت ناخن بلند کنی...

دلم گرم فهمیدگی مادرم بود...

خیلی اسرار داشت از ماکان شاکی بشیم تا پای تلفنم رفت میگفت دوستای بابا نصفی سپاهی و نصفی پلیسن و ارتشی با چشمای پر از التماس من به مهران نذاشت مامان زنگ بزنه مانعش شد

اون شب وارد اتاقم شدم تازه فهمیدم چقدر دلم برای جای جای اتاقم گوشه های دنجش تنگ شده...

دلم برای فرانک برای دوستام تنگ شده..

لباس عوض کردم و چمدون باز کردم

بوی خونه ی ماکان تو اتاقم پر شد همه جا عطرش بود لعنت به این عطری که اعتیاد داشت و آدم دیوونه وار میطلبیدش...

maryam:

)ماکان(

-بسه دیگه کیومهر شورشو در آوردی..

کیومهر آخرین چسب رو هم به صورتم زد و دستشو عقب کشید و زمزمه کرد:

-کله خراب گوشه ابروت بخیه میخاد زخمای دیگه به کنار بیا برو بخیه کن اونو..

سارا در حالی که تلفن دستشو بود به مخاطبش گفت:

-باشه ژاله جون ممنون که زنگ زدی من صبح میام دنبالش عزیزم خدافظ.

کیومهر اشاره زد:

-کی بود؟

-ژاله دختر داییم گفت کیومرث با سینا پسرش بازی میکرده خوابش برده گفت صبح بیا دنبالش..

چاووش رو مبل لم داده بود و عمیق تو فکر بود و سامره اما مدام رژه میرفت آخر جلوم ایستاد:

-چه فکری کردی با خودت هان؟همه غریبه بودن من چی؟منی که مثلا زنت بودم مثلا دوروز دیگه عروسیمونه من چی؟نباید بگی با یکی

تصادف کردی؟جای کلفت جا زدیش؟عکساتون مثل بمب تو اینترنت ترکیده جواب این گند کاریتو چطوری میخوای به پدرم بدی؟؟؟

لب باز کردم:

-اولویتم جواب باباتو دادن نیست.

رو به چاووش با بی حالی گفتم:

-ببر خواهر زادتو از اینجا.. واقعا سرم داره میترکه

چاووش بلند شد و رو بهم ایستاد و گفت:

-راست میگه سامره چه فکری کردی تو؟

با دیدن وضعیتم رو به سامره گفت:

-امشب وقتش نیست بریم باز میایم..حرف میزنیم.

سامره گریه اش گرفت و به طرف دسته مبل رفت و شالش رو سرش کرد و بی خدافظی جلو تر از چاووش رفت...

کیومهر و سارام رفتن اتاقشون..

من در همون حال با صورتی که بیشتر جاهاش زخم بود رو مبل بودم و دور سالن رو نگاه میکردم.

مهرانا اونجا رو دستمال کشید مهرانا همیشه رو اون مبل قهوه میخورد مهرانا رو اون صندلی میز ناهار خوری غذا میخورد مهرانا اونجا تلوزیون نگاه میکرد...

چرا همه جای خونم مهراناست...

کی بود این دختر راستی راستی بد دیوونه کرد و رفت

بغض کردم.. لبخند زدم ...لبخندم پوزخند شد پوزخندم اخم شد اخمم یه قطره اشک و چشمایی که اشک به خودش ندیده بود!

من داشتم گریه میکردم دلم میخواست عکس بگیرم و به تمام اطرافیان نشون بدم این منی که قلدرم بلدرم بود گریه میکنه

مهرانا سد چیو تو این خونه نشکست؟؟

همه قانونام همه نقشه هام تمام سیستم بدنم عوض شد مهرانا اومد و چشم باز کرد دیوونه وار دل باز کرد

لیوانی که باحرص بلند میکنم و محکم به دیوار میکوبم

صدای شیشه خورده دلمو آروم میکنه

بلند میشم دلم خنک باید بشه وگرنه بی شک از سوختنش گر میگیرم

بوفه ای که پر از بلوره رو با تمام قوا پرت میکنم وسط خونه

کیومهر و سارا به طرفم میدوئن و من بی هیچ ترسی از بی آبروی جلوی برادری که برادرم نمیدونست و زن برادری که براش یلی بودم اشک میریختم و بیچارگیمو فریاد میزدم

دستمو گرفتن

کیومهر- دیوونه شدی احمق چیکار میکنی با خودت داستان بی دردسر تموم شد چه مرگته....

نگاش کردم رو مبل نشوندنم و من زمزمه کردم:

-نمیخوام تموم شه. نمیخوام بی دردسر تموم شه مرگم اینه....

چشمام میسوخت از این که دیگه تو این خونه نمیدیدمش میسوخت..

سارا به آشپزخونه رفت و کیومهر سه چهارتا دستمال کاغذی از روی کانتر آورد و گفت:

-بگیر ابروت خونریزی داره.

گرفتم گذاشتم رو ابروهام.

سارا لیوان آبی به دستم داد و گفت:

-این رفتارت طبیعی نیست بهتره یه وقت از جاهد بگیری.

دلم مچاله شد همه فهمیدن یه چیزی درست نیست من طبیعی نیستم اما خودم از اعتراف میترسم مثل سگ میترسم..

)مهـرانا(

یک هفته کنار مادر و برادرم در کمال آرامـــش گذشت تازه فهمیدم چقدر ذهنم پی آرامش مادر بوده آرامشی از جنـس مادر...

با فرانک و دوستام قرار گذاشتم کتابخونه دیدمشون کلی ذوق کردیم ازشون پرسیدم چطوری میتونم بیام دانشگاه گفتن گواهی پزشکی ببرم و بگم این مدت حافظه امو از دست دادم و پیش خونوادم نبودم.

تو راه برگشت چادرمو درست کردمو و منتظر تاکسی کنار خیابون ایستادم.

برای دو سه تا ماشین دست بلند کردم یا مسیر نمیخورد یا واینمیستادن

خواستم برای ماشین بعدی دست بلند کنم که با دیدن ماشین مشکی رنگ دستمو انداختم امااون جلوی پام ترمز کرد

چند قدم جلو رفتم اومد جلو عقب رفتم دنده عقب گرفت دست بردار نبود خواستم لیچار بارش کنم سرمو که خم کردم با دیدنش خشکم زد.

-سوارشو

مطیع و آهسته در رو باز کردم و سوار شدم.

و اونم در کمال آرامش به راه افتاد.

دیدم قصد حرف زدن نداره دلم داشت پاره میشد نکنه اتفاقی براش افتاده لب باز کردم:

-سارا و کیومرث چطورن؟

لبخند خونسرد و گرم کیومهر کش اومد و گفت:

-ماکان رادین چطوره؟ درسته!!.

زل زدم به خیابون و تصمیم گرفتم جوابی ندم

ادامه دادم:

-تعقیبم میکنی؟

-اره خب حرف داشتم باهات.

-ادرس خونمون رو از کجا گیر آوردی؟

لبخند معناداری زد:

-باورت نمیشه بگم.

-بگو.

-داشتم برا ماکان غذا میبردم تو اتاقش از لای در دیدم دارن با کسی پشت تلفن حرف میزنه و همزمان به کوب دنبال چیزی میگرده آخـــر سر یه رژلب از تو کشو در آورد و روی آینه ی اتاقش آدرس نوشت. شک نداشتم آدرس توئه. دقیقا این داستان مال فردای شبی که رفتی، یک هفته اس آدرست رو آینه اتاقش با رژلب سرخ نوشته شده

پوزخند زدم:

-عروسیش چطور بود؟ چرا تو مجازی خبری نبود.

کیومهر نگام کرد و گفت:

-پس توام یک هفته اس مجازی پیگیری؟؟؟

از این که خودمو لو داده بودم عصبی شدم و گفتم:

-نه ربطی نداره سر به پیجم که میزنم یه سر تو اینستاگرامم میچرخم بالاخره خبری بشه اونجا اولین جاس که منتشر کنندس.

کیومهر لب باز کرد:

-صحیح.

نزدیکای خونه بودیم اما اون قصد حرف زدن نداشت.

وقتی جلوی خونه ترمز زد گفتم:

-خیلی خب تو بـُردی.حالش چطوره؟ گفتی حرف داری.فقط زودتر بگو من تو این محله با تو دیده بشم برام خوب نیست

خندید و ماشین رو خاموش کرد و گفت:

-عروسی رو بهم زد،سامره رو نمیخواد ببینه.از اون اتاقش با اون در فولادیش بیرون نمیاد. بیرون از خونه نمیره غذام براش نبری نمیخوره. باشگاه رو ول کرده. اصلا با روعصای مجلس هماهنگ نمیکنه طرح و ایده نمیده. اصلا یه مـرده متحرک خالص!میفهمی؟

دلم زیر و رو شد:

-الان چرا اینجایی؟

-بیا باهاش حرف بزن، میدونی که اون غده اصلا نمیاد سمتت..

شونه ای بالا انداختم:

-به درک کیومهر اصلا مهم نیست. من یه مدت با اون هم خونه بودم اونم به اجبار اون الانم نمیخوام نقش استامینوفن تو زندگیش داشته باشم

-داری مهرانا خیلی داری.

با حرص گفتم:

-چرا اینو میگی؟اون با قانونای دیکتاتورش اصلا به من احتیاجی نداره یه مدته خوب میشه فقط تحمل کنید.ببخشید تعارف نمیکنم بیای داخل اینجا خیلی قانوناش فرق داره من حتی الان که توماشینتم از خودم تعجب میکنم اگه قبل از حافظه ام بود که حتمی حتی نگاهتم نمیکردم... اما حس میکنم مثل مهرانی برام.حالام برو لطفا ممنون.

پیاده شدم بی اینکه بزارم دهنی که نیمه باز مونده کلمه ای از توش خارج شه..

مهم نیست درسته من دیگه به اون خونه و آدماش تعلقی ندارم.

وارد خونه شدم مامان از آشپزخونه نگاهم کرد و گفت:

-سلام مادر خسته نباشی.

لبخند بی جونی زدم و تشکر کردم.

راه اتاقمو پیش گرفتم که صدای مامان دوباره بلند شد:

-مهرانا؟چیزی شده؟

ایستادم و گفتم:

-چیزی نیست مامان خوبم.

و به اتاقم پناه بردم.

دراتاق رو بستم و به در تکیه کردم و چشم بستم نفس عمیقی کشیدم و بهش فکر کردم

کاش اصلا یادم نیاد چقدر دلم تنگ شده....

)ماکان(

ضربه ی آرومی به زیر پاکت سیگار میزنم و چند نخ بیرون میزنه ، پاکت رو به لبم نزدیک میکنم و با لبام یه نخ سیگار بیرون میکشم.پاکت رو روی تخت پرت میکنم

فندک استیل ام رو فشار میدم و آتیشش رو زیر سیگار نگه میدارم

و زل میزنم به آینه!

میدان امام حسین... کوچـــه.. بین اول و دوم...پلاک ۴۴

رژلب قـرمز؟

از کجـا اومد اون لحظه! کی دستم داد؟

رژلب قرمز تو خونه ادمی که شاید فقط مـرد تنها شریک تختش بوده و یک بار زن!

با هم آغوشی که برای بار اول با سامـره..

پوزخند میزنم! سامره..

صدای پا از توی راهروی سالن می اومد دری که حالا دائم نیمه باز بود کسی حال بلند شدن و باز کردن در نداشت..

در باز شد و من برگشتم با دیدن چاووش جا خوردم

بهم ریخته بود نگاهم کرد و آهسته گفت:

-سلام.

سر تکون دادم و لب باز کردم:

-اینجا چی میخوای؟

نگاهم کردو بعد خیره به آیینه شد:

-از مهـرانا چه خبر؟

فکمو فشار دادم دندونام صدا داد و از پشت فک قفل شده گفتم:

-خبری نیست.

سیگارو تو جا سیگاری خاموش کردم و آهسته گفتم:

-اومدی همین رو بگی؟

-ادرس میخوام!

چشم بستم محکم...

باز کردم و دیدم زل زده به اینه و چیزی زیر لب میگه

گفتم:

-پات برسه به اون آدرس پات خورد میشه... اون مهرانا با اونی که دیدی زمین تا آسمون فرق داره الان اگه بری جز بی جوابی چیزی برات نمونده پس نرو... حق نداری بری حرمت اون دختر خط قرمزمه!

چشماش سرخ شد و انگار آب توش جمع شد پوزخند دردناکی زد و زمزمه کرد:

-توام گرفتارش شدی نه؟

چشمام دو دو زد و سریع جبهه گرفتم:

-چرند نگو دیوونه.. مگه من مثل امثال تو ساده ام،

چاووش لب باز کرد و آهسته گفت:

-خودت خوب میدونی که تا به این سن رسیدم هیچ کس وارد حریمم نشد چون نخواستم چون دنبال یه خاص بودم.. ماکان مهرانا خاصه، خیلی و این باعث میشه بهش کشش داشته باشم.

چشم دور اتاق چرخوندم و گفتم:

-تو گوه خوردی که بهش کشش داری اون و امثال اون برای ما تره خورد نمیکنن بد بخت طرف نماز قضا نداره اومدی اینجا از کششت حرف میزنی ؟ نصف عمرت تو اروپا و آمـریکا گذشته و مد و سالن و

کوفت و زهـرمار ،چشمت دنبال مهرانانباشه چاووش حالام بزن به چاک..

چاووش اما مصمم گفت:

-دردت این نیست ماکان تو سوزشت از چیز دیگه اس وگرنه من برای مهرانا آخوند میشم اما به شرطی که مال من باشه...

هر لحظه بیشتر اشتیاق داشتم که بزنم تـو دهنش یا فکش رو جا به جا کنم اما با دیدن کیومهر درست پشت چاووش دم در ورودی ساکت شدم

کیومهر- سـلام چاووش خوبی؟چه سرو وضع داغونـی پـسر.

رو به من- سارا کجاست؟

-رفته مهـد دنبال کیومرث.

-خوبه(رو به چاووش:

-بشین چرا سر پایی؟

چاووش برگشت و بی این که با من حرفی بزنه به چاووش گفت:

-دنبال چیزی اومدم که الان دارمش...دیگه اینجا کاری ندارم با آدم بی غیرتی که بزرگترین عذاب این روزای خواهرزادمه.

رفت و کیومهر مات به من خیره شد.

منم هوووف کشیدم و تیشرت از تن کندم و لخت رو تخت ولو شدم.

کیومهر نشست کنارم:

-چیزی خوردی؟

-مهم نیست..

-گفتم دوش بگیر گرفتی؟

-مهم نیست

-زنگ زدی به آقای امینی؟ دنبال یه سری طرح...

نذاشتم ادامه بده:

-مهم نیست...

لب باز کرد:

-از پیش مهرانا میام.

مثل فنر نه نه... فراتر از اون پریدم و رو تخت نشستم و با بهت گفتم:

-چی گفتی؟

شک داشتم درست شنیدم آیا؟

-پیشش بودم.

سرخ شدم بی حیا شدم و دریده! من جلوی کیومهر گاف دادم...

حرف نزدم کیومهر ادامه داد:

-منتظری اون بیاد لابد پیشواز؟

چشمام به فرش خیره شد و کیومهر ادامه داد:

-بسه ماکان به خودت بیا. سرت زیر برفه داداش اما تمام هیکلت تو دیده پس با خودت روراست باش

-چی میخوای بشنوی کیـومهـر ؟

سرشو تکون داد و همزمان گفت:

-اره میخوام بشنوم .. بگو!

به سقف و هالیژن ها خیره شدم و زمزمه کردم:

-تو دیوونه شدی داداش هیچ اتفاقی نیوفتاده... من خوبم حالا بعد یک هفته میخوام برم شرکت میخوام به باشگام سر بزنم همه چی رواله اگه بزاری.

کیومهر انگار عصبی شد:

-پاشو سریع لباس بپوش بریم شرکت همین حالا.

-کیـومـ

-کیومهر بی کیومهر سریع باش.

-خب پاشو تن لش رو جمع کن برو بیرون تا بپوشم لباسامو.

بلند شد و به طرف در رفت و گفت:

-تو سالن منتظرم.

درو نیمه باز گذاشت و رفت برگشتم و باز به اینه خیره شدم و زمزمه کردم:

"به دوپینـگ شدید نیاز دارم برای سرپا موندن برای راه رفتن برای شرکت کار کردن"....

گوشیم رو برداشتم، داشتم شـمارشو و این بهونه که صداشو میشنوم منو تا حالا سرپا نگه داشته.

M

.

.

Mehrana..

بوق سوم جواب نده قطع میکنم ،چه معنی داره ماکان رادین پشت خط یه گوشی اونم دختـــر یه لنگه پا وایسته!

روی عکس تلفن سریع کلیک کردم تا پشیمون نشدم.

بوق اول..

بـــــوق دوم...

-الو؟

نفس عمیق و صدایی که محکم و مسلطه:

-سلام.

مکث کرد و آهسته گفت:

-سلام.شما؟

دل دل کردم بدش نیاد بهش زنگ زدم اما حالا دیگه برای دو دلی دیر بود:

-ماکانم

نفسش رفت قشنگ حالیم شد و دلم گرم شد این دختر یه چیزیش میشه..

-خوبین آقا ماکان؟

بگم واسه چی زنگ زدم؟ گندت بزنن ماکان!.

-خو..خوبم شما خوبین؟ من یک هفته اس درگیر کار شرکتم اصلا وقت نداشتم به چیزی فکر کنم(آره ارواح خیـــکم)یادم رفته بود یه حالی بپـرسم.خونواده خوبن؟

صداشو صاف کرد و گفت:

-اختیار دارین..خوشحالم که سرتون گرمه. من خوبم خونوادهم سلام دارن.

-چیکار میکنید الان دانشگاه میرید؟

-بله قراره از هفته اینده برم.

-کدوم دانشگاه؟

زمزمه کرد:

-امیـر کبیر.

یه تای ابروم بالا رفت و گفتم:

-موفق باشید،ببینید من برای هر مجازاتی حاضرم از جانب خونوادتون.

نجوا کرد:

نه مجازاتی در کار نیست...

صدای یه مرد که فکر کنم مهران بود نامفهوم اومد:

-تو هنوز تو اتاقی.میگم محراب جونت منتظرته بدو ببینم.

محراب کی بود این وسط؟دستام یخ شد به کسری از ثانیه... محراب کی بود!

مهرانا بهش گفت:

-برو میام الان.

-با کی حرف میزنی؟

-دو.. دوستمه...

شرم و حیای این دختر تمومی نداشت کم قبلا مراعات میکرد حالا که دیگه هیچـــی! .

انگار مهران رفت که رو به گوشی گفت:

-معذرت میخوام مهران بود. ممنونم که تماس گرفتید امری ندارید؟

بی ملاحظه و با زبونی تلخ گفتم:

-محراب جونتون منتظره ،بیشتر منتظرشون نمیزارم .خدانگهدار.

و بی این که بزارم حرفی بزنه قطع کردم....

لعنتی! این دسته خر کی بود! باید آمارشو دربیارم.

اما نگاهم به گوشی که افتاد لبخند زدم صداش دوپینگ بود،، خالص...

دلم فرو ریخت! باهاش حرف زدم اما بهش تو نگفتم فقط شما بود و بس!احترام بود و بس...

مهرانا همه چیز رو عوض میکنه حتی فرم حرف زدن رو حتـــی..

شلوار لی و تیشرت با کت تک پوشیدم و موهامو شونه زدم وادکلن همیشگی...

جلو آینه فقط با دیدن رژلب قـرمز جون میگرفتم و با اشتیاق بیشتری حاضر میشدم.

من که هیچوقت به اون آدرس نمیرم پس این رژلب قـرمز چه آرامشی داره!!

هـــر چی مربوط بهشه آرامش محضه..

از اتاق خارج شدم کیومهر با لبخند نگاهم کرد وگفت:

-اینم یکیش..

با تعجب گفتم:

-چی یکیش؟

-بعدها بهت میگم.. با کی حرف میزدی؟

بی تفاوت باهم از پله ها پایین رفتیم.

-مهـرانا.

-شمارشو از کجا پیدا کردی؟

-از همونجا که آدرسش رو پیدا کردم.

-نه داداش شماره بچه پـیغمـبرا دست اینو اون نیست داستان داره نمیگی.

-باشه داداش تو درست میگی.

حرفم تمـــوم شد و به در خروجی رسیدیم که کیومرث و سارا وارد شدن...

کیومرث پرید بغلم با اون کوله پشتی کوچولوش و لپم رو بوسید خندیدم و گفتم:

-چی میخوای؟

لبخندش بزرگ شد و گفت:

-میشه برم پایین با وسایل ورزشیت بازی کنم؟

سارا با اعتراض گفت:

-مگه اسباب بازیه، خراب شن هرکدوم کلی ضرره توام که کارت کنجکاویه پسرم...

کیومهر لب باز کرد:

-فدای سرش بزار بره.

کیومرث گفت:

-تنها که نمیرم خاله مه لقا رم میبرم...

نگاهم کرد و ادامه داد:

-عموی خوبم لطفا!!!

لبخندی زدم و گفتم:

-نیاز به این همه چاپلوسی نبود خان میتونید برید.

خندید و ایول گفت و از بغلم اومد پایین:

-برم لباس عوض کنم.

دویید سمت پله ها.

سارا با جدیت گفت:

-خیلی لوسش کردی. متوجهی؟

کیومهرم آهسته گفت:

-ببخشید خانمی دلم نمیاد نه بشنوه.

-اما باید یه جاهایی بشنوه که در آینده شنید مثل بچه ها نشکنه دلش.

بعد سارا به من نگاه کرد:

-و شما...

صاف ایستادم که باعث خنده ی کیومهر شد

-من چی ؟

-دلت نمیخواد مهموناتو بیرون کنی؟این خان داداشت باید بره اونور شرکت و خونشو بفروشه و بیاد اینجا ..زودتر بیرونش کن.

کیومهر جلو رفت و دست رو شونه ی سارا انداخت و گفت:

-سارا دیوونه شده من عمرا از اینجا تکون بخورم. مفت خوری بهم چربیده...

لب باز کردم:

-صابخونه ای شما سارا جان. اما شوهر مفت خورت باید به فکر باشه عزیزم.

ضربه ی آرومی به شکم کیومهر زد و گفت:

-برای همین هفته بلیط بگیر من و کیومرث هم باهات میایم. که زودتر برگردیم.

کیومهر چشم کشیده ای گفت و ادامه داد:

-اصحاب کهف بعد یک هفته سرپا شده میخواد بزنه بیرون اجازه میدی؟

با دست کنارشون زدم و گفتم:

-من سرپا بودم تو کور بودی...

سارا و کیومهر لبخند عمیقی زدن و به هم نگاه کردن.

)مهرانا(

دایی و زندایی که از در زدن بیرون مهران باز شروع کرد:

-به تو چه که مهرانا کجا بود! به پلیس گفتیم یا نه .. چرا از خودش نشونه ای نداده. اِ اِ میگه مهرانا جون کاشت ناخن کردی عزیزم باورم نمیشه....

مامان صدای اعتراضش بلند شد:

-تمومش کن مهران.سرم به اندازه کافی درد میکنه.

شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم:

-ببخشید من باعث شدم هرچی دلش میخواد به من و شما نسبت بده.

مامان درحالی که از آشپزخونه می اومد بیرون دستم رو گرفت و روی مبل نشوند و گفت:

-چه حرفیه مادر جان، تو که دست خودت نبوده هیچی یادت نمی اومده. الانم خداروشکر کنارمونی خداروهزارمرتبه شکر. فقط من موندم محراب ما چطوری با این زن میسازه. حیف دست گل ته تغاریمون که گیر ایـن زالو افـتاده.

مهران - هعـــــی از شما بعید حاج خانم چه کلماتی استغفرالله حاجیه اینا چه حرفیه واه واه بلا به دور.

خندیدم و مامانم لبشو گاز گرفت و اهسته گفت:

-لعنت بر دل سیاه شیطون. ببین پسـر چه بلایی سر من آوردی.

مهران خندید و لپ مامان رو بوسید و گفت:

-دورت بگـردم مادرجانم. چی تربیت کردی.اسطـوره!

مامان اهسته بلند شد و با خنده پنجره سالن رو باز کرد و باد تو خونه زد و گفت:

-ناهار چی میخورید بچه ها؟

مهران صاف ایستاد و گفت:

-ناهار امروز با من..

مامان با حرص گفت:

-یا پیتزاس یا های داگ.

من و مهران پوقی زدیم زیر خنده و مهران گفت:

-نه جیگـــر این سری های بای داریم.

-اذیت نکن مامانمو مهران.

گوشی مهران زنگ خورد و دستپاچه از جیبش در آورد وهمزمان گفت-میام الان..

با دیدن اسم طرف رنگش پرید و عذرخواهی کرد و سریع رفت سمت اتاقش..

مامان که متوجه این تغیر نشد رفت ظرفای چایی و پذیرایی رو بشوره.

اما من، رفتم تو نخ داداشی که تو عمرش حس این که واسه یه گوشی جواب دادن بره تو اتاق رو نداشت و حالا به سرعت فرار کرده بود...

پنج دقیقه بعد رفتم در اتاقش و تقه ای به در زدم و آهسته گفت:

-بله؟

-بیام تو؟

-بیا مهرانا.

دستگیره در رو پایین دادم و وارد شدم،

رو تختش نشسته بود رفتم کنارشو نشستم.

لبخند زدم:

-شصت پات داشت میرفت تو چشمات کی بود؟؟

لبخند عمیقی زد،

تو زیبایی چیزی کم نداشت تنها فرقمون بینی هامون بود که برای من عمل شده بود،شبیه هم بودیم مهران خوش هیکل بود ورزش میکرد و به ظاهرشم اهمیت میداد اما نمازقضا نداشت،به قول خودش هرچیزی به جای خودش.یادمه دخترای فامیل زیاد دورش بودن و خیلی راحت خودشون رو پیشکش میکردن اما مهران اصلا تو این عالم نبود.

لب باز کرد:

-نمیدونم کیه.

چشمام یکم گرد شد و با خنده گفتم:

-عالی شد،کور بودی و انتخابش کردی!!!

-اینطوری نیست اصلا...

-بگو بهم ببینم چطوریه؟

آهسته شروع کرد به حرف زدن:

-یک هفته بود که نبودی،اوایل، حالم خیلی خراب بود بیشتـر برای مامان که داشت تو بی خبری دق میـکـرد،

یه روز انقدردنبالت گشتم از این بیمارستان تا اون بیمارستان طهران رو زیر پا گذاشتم نمیدونم چی شد اون وقت شب سر از پارک در آوردم ،پارک نسبتا خلوت بود.

از ماشینی که هنوز بوی عطر تو رو داشت پیاده شدم و لگدی به لاستیکش زدم ،رفتم از دکه ای که تو پارک بود یه نخ....

)نگاهم کرد و سر به زیر ادامه داد:

-یه نخ سیگار خریدم.

برگشتم طرف ماشین که یه یادم افتاد کبریت ندارم با حرص به ماشین تکیه کردم که یه دختر حدودا بیست بیست و دو ساله جلوم ایستاد وضع ظاهرش تعریفی نداشت معتاد نبود اما زیادی بی حجاب بود، سرمو چرخوندم که اون دختر به حرف اومد:

-مگه در به در آتیش نبودی عـــمو؟

دیدم چند متر اونطرف ترم با چندتا دختر وایستاده بوده که چشم همشون بهم خیره بود خیلی معذبم کرده بود.

سیگارمو گرفتم جلوش تا روشن کنه.اما نگاهش نکردم.

خندیدو گفت:

-تازه کاری معلومه!

سیگارو گذاشت رو لب خودش و روشن کرد و داد بهم...

لباش خورده بود به سیگار از سیگاره بدم اومد اما نمیخواستم کم بیارم پوک اول رو زدم و به سرفه افتادم.

صدای خنده ی رفیقاش بلند شد

اما خودش نخندید.

نگاهش کردم برای بار اول زیادی چشماش مشکی بود زمزمه کردم:

-تازه کارم معلومه! اما تو انگار هفت خط این کارایی.

سیگارو جلو پام انداختم و جلوش له کردم و اون آهسته گفت:

-الان که جلوت روشن کردم میشه گفت بار سومم بود که لب با سیگار میزدم، دفعه اول واسه دوست داشتن یه حیوون از جنس مرد بود ،دفعه دومم واسه پدری بود که کشته شد سومم شما بودی...

نگاهم از روی صورتش برداشته نمیشد لب باز کردم:

-دوتا از اتفاق های زندگیت خیلـی مهم بودن واسه سومی لغزش کردی ارزش نداشت.

لب باز کرد:

-اراده منم قوی بوده و هست ،اون ایکیپ پشت سرم رو میبینی؟؟ خلاف کوچیکشون .. بعد از مصرف گل.....

مهران هی مکث میکرد و خیس عرق شده بود.

لب باز کردم:

-ناراحتی ادامه نده!

-دوست دارم برات تعریف کنم اما روم نمیشه،میشه به من نـگاه نکنی.

خندم گرفته بود برگشتم و به دیوار زل زدم.

مهران ادامه داد:

-گفت خلاف کوچیکشون بعد از مصرف گل،..... خشکم زد مهرانا!!!!باورم نمیشد یه دختر این همه بی پروا باشه.. اصلا ندیده بودم به عمـرم.

)با وحشت چشمام رو بستم باورم نمیشد از مهران خجالت میکشیدم(

درحالی که با بهت نگاهش میکردم بهش گفتم:

-خوشم نمیاد از شاهکار یه دختر مثل تو تعریف و تمجید بشنوم امثال شما جاشون تو اجتماع نیست برو پی کارت.

اما قصد رفتن نداشت دلش حرف زدن با کسی رو میخواست که نشناستش انگار

گفت- من گفتم اونا این کاره ان،من خلاف سنگینم سه نخ سیـگاره و حجابم، پس بهت اجازه نمیدم باهام اینطوری حرف بزنی.

-خانم من از شما کبریت خواستم؟

سری به معنی نه تکون داد ومن ادامه دادم:

-پس به سلامت.

خواست بره که برگشت و جلوم باز ایستاد اینبار نگاهش جوری بود که نگاهم بهش گره خورد و اون ادامه داد:

-مثل آدمایی میمونی که نصف خودشون رو گم کردن داری به در و دیواری میزنی که توش گیر کردی یه مکعب شیشه ای،نمیزاره نفس بکشی به خودت بیا،مرد ضعیف باعث میشه زنی که بهش تکیه کرده جا بخوره و له بشه..

لب باز کردم:

-هیچ زنی بهم تکیه نکرده...

لبخند محوی زد که برای بار اول مهرانا دلم بلند ترین صدای دنیا رو داد یه سونامی بزرگ....

اون ادامه داد:

-خوشحالم که پاستریزه ای،اما منظور من بعد از مرد خونه که پدرته تویی که مادر یا اگه خواهر داشته باشی بهت تکیه کنن...

به سختی سربه زیر انداختم و گفتم:

-پدرم فوت شده..

بغض کرد و گفت:

-دیگه بدتر،محکمترین باش براشون. نه اینطوری در به در آتیش سیگار تو پارک!

چرخید دو قدم رفت که لب باز کردم:

-این وقت شب تو چرا تو خیابونی؟

برنگشت اما گفت:

-مامانم شبا دورهمی داره تو خونه دوستاش منم براش مهم نیستم میام اینجا راستش...

سرشو انداخت پایین موهاش خیلی بلند بود از شالش زده بود بیرون

ادامه داد:

-از تنهایی تو خونه بزرگ میترسم.

صدای یه دختر بلند شد:

-دلی بیا دیگـــــه.

خواست بره که ناخواسته اصلا نفهمیدم چطوری بهش گفتم:

-مامانت حتما برگشته ساعت ۲ نمیخوای بری خونه؟

ادامه داد:

-نگرانم نیست. نگران خودم نیستم تو برو به زندگیت برس.

حرفش تموم نشد که صدای گوشیش بلند شد و با حیرت به صفحه اش نگاه کرد و بهم گفت:

-رویاست.

یکم اخم کردم نفهمیدم چی میگه که گفت:

-مامانمه...

اتصالو زد و اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

-کی اومدی؟

...

-نترس نمیمیرم.

...

-میام.

بغض کرد و قطع کرد.

نگاهم کرد و گفت:

-یک هفته اس ولم کرده حالا امشب داره گریه میکنه برای من..زودتر از من رسیده خونه و دیده نیستم.

رو به دوستاش گفت:

-رویا اومده خدافظ

همه اشون گفتن اه ضد حال نباش بیا بیخیال رویا امااون انگار اصلا نمیشنید چی میگن.

جلوم وایستاد و گفت:

-دربست؟؟

خندیدم و گفتم:

-دوبله حساب میکنم.

لب باز کرد:

-مهم نیست من بهت اعتمادارم هر چقدر بگی حله،اما میخوام تو منو برسـونی.

نگاهش کردم مهرانا نمیفهمی چی میگم اصلا دنیایی بود الانم که ازش میگم حالم خوبه خیلی خوب...

رسوندمش خونشون بالاشهر بود سمت خونه ماکان رادین

)چشمام رو محکم بستم ماکان رادین(!!!

تو راه اصلا حرف نزد رسیدیم خواست پیاده بشه که یه شماره رو کارت نوشت و گذاشت رو داشپورت گفت:

-هرجای دنیا موندی روم حساب کن، امشب عجیب ارومم دمت گم.

رفت و در خونه رو که بست منم تکاف کشیدم و اومدم خونه..

از اون شب به بعد بهش زنگ میزنم

برگشتم و نگاهش کردم:

-مهران هذیون که نمیـگی؟؟

-زکـــی خواهر مارو...

چشمام تا آخرین حدش گرد شدو گفتم:

-زکـــــی؟؟؟؟

-ببخشید.

هردو زدیم زیر خنده.

گفتم:

-حالا میشه ببینمش این خانمه رو راستی اسمش چیه؟

عمیق به دیوار نگاه کرد و گفت:

-دلنـــیا.

-اووووو چندش پاشو خودتو جمع کن دختر ندیده.

خندش گرفت و گفت:

-از اون شب ندیدمش...

با چشمای گشاد گفتم:

-سه چهارماهه داری باهاش حرف میزنی میگی ندیدمش.عکسش چی؟

-اصلا ازش عکس نخواستم.

خندم گرفت و گفتم.

-واقعا که.

جدی شد و گفت:

-خیلی باهاش حرف زدم خیلی تلفنی و اس ام اسی باهاش درودل کردم حتی مجازی. یک ماه گذشت تا بهش اعتراف کردم...

-اووووو بگو ببینم از اعترافت آبرو مارو بردی یا نه؟؟؟

خندید و گفت:

-قهر کرده بود باهم یادم نیست سرچی. اولین قهرش بود از صبح تا شب مثل دیوانه ها بودم کارمم ول کرده بودم و فقط دنبال تو میکشتم اون روز نه سرکار رفتم نه دنبال تو بودم مامانم خونه نبود رفته بود روضه خانم کرمی،ساعتای ۷ شب بود بهش زنگ زدم با بوق اول جواب داد چگان دادی سرش زدم که بیا و ببین:

-که چی مثلا نه زنگ میزنی نه اس میدی؟

خشکش زده بود گفت:

-سلام مهران. خوبی؟

داد زدم:

-غلط میکنی که قهری..

شوکه شـده بود:

-قهر نیستم فقط دلخور بودم همین...

آروم شده بودم اهسته گفتم:

-نباش دختر ، دلخور نباش..

-الان مثلا زنگ زدی از دلم دربیاری این همه داد میزنی؟

زمزمه کردم:

-میخوامت دلنیا خیلی میخوامت..

گریه اش گرفته بود اونم فقط گفت:

-این همه مدت منتظر همین حرفت دق کردم، منم مهران...

قطع کرد.

استارتش خورد دیگه جدی شد از اون شب خیلی باهاش حرف میزنم از تو میگفتم که نبودی کلی کمکم کرد آدرس ماکان رو اون بهم داد.

چشمام گرد شد.

وقتی عکست با ماکان رفت تو رسانه ها بهم زنگ زد عکستو فرستاده بودم براش گفت خواهرته باورم نمیشد از ذوقش گریه میکرد انگار باباش خدابیامرز با ماکان دورادور همکار بودن آدرسشو داشت.

-واسه همون به اون سرعت رسیدی اونجا.

-اره عزیزم.

مامان صدامون زد برای شام.

بلند شدم که برم کمک مامان اما قبلش به مهران گفتم:

-قرار بزار باهاش دلم میخواد ببینمش.

مهران هول شد و گفت:

-چی بهش بگم دیدمش؟ول کن نمیتونم.

-مسخره ... نترس همه چی بامن برای فردا ناهار تو بهترین رستوران قرار بزار اولین قرارته منم یکی دوساعت دیر تر میام که باهاش اشنا شم.

بعد از ناهـار که کنار خونواده ی کم جمعیتم صرف شد رفتم یه دوش گرفتم و حاضر شدم قرار بود برم کلاس زبان پاک از همه چیزم عقب افتـاده بودم.

تند تند کرم مرطوب زدم و موهامو خشک کردم شلوار لی مشکی دم پا و مانتو مشکی کوتاه و مقنعه پوشیدم کیفمو و کتابامو جمع کردم و چادر برداشتم گوشیمو انداختم تو کیفم و از در اتاق زدم بیرون.

مهران درحالی که گوشی رو گوشش بود گفت:

-کجا؟؟

خندید و به اونطرف گوشی گفت:

-با مهـرانام.

خندیدم و گفتم:

-هنوز قبل ناهار حرف میزدید که؟بسه دیگه... میرم کلاس زبان.

-سوییچ بدم بری؟

از رانندگی میترسیدم:

-نه تاکسی هست.خدافظ.

دو قدم جلو رفتم:

-خدافظ مامان

مامانم داشت تو اشپزخونه کار انجام میداد صداش اومد:

-مادر تروخدا مراقب خیابون باش.

-چشم مادر من چشم.

و در حالی که کتونی به دست بودم از در خونه خارج و کتونی هامو پـوشیدم.

از پله هـا پایین رفتم در خروجی رو باز کردم.

پامو تو کوچه گذاشتم خواستم تاکسی بگیرم که متوجه نگاه شخصی شدم اونطرف خیابون نگاهش کردم با دقت.

چاووش....

چقدر بهم ریخته بود.با دیدنم جلو اومد چرا این مدت این گذشته ی من ولم نمیکنه خدایا من آرامش میخوام فراموشی این سه چهار ماه رو میخوام...

جلو میاد انقدر که رو به روم وایمیسته...

اجازه حرف بهش نمیدم اونم انگار مایل نیست شروع کننده باشه پس اول من لب باز میکنم به یقه اش و زمین چشم میدوزم:

-برای فرار از اون مدت زندگیم اون مدت زنده بودنم چقدر باید تاوان بدم خواهش میکنم من اینجا ابرو دارم اگر قرار باشه یه روز تو یه روز کیومهر بعدم... (مکث کردم شک داشتم اون مغرور اینجا پیداش شه) ماکان... برو آقا چاووش.

راهم رو به طرف خیابون اصلی کج کردم صدای پاش پشت سرم می اومد.

خواستم تاکسی بگیرم که کنارم ایستاد زبون باز کرد:

-مهـرانا.

-خواهش میکنم برید لطـفا.

-اما من نیومدم که به همین سـادگی برم. میخوام بدونم برای رسیدن بهت باید چیکار کنم...

مثل برق گرفته ها خشکم زد و نگاهش کردم اینبار فقط چشماش:

-چی میگین؟

-میخوام ازتون خواستگاری کنم خانم.باید برای رسیدن به این همه متانت و چادرو وقار چقدر تغییرکرد؟

-من قصد ازدواج ندارم ادامه ندید..

-اما...

نزاشتم ادامه بده:

-خواهش میـکنم کافیه دیگه ام این خواسته رو تکرار نکنید. من به ازدواج فکر نمیکنم.

-به ازدواج با ماکان چی؟

آب یخی بود که روی سرم ریخته شد.

برگشتم طرف خیابون و گفتم:

-من برای گذشته ای که از سر فراموشی ادم دیگه ای بودم حاضر نیستم به احدی جواب پس بدم جـز خدایی که شرمنده اش هستم. برید فقط.

دست دراز کردم و تاکسی زرد رنگ ایستاد و چاووش دست به جیب شلوار جینش یه قدم از من و ماشین فاصله گرفت...

به سرعت رو صندلی عقب جا گرفتم و از راننده خواستم:

-لطفا حرکت کنید.

راننده راه افتاد و من فقط چشم بستم و به صندلی تکیه کردم.

بعد از کلاس برگشتم خونه کلید انداختم و در رو باز کردم روز عجیبی بود امـروز روزی که خدا شب رو بخیر کنه.

وارد خونه شدم:

-سـلام.

به ساعت نگاه کردم۸:۳۰بود.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و با خوندن صلوات زیر لب و فوت کردن به صورتم گفت:

-کجـای مادرنگرانت شدم.

بغلم کرد و شونه اشو بوسیدم،

-خسته نباشید مامان،مهران کجاست؟

-فرستادمش بره کباب بگیره برای شام.

-اووه خبریه؟

-نه عزیزم چه خبری تا دست و صورتت رو بشوری من یه چایی تازه دم برات بریزم.

لبخند زدم و مامان رفت طرف آشپزخونه.

از صورتش معلوم بود یه خبری شده اما مامان دستپاچه اس برای گفتن طفره میره.

لباسامو عوض کردم و صورتمو شستم.

از اتاق خارج شدم و وارد اشپزخونه شدم مهران دیس به دست تو اشپزخونه بود:.

-سلام خانم مگه ما واسه شما کباب بخوریم، وقتای دیگه تا میگی کباب مادر ما جبهه میگیره این آشغالا چیه میخورید .مام مجبوریم بریم با رفیقامون بیرون بزنیم بر بدن.

مامان اخم کرد و گفت:

-حرف زدنت چرا اینطوری شده مهران مادر زشته.

چشمام یکم گرد شد و لبخند زدم همنشینی با دلنیا جونش بهتر از این نمیشد.... مامان دوباره به حرف اومد سریع لا پوشونی کرد:

-خوب بچم کباب دوس داره...

لبخند زدم و رو صندلی نشستم مامان میز رو چید و مهرانم لباساشو عوض کرد و اومد نشست.

شام در کمـال آرامش صرف شد خواستم بلند شم ظرفارو جمع کنم که مامان گفت:

-مهـرانا مادر بشین کارت دارم.

نشستم و گفتم:

-خیر باشه.

مهران هم کنجکاو به مامان زل زد که مامان ادامه داد:

-خانم کرمی رو که میشناسی.

مهـران لبخند زد و رو به من گفت:

-بی بی سی محله که معرف حضورت هست.

مامان مهران رو دعوا کرد و رو به من گفت:

-برادر زاده اش تازه از ترکیه اومده گویا همه ی زندگیش اونجاست، این یک هفته که خونه عمه اش بوده تو که میرفتی کلاس دیدتت و به عمه اش گفته زنگ بزنه به من برای خواستگاری.

مهران هم با اخم گفت:

-کشیک محل رو میداده که هر وقت مهرانا رفته بیرون می دیدش؟؟

-چه حرفیه مهران قضاوت نکن منم نمیدونم مادر خلاصه گفت وقت میخوان برای این که بیان اینجا باهم حرف بزنیم .نظرت چیه؟

مهران و مامان منتظر به من نـگاه کردن.

لب باز کردم:

-حتما آدمی که ترکیه زندگی کرده با افکار و رفتار اونطرف معاشرت داشته انتخاب و سلیقه ی مهرانات نیست مامان جان من مردی رو میخوام مثل پدرم که وقتی اسمش میاد سر بلند کنم نه سر افکنده شم برای زندگی همسرم با دین و مذهبی جـز اسلام.

-امامادر مسلمونه پسره..

-اما مثل مسلمونا زندگی نکرده اونجا قضاوت نیست اما حقیقت داره. شمام لطف کن بهش بگو نه.

نگاهشون کردم و از سر میز بلند شدم:

-با اجازه.

در حال خروج از آشپزخونه صدای مهران بلند شد که به مامان میگفت:

-مهرانا واقعا یه خانم کامل شده مامان...

برای نماز صبح بلند شدم وضو گرفتم و چادر به سر شروع به نماز کردم.

نمازم که تموم شد تقه ای به در خورد و مهران گفت:

-بیداری؟

-اره بیا تو.

وارد شد و روی تخت نشست و آهسته گفت:

-قبول باشه.

-قبول حق. خیر باشه این وقت؟؟؟

آهسته چادر رو از روی سرم برداشتم و مهران گفت:

-کاش قرار نمیزاشتم.

خوشحال گفتم:

-قرار گذاشتی بالاخره.

مهران نگاه معناداری کرد و گفت:

-پس الان واسه صبح بخیر اومدم یا گل کوچیک.؟؟

خندیدم و گفتم:

-هیچ کدوم واسه استرس اومدی.

-دقیقا چیکار کنم فردا؟؟؟؟نمیشه اولش باهام بیای؟

-بچه شدی؟ اولین قرارته یکم باهاش گپ بزن اون بیچاره منو میخواد چیکار.

-به نظرت میتونم؟

-یقین دارمـ

اروم پلک زد و آهسته بلند شد در حالی که به طرف در میرفت گفت:

-ممنونم...ممنونم ازت.

و با خجالت سریع از در خارج شد و من با لبخند به این دلباختگی پاک برادرم غبطه خوردم.

)مهـــــــران(

با استرس رو صندلی کافه رستوران پشت میز چهار نفره نشسته بودم.

با وسواس البـاس انتخاب کردنم رو دوست داشتم انتظار این لحظه رو دوست داشتم..

به ساعت مچی نگاه کردم پتج دقیقه دیگه میشه ۱۲ ظهـر و دلنیا هنوز نیـومده.

نمیدونم چرا اسرار داشت تو این رستوران من رو ببینه رستوران پیشنهادی من رو رد کرد و گفت فقط اینجا

به خواسته اش احترام گذاشتم و گفتم که خواهرمم میخواد ببینه اش اون کلی استقبال کرد.

به فنجون قهوه رو به روم زل زدم که صدایی آهسته بلند شد:

-سـ سلام.ـ

چشمام رو به زور از قهوه کندم و بلند شدم و نگاهش کردم دلنیا نبود ؟؟؟؟ بود؟

روبه روی من دختر چادری فوق العاده باحجابی ایستاده بود و سر به زیر گفت:

-میتونم بشینم؟

چشمام چسب دو قلو شده بود به صورتش که از خوشگلی ماه چیزی کم نداشت.

-میتونی..

لبخند محو و با وقاری زد و نشست و ازم خواست بشینم.

نشستم و خجالت و استرسم یک جا ریخته بود این دختر محشر بود این دیگه چه مدلشه این چادر سرش چیکار میکرد؟

لب باز کردم زمزمه وار:

-همه چادری ها این همه دل میبرن؟

سرخ شد و گفت:

-چادر برای دلبری نیست برای محکم راه رفتن زنیه که ظرافت و متانتش رو برای همسر اینده اش نگه میداره.

مات موندم عین جمله ای بود که یک ماه پیش بهش گفتم اولین و آخرین بار بود که راجب چادر باهم حرف میزدیم.

-برازنده شماست خانم.

-مچکرم.

نگاهم کرد و آروم گفت:

-میاد یا میره؟

یکم گیج نگاهش کردم اصطلاحات همون موقعه هاش بود.

خندید و گفت:

-بهم میاد یا نه؟

عمیقا بهش زل زدم و گفتم:

-فوق العاده شدی.

چشماش ستاره بارون شد

آروم خم شدم رو میز و گفتم:

-چرا این همه اصرار داشتی تو این رستوران ببینمت؟

-چون اینجا مالکش مادرمه.

لبخندم عمیق شد و خواستم لب باز کنم که آهنگ بی کلام تولد مبارک پخش شد و سه تا گارسون یکی کیک دو طبقه به دست و یکی یه پاکت کادو به دست و یکی پنج تا بادکنک که از هیلیوم پر شده بود رو کنار صندلیم گذاشتن و کیک رو میز و پاکت کنار میز جلوی دلنیا..

و صدای دست مشتری های رستوران و تبریک گارسون...

من اما فقط بیننده بودم چرخیدم گارسون ها رفتن و فشفشه های روی کیک خاموش شد و من فقط به دلنیا نگاه کردم و گفتم:

-چیکار کردی؟

به حرف اومد:

-روم نمیشد بگم بهت میخوام ببینمت که خواهرت پیش قدم شد تولدت دیروز بود اما شما بزرگی کن و امروز رو قبول کن.

به کیکم نگاه کردم و آروم گفتم:

-امـــروز فقط قبوله. ممنونم دورت بگردم زحمت کشیدی

باز سرخ شد بلد نبودم قربون صدقه برم زیاد حیام نمیزاشت اما اختیارم دست خودم نبود انگار.

با ورود مهرانا به رستوران لبخند زدم و بلند شدم با دیدنم سریع به طرفمون اومد مهراناهم پاکت به دست جلو اومد به میزمون که رسید دلنیا بلند شد و اروم سلام داد.

مهرانا دست دراز کرد و دست هم رو فشردن و مهرانا ودلنیا نشستن

منم به تقلید از اونا نشستم.

مهرانا خندید و گفت:

-چه زرنگـ

دلنیام خندید و چیزی نگفت که مهرانا ادامه داد:

-تولد تو صبح یادم افتاده این خانم انگار از ما جلوتره

با مهربونی دستش رو رو دست دلنـیا کشید

مهرانا رو به دلنیا گفت:

-دلبر خانم ما حرف ها داریم باهم.. چطوری دل خان دادش مارو بردی این اصلا تو این باغ ها نبود.

با دستمال عرق پیشونیم رو پاک کردم و گفتم:

-کیک اب شد.

بشقاب هارو برداشتم و براشون کیک برش دادم و گذاشتم.

مهرانا برام یه ادکلن بوگاتی گرفته بود و دلنیـــا یه ساعت برند.

واقعا قافلگیر شده بودم.

بعد از خوردن کیک و ناهار دلنیا و مهرانا حسابی باهم جور شده بودن و شماره بهم دادن.

با مهرانا دلنیارو رسوندیم خونه.

دلنیا که رفت به مهرانا نگاه کردم که با بغض زمزمه کرد:

-دور شو از این محله.

دلم مچاله شد واسه خواهری که حتما دردش دلدادگی بود.

تو راه کلی از دلنیا تعریف کرد و از چادرش باورش نمیشد اون دختری که براش گفتم شده باشه این حق داشت من که اصلا باورم نمیشد....

رفتیم خونه بعد شام مهرانا سریع به اتاقش پناه برد و من محو پیام های دریافتی دلنیا شدم وارد ااتاقم شدم و چراغ و خاموش کردم اولین پیامش:

-خوشتیپ بازم تولدت مبارک..

به ساعت روی میز نگاه کردم و با مهری که نمیدونم این همه حجمش از کجا زیاد شده بود تایپ کردم:

-برای تولد من کادو همون چادر بس بود خانم لازم به زحمت نبود باورم نمیشه با چادر دیدمت.

بعد از دو دقیقه:

-اولش سخت بود نگاه دوستام و اطرابیان و حتی مادرم اما الان خیلی باهاش ارومم و این همه ارامش از وجود توئه.

با لبخند جواب دادم جواب داد ....انقدر که روشنایی آسمون رو دیدم

)مهـــرانا(

برای برادر و دختری که واقعا لایق عشقش بود خوشحال بودم

اما رفتن به اون محله داغ دل تازه کرده بود وبس

به اتاق و سجاده ام پناه بردم عجیب دلم نمـــاز شب های طولانی میطلبید...

یک هفته ای به آسایش گذشت جوری که متعجب بودم نکنه برای کسی اتفاقی افتاده نه از ماکان نه از کیومهر و نه چاووش خبری نبود.

برادرزاده ی خانم کـرمی هم گویا برگشته بود ترکیه.. اینو از حرفای مامان فهمیدم مستقیم که اصلا روم نمیشد بپرسم

امشب الم میبستن محرم بود ... دوماه عزاداری برای عشق باب بود و من شیفته ی این محـرم مشتاق اشک ریختن برای مردی که پدرم با اسمش بغض میکرد و آهسته میگفت:

"سـرورم حسین"

هیئت محله حسابی تو جوم و جوش بود

محله از بوی اسپند و عزا داری های خالص میداد

شب اول به خوبی گذشت مسئول پذیرایی بودم از جون و دل این همه عشق رو پذیرفته بودم

)ماکان(

بی حوصلگیم وقتی بیشتر شد که کیومهر و سارا رفتن تا کارای کیومهر درست شه و اونا برای همیشه ساکن ایران باشن.. از اون بدتر که کیومهر گفت تا ماه آینده معلوم نیست بتونه همه چیز رو بفروشه

درست میگه نمیشد به این سرعت.. مه لقا رو هم برای همیشه مرخص کردم و اون با خوشحالی پرواز کرد برای ولایتش به قول خودش دلش مزار مادر میخواست...

ماهواره روشن بود شبکه ی فیلم های جم.

اما با صدای کوبیده شدن چیزی گوش هامو تیز کردم اما بی اهمیت نشسته بودم کوبیدن دوم صدای تی وی رو بستم و بلند شدم

باز صدای کوبیدن و من از خونه خارج و از حیاط عبور کردم

در بزرگ عمارت رو باز کردم و در روی پاشنه چرخید و باز شد دود توی خیابون پر بود همه مشکی به تن داشتن امشب چه خبر بود؟؟

از مردی که کنار در ما ایستاده بود و سینه میزد پرسیدم:

-ببخشید آقا،جوون فوت شده؟

نگاهم کرد و گفت:

-شب اول محـرمه.

من خشکم زد و به پرچم یاحسین سرخ بالاس درخت روبه روی خونه ام زل زدم..

ماه کسی بود که سالها بهش بی توجه بودم ماه حسین بود.

به تقلید از مرد کنار دستم ایستادم و سینه زدم تبل و زنجیر که میزدن دلم آروم میگرفت برای این همه ارامش حیرون بودم.

وقتی مداح شروع کرد به خوندن:

-مـــن غلام نوکـراتم عاشق کربلاتـم

تا اخرش باهاتم

تو همونی که میخوامی

دلیل گریه هامی تا آخرش باهامی..

عشـــــــق یعنی به تو رسیدن.

یعنـــی نفس کشیدن تو خاک سرزمینت..

نفهمیدم چی شد اما چشمام تار دید تمام اون دود اسپند تار شد انقدر که گونه ام خیس شد من بی این که اقا رو درست بشناسم عجیب بهش حس خوب داشتم

زیاد نمیشناختمش و این انگار ننگ بود این همه مـــردی که اشک میریختن و حسین رو صدا میزدن رو انگار تازه میدیدم و از این غفلت سر افکنده پا عقب کشیدم و خواستم در رو ببندم که با دیدن برادر مهرانا ایستادم داشت اینجا بین مردم شربت پخش میکرد محله اونا

کجا و اینجا کجا..با چشم انقدر گشتم شاید اونم بین زن ها باشه اما نبود..

مهران اینجا بود به پاهاش نگاه کردم کفش نداشت.

به من که رسید نگاهم نکرد اما من زل زدم بهش و اهسته گفتم:

-چرا کفش نداری؟ میخوای از خونه برات بیارم.

لبخند زد زیاد شبیهش بود

دیوونه وار فهمیدم دلم تنگه خواهرشه بوی مهرانا باز تو سرم پیچید.

مهران لب باز کرد:

-شب اول محرم تا سوعا و عاشورا من بی کفش برای آقا نوکری میکنم.

چشمام با حیرت به پاهاش نگاه کرد و مهران گفت:

-امشب افتخار داشتم تو این محل نوکری کنم و از فردا نیستم اینجا قسمت بود ببینمت.

به سینی شربت اشاره کرد

-ممنونم نمیخورم.

-اولین شربت محرمته انگار... مارم دعا کن.

با این حرفش مجبور شدم یه لیوان برداشتم و اونم از رو به روم گذشت و به مرد کنار دستم تعارف کرد.

شربت رو که مزه کردم فقط از خدا و امام حسینش بخششش طلب کردم شاید خیلی تـو کثافت غرق بودم.

برگشتم به خونه و لیوان شربت رو تموم کردم همچنان صدای عزاداری می اومد.

تلفن رو برداشتم و شماره اشو گرفتم:

-سلام معادی خوبی؟

-سلام چه عجب یاد وکیل بدبختت کردی.

-چرت نگو کجایی؟

-کارم تو شـرکت تموم شده تو ترافیک برگشت به خونه ام.محرمه خیابونا امشب کیپه.

نمیدونم چرا از همه طرف داشتن بهم میگفتن محـرمه.

-دنبال خونه بگرد برام.

یه لحظه ساکت شد و گفت:

-چرا چی شده؟

سر به زیر زمزمه کردم:

-میخوام از این خونه فقط فـرار کنم.

-باشه اتفاقا چند تا مورد خوب رو برادرم دیشب تعریفش رو میکرد میدونی که تو املاکه.فقط میخوای همون محله باشی؟

-نه اصلا یکی دو تا محله پایین تر.

-چرا بالاتر نه؟ورشکست کردی؟

-معادی کاری که بهت گفتم رو مو به مو انجام بده منتظر خبرم.

گوشی رو قطع کردم و زنگ زدم شرکت خدماتی اما جواب ندادن.

بی حوصله رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم...

باید فردا زنگ بزنم این خدماتی ها بیان تمام اساس این خونه رو جمع کنن.

.....

چشمام داشت گرم میشد که زمزمه کردم:

بـــه امـــید خـــودت

صبح سرحال تر از همیشه بلند شدم به آیـنه با رژلب قرمز و اون آدرس دوست داشتنی لبخند زدم ... یادم باشه زنگ زدم بیان برای اساس کشی یه وقت ایینه رو پاک نکنن لبخندم محو شد

یه دوش آب داغ سرحالم میکرد

با حوله تن پوش از اتاقم زدم بیرون و رفتم به طرف اشپزخونه در یخچال رو باز کردم و بطری شیر رو بیرون اوردم و یه لیوان هم از کابینت برداشتم و شیر توش ریختم ، شیر رو سر کشیدم که تلفن خونه زنگ خورد و صدا رفت روی پیغامگـیر:

-سلام ماکان هستی؟ رسولم خواستم بگم خونه پیدا کردم برات نیستی؟

گوشی رو برداشتم و گذاشتم درگوشم:

-الو معادی؟

-معادی چیه هی فامیلی سنگین میبندی به نافم رسول دیگه، فکر کردم نیستی سحر خیز شدی!؟

-تو یه شبه برای من خونه پیدا کردی؟؟

-عزیزم بی خود نیست به من میگن رسول خان زبل که، بابا این صدرا گفتم که تو املاکه دیشب قطع کردی بهش زنگ زدم صبح رفته دفترش آدرس هارو فرستاده حالا ناراحتی قطع کنم؟؟

-نه بفرس همه رو برام یه ساعت دیگه میرم میبینم.

-باشه خوشت اومد خبـرم کن.

قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم تا حاضر شم.

دلم قنچ میرفت مثل اون هفته بهش زنگ بزنم اما...

امان از غـــــرور!

درکمد رو باز کردم کت وشلوار مشکی زیاد داشتم...

گشتم تا پیداش کردم پیرهن مشکی باکت شلوار مشکی

برای حسین مشکی پوشیدن لذت داشت حـرمت داشت

از خونه زدم بیرون و تو باغ سوار بی ام و شدم و در باغ رو با ریموت باز کردم و به دنبال آدرس ها رفتم...

)مهـرانا(

آفتاب تو صورتم بود چشمام رو باز کردم و بعد از سرویس بهداشتی از اتاقم زدم بیرون.

مامان و مهران سرمیز بودن

-سلام صبح بخیـــر..

-ظهر بخیر خانم ساعت۱۱ ظهره

-جدی؟؟؟دیشب تا دیر وقت مسجد رو جارو میزدیم و لیست خرید ناهار امروز رو چک میکردیم ساعت شد ۴ صبح. دیر اومدم خونه.

مامان با لبخند برام چایی ریخت و روی میز گذاشت و در همون حال گفت:

-اجرت با آقا دخترم.

نشستم پشت میز که دیدم مهران حسابی تو گوشی غـرق شده و اخماشم تو هم کشیده.

گوشی رو به سرعت از دستش قاپ زدم که گفت:

-چیـکار میکنی معلوم هست؟

زمزمه کردم:

-بزار ببینم چه خبره.

اسم del بالای صفحه خودنمایی میکرد.

اس ام اس ها:

مهران: چی میگی دلنیا یعنی چی؟

دلنیا: باور کن خودم امروز خبرشو خوندم تو سایت زده بود ازدواج کرده.

مهران: اما دیشب تنها بود تو خونه اش وقتی رفتم بهش شربت دادم کسی جز اون دم در نبود!

دلنیا: عزیزم منم خوندم زنش رفته برای عروسیش اونطرف مکاپ کار بیاره و لباسش رو هم از اونجا سفارش بده.

مهران:خوشبخت بشه.

دلنیا: اره واقعا حقشه بعد از این همه سال زن گرفته

اس دیگه ای نیومده و نرفته بود مامان پشت به ما داشت گلدون هارو آب میداد

رو به مهران زمزمه کردم:

-کی زن گرفته؟بعد این همه سال؟

مهران- هیشکـــی بده به من یکی از فامیلای دلی اینا.

-نمیدونستم انقدر قاطی شدی با فامیلاش که شربت تعارف میکنی تو دیشب تو محله دلنیا اینا بودی پـس...

پس تو دهنم ماسید پس چی؟؟؟ ماکان توی اون محل بود ،ماکان اسمش رو سایت بود ماکان حالا چهرش معروف بود.

چشمام پر شد زن گرفته؟؟؟ به این سرعت!

چایی سرد شده رو سر کشیدم اما تا جایی که رفت سوخت انگار داشت قل میزد ... اما چایی نبود این من بودم که قل میزدم از شدت سوختن.

مهران نگران نگاهم کرد و گفت:

-خوبی ابجی؟

سر تکون دادم و لبخند ی زدم که به زهرخند بیشتر شبیه بود.

اصلا شاید شایعه است اما یک شبه که شایعع نمیسازن لابد چیزی بوده

بلند شدم که مامان چرخید:

-کجا مادر صبحونه چی؟

-ممنون میل ندارم.

و رفتم سمت سالن و بعد هم روی مبل نشستم.

برای ناهار رفتیم مسجد و باز یکم مشغول شدم و یادم رفت که چه بلایی سرم اومده.

تا شب تو مسجد و عزاداری آقا بودم و اشک ریختم امشب سوزناک تر و درمونده تر

ساعتای ۱ بود که برگشتم با مامان خونه امشب دل موندن نداشتم حواسم سرجاش نبود.

لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم خواستم به سارا زنگ بزنم که منصرف شدم اگه به ماکان بگه چی؟؟؟

زبون بستم و پا رو دلی گذاشتم که سخت دلداده ی یار بود سخت بود بگم دوستش دارم اما دارم

کاش نبود و نداشتم اما دارم دوست دارم کسی رو که تمام تنش خالکوبیه حتی نمیدونه نماز چطوریه یا یک بار وضو نگرفته.

خیره شدم به عکس پدرم روی دیوار کاش راه درست رو نشونم بده

دیگه دلم نمیخواست پیگیره ماکان باشم اصلا...

با خودم عهد کردم مردی رو که زن داره فراموش کنم.

و چشم بستم و سپردمش به فـرامـوشی،

**

پای عهدم خوب ایستادم امام حسینم یاریم کرد مردی که زن داشت و فراموش کردم و انقدر خودمو سرگرم کردم تا یادم بره روز یازدهم بود و روز اخر.

داشتیم ناهار پخش میکردیم امروز روز آخر تکیه و دسته بود

تو ظروف یکبار مصرف سفید داشتم بین خانمها غذا پخش میکردم که یه دختر بچه چادرم رو کشید نگاهش کردم خم شدم و گفتم:

-جانم خانم کوچولو؟

-خاله، اونجا(با دست به اونطرف خیابون اشاره زد) تو اون ماشین سیاهه یه آقاهه میگه براش غذا ببرید.

باخودم گفتم شاید بنده خدا پاهاش مشکل داره نتونه بیاد:

-برو به عمو مهران بگو بعد از سمت مردها من که نمیتونم ببرم خاله.

-اخه مردها که نیستن.

چرخیدم اره صف مردونه تموم شده بود.

خودم یه پرس غذا برداشتم و به اونطرف خیابون رفتم.

از پشت ماشین چرخیدم و تقه ای به سمت راننده که شیشه هاش دودی بود زدم.

جای این که شیشه رو بده پایین در رو باز کرد و پیاده شد

سر به زیر یه قدم عقب رفتم و اول ادکلنش آشنا بود بعدم که چشمام بهش افتاد. ســـر تا پا مشکـــی

ریختم به معنای واقعی فرو ریختم.

چادرم رو درست کردم و غذا رو به سمتش گرفتم:

-بفرمایید.

غذارو گرفت چرخیدم که برم آهسته گفت:

-سلام.

چشم بستم محکم صداش دیوانه کننده ترین نوا بود.

برنگشتم و گفتم:

-سلام.

-بی ادبی نیست پشت به کسی ایستادن و سلام کـردن؟؟

چرخیدم اما به زمین زل زدم چشمام داد میزد رسوام میکرد پس چشم به زمین چادر محکم چسبیده ایستادم جلوش.

-قبول باشه.

-قبول حق.

پرس غذاشو تو ماشین گذاشت و در رو بست و جلو اومد

لب باز کردم:

-برای چی اومدین؟

-برای گرفتن غذا!

-رستوران هست، تو محله شمام حتماندزی هست.

چیزی نگفت

ادامه دادم:

-اما خوب شد که اومدین یه تبـریک بهتون بدهکارم.

-بابته؟

-ازدواجتون.

یه لحظه سکوت کرد کاش بگه دروغه اما با حرفش تمام تنم به رعشه افتاد:

-ممنونم لطف دارید.

صدام میلرزید:

-اجازه میدین برم؟

-بله بفرمایید.

چرخیدم و فرار کردم اونم نشست تو ماشین و با تکاف از محله دور شد و من هزار بار مـــــــــردم...

دیگه به صف نذری برنگشتم و به طرف خونه قدم برداشتم

دلم سست شده بود و این سستی داشت از پا درم میاورد.

وارد خونه شدم و یک راست با چادر روی مبل ولو شدم مامان و مهران مسجد بودن

با خیال راحت هق هق گریه ام بلند شد

اشکام انقدر ریختن که مقنعه دانشجوی ایم رو کامل خیس کردن.

انقدر اشک ریختـم که چشمام بسته شد و خوابم برد

)ماکان(

کلید انداختم و در خونه ی ویلایی که سه روزی بود بهش نقل مکان کرده بودم رو باز کردم.

ماشین رو تو نیاوردم با ظرف غذایی که از دست اون گرفته بودم طول حیاط رو طی کردم و به طرف خونه رفتم

کلید انداختم و روی اولین مبل نشستم و ظرف رو کنارم رو مبل گذشتم.

گوشیمو از جیبم در آوردم وشمارشو گرفتم:

-الو؟

-الو و مـــــرض تو برای چی از من حقوق میگیری ؟

-ممنونم خوبم باز چی شده؟

-معادی رسانه ها خبر ازدواج از من دادن بیرون بی هیچ پایه و اساسی من که زیاد با اینترنت سروکار ندارم اما تو که مثلا وکیل منی نباید یه زنگ بزنی بگی؟

-من والا الان میشنـــوم. .

-برو بابا.

گوشـی رو قطع کردم و با حرص اینترنت رو باز کردم و رفتم تو گوگل...

بله خبر ازدواج من با سامـــــره کیهان.

پوزخند زدم ازدواجی که بهم خورده دیگه این چی میگفت اینجا!!!

گوشی رو رو مبل انداختم و بلند شدم از اشپزخونه یه قاشق و یه دلستر برداشتم و زدم بیرون کتم رو در آوردم و شروع کردم به خوردن قیمه ای که از دست اون گـــرفته بودم و این بهترین غذای عمـــــرم بود.

انقـــدر خوردم که داشتم میترکیدم مثلا رژیم ورزشکاری داشتم.

تو خونه انقـدر راه رفتم و شبکه تلوزیون بالا پایین کردم که کلافه شدم اون الان فکر میکنه ازدواج کردم و دیگـه بهم حتی اگه یه درصد فکر هم میکرد دیگه نمـیکنه!

با حرص گوشی رو از روی میز برداشتم به درک که ساعت ۱۲ شب بود.

بهش اس دادم:

-بیداری؟

جوابی نداد... پنج دقیقه و ده دقیقه اما...

در لحظه ی آخر اس اومد با عجله بازش کردم:

-شمـــا؟

شمارشو گرفتم با بوق دوم جواب داد با صدای آهسته:

-بله؟

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-مـاکانم.

جدی شد انگار اما لرزش نامحسوس صداش دیوونه کننده بود:

-بفرمایید.

-خوبین؟

-حتما ۱۲ شب زنگ نزدید برای احوال پـرسی.

با پوزخند گفتم:

-جدا از حال شما،زنگ زدم حال محراب جونتون رو بپـرسم.

با تردید گفت:

-داییم رو از کجا میشناسید؟

دلم خنک شد مثل یخ در بهشت غوغا شد وجودم، داییش بود و من سه هفته تمام داشتم دق میکـــردم.

صدام ناخودآگاه آروم شد:

-نمیخوای حال زنم رو بپرسی؟

انگار دید از این شاخه به اون شاخه میپـرم

-از اولم یه موجود کاملا ناشناخته بودین. حال زن شما به من چه مـربوطه آقا؟

آروم لبام کش اومد و لبخند زد باز بی محتوا و بی معنـی گفتم:

-چـی میشه تا صـــبح صداتو بشنـــوم؟

انگار خشکش زد چون سکوت کرد من اما ادامه دادم:

-مهرانا سامـره رو به من چه؟ من همون موقعه پروندشو بستم وقتی که هیچ حسی بهش نداشتم تردش کردم این خبر هم پوچه من هنوز مجردم.

یـه نفـس عمیق و از ته دل شنیده شد که دلمو مالش داد این دختر تماما منو جذب میکرد.

لب باز کرد:

-دروغه؟

لبخند زدم و آهسته گفتم:

-بله، میشه من زن بگیرم تو دعوت نباشی؟ساقدوشمی تو.

صداش اومد از ته چاه:

-بله، ان شاالله.

-خب خانم مارو دعا کردین تو این ایام؟

-از مشکی پوشیدن شما فهمیدم چقدر خوب مسیر زندگیتون عوص شده من خوشحالم...

مردد بودم اما لب باز کردم:

-خوشحالی شما مهمه... من این یازده روز زندگـی کردم و این رو مدیون حسینم...

صداش مهربون تر از قبل:

-همه مدیون حسینن بعضیا شناختنش و بعضیا هنـــوز سعادت نداشتن

-حق با شماست.مثل همیشه.

زمزمه کرد:

-شب بخیـــر.

هول شدم منو تو خلسه ول کرده بود اما فقط تونستم بگم:

-شبت بخیـر.

قطع کرد و من نفس کشیدن تازه بلد شدم

من دیدن تازه بلد شدم من عاشق حسینی شدم که این دختر با تمام شکوه و عشق ازش نام میبـــرد و این نام نیک واقعا فوق العاده بود...

چشم باز کردم، دیشب بهتـــرین خواب رو میشد تو رزومه ی خواب هام نوشت خواب های ارومی که انگشت شمار بودن برای من...

هنوز کامل رو تخت نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم کیومهر جا خوردم و اتصال رو زدم:

-سلام.ایرانی؟

خط ایرانش بود!

-با اجازت یک ساعته تو فرودگاهیم این ادرس جدیدت کجاست مزخرف ؟؟

خندیدم:

-میام دنبالتون.

-آدرس رو بگو...

-رو حرف داداش بزرگه حرف ممنوعه.

)مهرانا(

قطع کرد و من با تمام وجودم از خدا تشکر کردم و این آرامش همش هدیه ی خدایی بود که ازش خالصانه خواستم یا بی مهـــری یا مهـــر!!

دراز کشیدم و بـــاز چشمام بارونی شد مگه تو چی داشتـــی اقا تمام یک مرد بی اعتقاد،اعتقاد شد تمام لباس های یک مرد بی بند و بار

سیاه شد، تو کی هستی؟ این همه عظمت و کشش به طرفت چرا دوست داشتنـــیه؟

جوری به طـــرفت کشیده شده که صداش حتـــی عوض شده لحن حرف زدنش رفتارش با یک زن... چقدر اروم شده آقـا شده...

اروم لب پایینم رو گاز گرفتم بی حیا شدم از خودم خجالت میکشیدم دلم سست شده بود و اختیار زبون از کف داده بودم.

روزها مثل برق و باد میگذشتن از ماکان بی خبر بودم این فاصله و در عین حال نزدیکی یه جوریم کرده بود،دلتنگ و تند خو حالا که فهمیدم زن نداره حالا که پشت گوشی زمزمه کرد "چـــی میشه تا صـبح صـداتو بشنـوم" دلم تکون عجیبی میخورد اون اگه بهم حسی داشت حتما تا حالا اومده بود سـراغم اما... این دو دلی آخـر من رو از بین میبـــرد.

محرم سفر رو به اتمام بود،

سر میز شام بودیم که مهران با غذاش بازی میکرد فهمیدم از صبح حالش رو به راه نبود درست مثل این یک ماه و اندکی که من حالم خوش نبود،

مامانم متوجه شده بود گاهی به بشقاب دست نخورده ی غذاش چشم میدوخت اما حـرفی نمیـــزد.

کسی قصد نداشت این سکوت رو بشکنـه

که بالاخـــره مهـــران زبون باز کرد، رو کرد سمت مادرم:

-مامان جان؟

مامان نگاهش کرد و لب باز کرد:

-بله مادر؟

-پســـــرت بهت احتیاج داره.

سرخ شده بود و خیس عرق حالا سر به زیر انداخته بود.

مامان که رنگش پرید گفت:

-چیزی شده مهران؟

-م.ـمـــن میخـوام...(هووفی کشید و زمزمه کرد: چقدر سخته) ازدواج کنم.

قاشق تو دستم خشک شد و لبخند زدم مامانم گل از گلش شکفت و گفت:

-الهی دورت بگردم مادر پیر شی که دل مادرتو شاد کردی ،این سرخ و سفید شدن داره آخـــه.مبارکه کی هست این خانم باوقار؟

مهران با لبخند نصفه نیمه گفت:

-فامیل نیست،دختر خیلی خوبیه اگـــه اجـازه بدین من بهشون بگم برای پنج شنبه ،جمعه بریم برای خواستگاری.

مامان آروم لبش رو گاز گرفت و تذکرانه گفت:

-یعنی مادر با دختر مردم حرف میزنی؟

مهران جواب نداد و خجالت کشید.

مامان ادامه داد:

-شماری خونشون رو بده من خودم بهشون زنگ بزنم بی احترامیه که تو برای خواستگاری اجازه بگیری.

مهران لبخند زد و گفت:

-چشم

منم لبخند زدم اما گفتم:

-نمیتونی وایستی از محرم صفر بیایم بیرون؟

مامان گفت:

-نه اینطوری بیشتـر به گناه می افتن، دستـشون تو دست هم باشه خیال من راحت تره اینطور که پیداست پسر ما کاملا مجنون

شده،بعدشم مادر ماکه ساز و دوقول نداریم ایشاالله اونا بعد ماه صفـر به امـید خدا.

مهران لباسش تقریبا خیس شده بود دیگه، از سر میز بلند شد و سریع تشکر کرد و رفت تو اتاقش.

)مهـــران(

دستام میلرزید خیلی خوشحال بودم بودن باهاش ارزوم شده بود.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و شمـارشو گـــرفتم بوق سوم جواب داد:

-جانم ؟

-سلام خانم کجایی؟

-سلام،این وقت شب کجا باشم عزیزم؟

خندیدم و گفتم:

-گفتم شاید به یاد قدیما با دوستان نا باب...

تک خنده اش نزاشت ادامه بدم بدتر شده بود حالم با شنیدن صداش دلم گرفتن دستاش رو میخواست بهش اعتیاد پیدا کرده بودم.

-من دیگه چشمام جـــز یه نفر هیشکس رو نمیبینه دوست ناباب کجا بود.

لب باز کردم و زمزمه کردم:

-اونوقت اون یه نفـــر؟؟؟

سکوت کرد زیاد پشت گوشی دلبری کردن بلد نبودیم ولی اس که میداد یا پی ام، غوغا میکرد منم از اون بدتـــر...

سکوتش طولانی نشد و لب باز کرد صداش به سختی شنیده میشد:

-اون ... فقط تویی.

چشمام و بستم و اروم گفتم:

-دلنیا واسه داشتنت یه آدمی شدم که حتی خودم نمیشناسمش دلم اصلا... دلی اختیار خودمو ندارم ولم کنی.....

سکوت کردم لب باز کرد:

-ولت کنم؟؟

-ولم کنـــی میخوام همین امشـب عقدم شی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من اماده ام.

لبخند عمیقی زدم عاشق همیشه پایه بودنش بودم.

-عجله نکن شما جسارتا شماره خونتون رو فعلا لطف کنید تا بعـــد..

حـــــرفم هنوز تو دهنم بود که صدای جـــــــیغ بنفـــــش رنگش از جا پروندم دلنیا اونطرف خط با صدای بلند میگم:

-من قربون مرامت بشم لوتـــــی من چاکـــــر و مخلص مامانتم وای وای خداااااا من عاشقتتتتتمممم.

چشمام هر لحظه گشاد تر میشد و صدای نامفهوم زنی اونطرف خط:

-دلنیا دیوونه شدی اون بالا چیکار میکنی اینارو چرا ریختی؟

دلنیام با تمام قوا جیغ میزد و میخندید

خندم گرفته بود از خجالت و خنده نمیدونستم باید چیکار کنم. ناچار قطع کردم

به گوشی تو دستم خـــــیر شدم و لبخند زدم و زمزمه کردم:

-دیونه اس و این دیونه ترم میکنه!

شماره خونه اشون رو یک ساعت بعد تو پی ام فرستاد.

صبح اولین کاری که بکنم باید به مامان شماره رو بدم و بگم زنگ بزنه بهـــشون.

چشمامو روی هم گذاشتم و عمیق خوابیدم.

جلوی آیینه ایستادم و ادکلن بوگاتی رو برداشتم و دوطرف پیرهن یقه دانشجوییم زدم..دستی به کت مشکی رنگم کشیدم انگشتر عقیق زرد رنگ رو به دست انداختم به عکس پدر شهیدم روی دیوار زل زدم و اروم گفتم:

-شما به خدا نزدیک تر هستی بخوایین امشب برای من ارامش و عاقبت بخیـــــری رو.

روزی که قرار بود بریم خواستگاری فرا رسیده بود ساعت ۶ غروب بود و من حاضر و آماده از اتاقم زدم بیرون با دیدن مامان و مهرانا که نیم ساعتی هست حاضر شده بودن هم شرمنده شدم هم خندم گرفت.

مهرانا لب باز کرد:

-درخت چنار زیر پامون سبز شد برادر حج واجب که نمیری چقدر طولش دادی؟

مامان لبخند زد و اروم گفت:

-با این مثال زدنت مادر، حج حرمت داره حرمت نگه دار ،پسرم یکم هول شده حق داره بار اولشه.

بعد ادامه داد:

-بـزار مادر برات یکم اسپند دود کنم.

مهرانا چادرش رو که جمع کرده بود رو ول کرد و گفت:

-بخدا تا ۱۲ شب هم نمیرسیم اونجا.

مامان بی توجه بهش برام اسپندی دود کرد و من بالبخند فقط نگاهشون کردم.

بالاخره از خونه زدیم بیرون و سر راه گل و شیرینی خریدیم و راه افتادیم.

با رسیدن به اون محل باز مهرانا دمغ شد و من حالم خراب خواهری شد که درد بزرگی تو سینه داشت.

ماشین رو دم در بزرگ خونه ی ویلایی شون پارک کردم و با مامان اینا پیاده شدیم.گل دست من و شیرینی دست مهرانا بود.

زنگ در رو زدم و در با صدای تیکـــی باز شد.

وارد شدیم مادرم یکم جاخورد حیاط خونشون درست مثل پارک بود بزرگ و وسیع،

مامان اروم بهم گفت:

-مادر تو که گفتم فاصله طبقاتی نداریم!

دلهره منم بیشتر شد اما گفتم:

-مهم دخترشونه مامان که من رو قبول داره حالا شما برید داخل.

مهرانام دست مامان رو گرفت و گفت:

-درست میگه مهران بیا بریم تو مامان.

جلو رفتیم خانم نسبتا مسنی دم در ایستاده بود.

-خوش امدید.

اول مادر بعد مهرانا و بعد من وارد شدیم،

کنار زن مسن خانم کت و دامن به تن و شال به سر نسبتا جوونی ایستاده بود از شباهتش به دلنیا فهمیدم مادرشه.

با دیدن مادرم لبخند زد و گفت:

-خوش اومدید حاج خانم بفرمایید.

مادرم رو بوسید و به مهرانا هم دست داد.

خدمتکارشون شیرینی رو از مهرانا گرفت و من به مادرش رسیدم نگاهم رو به زمین دوختم و مادرش اهسته گفت:

-خوشحالم میبینمت مهران جان خیلی خوش اومدی.

گل رو از دستم گرفت و تعارف کرد بشینم آهسته و به سختی تشکری کردم، فکر نمیکردم خواستگاری این همه سخت باشه...

نشستیم مادر دلنیا کنار مامان رو مبل یک نفره نشست و باز تکرار کرد:

-خوشحالم از دیدنتون خانم نیکنام خیلی خوش اومدید.

مامان لبخند گرمی زد و گفت:

-ممنونم از شما که به ما اجازه و وقت برای صحبت راجب جوونا دادین.

-اختیار دارین.

بعدش رو به خدمتکاری که کنارمون ایستاده بود گفت:

-زهرا خانم لطفا بگید دلنیا بیاد.

مامان مشتاق به در اتاق و در اشپزخونه نگاه کرد خونشون خیلی بزرگ بود حیاط و بالکن بزرگی داشت.

عرقم رو پاک کردم که صدای پا و اهسته قدم برداشتن اومد .سر بلند کردن انگار بلد نبودم دلم میخواست گردنم بشکنه از خجالت داشتم آب میشدم.

جلو اومد و رو به روی مامان ایستاد و آروم خم شد و شربت تعارف کرد:

-سلام خیلی خوش اومدید.

وقتی مامان لب باز کرد تازه گردنم رو بلند کردم:

-به به سلام به روی ماهت عزیزم ماشاالله چه خانمـی.

مامان لیوان شربتی برداشت و دلنیا سینی رو جلوی مادر خودش گرفت و مادرش تشکر کرد و لیوانی برداشت.

بعد هم برد جلوی مهرانا که بهم چشمکی زدن.

وقتی جلوی من گرفت تازه تونستم ببینمش روسری ساتن طوسی رنگی به سر داشت که لبنانی بسته بود،بدون هیچ آرایشی با دامن و سارافن بلند حجابش محشرش کرده بود.

شربت برداشتم و اب دهن فرو دادم و اروم گفتم:

-ممنونم

صداش نامفهوم بود که گفت:

-نوش جونت.

لبخند زدم و باز عرقم روپاک کردم.

دلنیـــا کنار مادرش روی مبل تکی نشست و سر به زیر انداخت.

مادر دلنیا شروع کرد:

-راستش رو بخواین پدر دلنیا فوت شده درست نزدیک به یک ساله،دلنیا خیلی وابسته ی پدرش بود و ضربه ی بدی خورد، منم هم دروغ چرا کمی ازش قافل شدم بچم تنهایی زیاد کشید و دم نزد اما یه مدته که دلنیا زیاد میخنده و زیاد روحیه اش باز شده، (رو کرد سمت مادرم) پسرتون واقعا یه پارچه آقاست اگر نبود دلنیای من نابود میشد من بهش این دختر رو مدیونم عوض شدنش و خانم شدنش همه برای حرف های به جا و تاثیرگزار پسر شما بوده.

مادرم لبخند زد و گفت:

-خدابیامرز پدر دلنیا جان رو،من حقیقتا با این روابط مخالفم اما وقتی دخترم مهرانا گفت که چقدر این بچه ها فهمیده و سنجیده و پاک با هم ارتباط داشتن دلم اروم گرفت، و از اون مهم تر این که پسرم به دخترتون علاقه منده، من بهش احترام میزارم و پا پیش گذاشتم دلم فقط خوشبختی این دو جوون رو میخواد.

مادر دلنیا لبخند زد و گفت:

-خدا خیرتون بده حق باشماست، رو کرد سمت من و گفت:

-اقا مهران.

سر بلند کردم و به میز جلوی پاش خیره شدم:

-بله..

-من از شما فقط خنده های همیشگی دلنیارو میخوام این خیلی برای من مهمه.

سرخ شدم اما لب باز کردم:

-مطمئن باشید جز این نخواهد نبود.

دلنیا رو زیر چشمی نگاه کردم که با لبخند محوی به زمین خیره بود.

لب باز کردم:

-فقط ، من یه کارمنده ساده شرکتم که به تازگی حکم مدیرعاملی شرکت گرفته،توی شرکت تولید پارچه و نخ کار میکنم.پدرم برای مادرم دو طبقه خونه و یه سری زمین گذاشتن که اونا برای من نیست من خودم کمی پس انداز دارم و یه ماشین ۲۰۶ به تازگی تا یک سال دیگه میتونم یه آپارتمان بخرم، وضع زندگیم خداروشکر بد نیست اما به خوبی وضعیت مالی خونواده ی شماهم نیست ازتون میخوام که بهم اعتماد کنید من تا جایی که بتونم زحمت میکشم و خودم رو میسنجم،میتونم دلنیارو خوشبخت کنم از اینده این رو یقین دارم که خوشبختی دختر شما الویت زندگی من هست.

سکوت کردم و باز عرق پیشونی ام رو با دستمال خشک کردم.

مادر دلنیا لب باز کرد:

-این برای من سنده همین حرفت برای من کافی بود اصلا مال و اموالت مهم نیست برای من، تو کسی هستی که دختر من رو به زندگی کردن دعوت کرد و این خودش تمام دارایی های دنیاست.

رو کرد سمت دلنیا:

-میتونی با آقا مـهران تو ترانس حرف بزنید.

دلنیا سر بلند کرد و رو به مادرم گفت:

-با اجازتون.

مادر لبخند زد و گفت:

-بفرمایید مادر.

دلنیا جلو افتاد و من هم با عذر خواهی بلند شدم و پشت سرش به طرف ترانس سالن که از جمع فاصله داشت رفتیم

دلنیا پرده رو کنار زد و جلو رفت میز ناهار خوری چهار نفره ای اونجا بود.

دلنیا نشست و رو بهم:

-بشین.

نشستم و بهش زل زدم یکم معذب شد:

-نه به اون تو با اون همه خجالت و دستمال به دست بودنت نه به حالا و آدم قورت دادنت پســـر خوب.

صدامو پایین اوردم:

-آدم بخواد به زنش نگاه کنه خجالت نداره که.

جـاخورد و گفت:

-کو تا بله دادن!!

تک خنده ای کردم و از ترانس بیرون رو تماشا کردم..

لب باز کردم:

-از مادرت توقعه ی همچین برخوردی نداشتم حقیقت.

نگاهم کرد:

-میخواد فقط از دست من خلاص شه دیگه ،زود کنار اومد.

خندیدم و گفتم:

-ببین تو دیگه کی هستـــی...

کمر راست کرد و گفت:

-فـــرشته.

نگاهش کردم و گفتم:

-فـــرا تر از اون...

با خجالت سر به زیر انداخت و لب گزید.

-خب حالا آب نشو، ما باید چی بگیم اینجا؟؟؟

-اووم خب چه انتظاراتی ازم داری؟

-اول تو بگو.

-این که هیچ وقت بی منطق نباشی راحت اگر مقصر بودی قبول کنی و با دعوا حرفت رو به کرسی ننشونی ازم ناراحت میشی بهم بگی نزار روی هم تلمبار شهو اون وقت نگاهت بهم سرد شه، میخوام بهم اعتماد داشته باشی و به مادری که احترام بهش یادم رفته بود و تو یادم آوردی ،،،، احترام بزاری.

باورش سخت بود دلنیا فهمیده بود فهمیدتر از یه دختر بیست ساله،پخته بود

زمزمه کردم:

-رو چشمم، من میبالم به دختری که تو اوج بیست سالگی تمام پستی بلندی هارو میشناسه میبالم به دختری که احترام مادرشه واجبه براش واجب میدونه برام، دلنـــیا فقط این همه خوب بودن رو به زبون نیار چشم میخوری.

خندید و گفت:

-شما چی؟انتظاراتت؟

-منم احترام به مادرم برام مهمه اینو میدونم که میدونی، خواهرم مثل خواهرته اینو میدونم و لازم نیست بگم، یه سره باهم پچ پچ دارید.

خندید و گفت:

-دیگه..

-این که هیچ وقت با صدای بلند نخندی جلوی نامحرم،جلب توجه برای نامحرم تو کتم نمیره.

-چشم باغیـــرت جان دیگه؟؟

-و این که ... قرمه سبزی برام درست کنی

این بار خندید عمیق و من محو چال لپش شدم و اون آروم گفت:

-قورمه سبزی رو بلد نیستم اما از امشب قسم میخورم بهترین قرمه سبزی پز جهان شم، فقط بخاطر تو.

-من نوکرتم.

-پاشو بریم دیگه خیلی طولش دادیم.

-بفرمایید.

بلند شدیم و باهم به سالن برگشتیم.

از قیافه هامون فهمیدن جوابمون مثبته.

مادرم گفت:

-خب حالا که این دوتا کبکشون خروس میخونه ،شما بگید مهریه چی در نظر دارید؟

نشستیم و مادر دلنیا ،به دلنیا نگاه کرد و دلنیا گفت:

-مهریه من یک سکه و یک لیوان آب هست، و حج واجب.

مامانم با مهر به دلنیا نگاه کرد و من رو مخاطب قرار داد گفت:

-چی میگی پسر؟ دخترم مهریه تعیین کرده...

اروم گفتم:

-اگر خانم مالک راضی هستن من حرفی ندارم اما برای سکه من ۱۳۷۷ درنظر دارم.

مادرم لب باز کرد:

-دختر راضی هستی؟

دلنیا با صدای آرومی گفت:

-نه، فقط یک سکه ، من سکه وپول به دردم نمیخوره،مـــرد و سایه سری مثل همسر شهیدتون و مثل پدر عاشق و فداکارم میخوام.

مهرانا و حرفاش هم روی این دختر تاثیر گذاشته بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم هرطور مایلید.

مامانش لبخند زد و گفت:

-مبارکه...

لبخند زدم،مبارکمه این فرشته ی زمینـــــی

)مهـــرانا(

روزها انگار مسابقه داشتن، سبقت میگرفتن از هم انگار نه انگار که چشم کسی به در خشک شد و نگاهش روی موبایلش خیره شد،

مهم نیست مهم از نو ساختنه و شکل گرفتن من باید بپذیرم که خواسته نشدم که دلش نخواستتم اصلا منو و اون ما نمیشیم اسن خیلی مهم و تو چشمه!

تقه ای به در اتاقم خورد و آروم گفتم:

-بفـرمایید.

مامان وارد شد با یه سینی میوه و چایی.

لب باز کردم:

-زحمت کشیدید خودم می اومدم.

-رحمتی مادر،حقیقتش باهات حرف داشتم.

تعارف کردم کنارم روی تخت نشست و سینی رو مابین ما روی تخت گذاشت,گفتم:

-مهران کجاست؟

-رفتن با دلنیا بیرون فردا عصری میخوان حلقه بخـرن حتما توام برو مادر من دیگه پا ندارم با شما جوونا برای خرید راه برم

-حالا نمیشه تنهاشون بزاریم؟

-چیزی شده مادر خیلی دمغی محرم صفر تموم شد تو هنوز یه لباس شاد نپوشیدی یه آهنگ شاد گوش نکردی...

-چیزی نیست. کارتون همین بود؟

-نه عزیزم خواستم باهات راجب پسر حاج فاتح صحبت کنم، میشناسیش که ، امین محله و دوست قدیمی پدرت.

سری تکون دادم و مادرم ادامه داد:

-پســـرش تو مسجد تو همین ایام دیدتت، به مادرش گفته زنگ بزنن برای اجازه و خواستگاری من میخواستم همون جا رد کنم دلم گواه میداد قبول نکنی...

وسط حرف مامان پریدم و گفتم:

-بگید جمعه بیان.

مامان یکم جا خورد اما با لبخند گفت:

-باشه مادر خیـر ببینی. خوشحالم کردی جوون برازنده ایه.

این رو گفت و بلند شد و از در اتاق خارج شد

به سینی میوه چشم دوختم آخـــرش همین بود باید ازدواج میکردم تا از فکـرش دربیارم.

امروز سه شنبه بود تا جمعه وقت زیادی نداشتم...

چایی رو برداشتم و خوردم صدای گوشیم بلند شد،

خم شدم و از روی میز لب تاپ برشداشتم.

به شماره اش نگاه کردم آشنا نبود،

اتصال رو زدم:

-بله؟

-ســـلام با معرفت.

با شنیدن صدای کیومهر لبخند عمیقی روی لبام نشست:

-سلام خوبین؟ سارا و کیومرث چطورن؟

-همه خوبن خانم مهندس، دانشگاه چه خبر.؟

-میرم و میام برام هنـوز تق و لقه...شما چطورید؟زوج جوان خوش میگذره! نقل مکان کردید؟

-اره دیگه زور سارا زیاد بود منو کشوند اینجا تو چیکار میکنی؟

-هیچی داداشم دومات شده،درگیر اون هستم.

-به به بسلامتی خودت چی پس تنبل؟

خندیدم با درد باید میفهمید.... گفتم:

-خودمم جمـــعه عـروس میشم.

سکوت مطلق اونـطرف خط چشمامو محکم فشار دادم چی شد؟

زمزمه کردم:

-هستی کیومهر؟

-بـ..بله،گوش میدم...

-همین دیگه،اتفاق خاص دیگه ای نیوفتاده.

زمزمه کرد:

-این همه اتفاق مهم افتاده کمه؟

تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم...

-باشه عزیزم برو مزاحمت نمیشم دلم تنگ شده بود سارام بهت سلام میرسونه.

-ممنونم توام سلام برسون.

گوشام کهیر زد تا اسمی از ماکان بیاد امـــا نیومد که نیـــومد.

قطع کردم و بی رمق گوشی رو رو تخت ول کردم.

)کـیومـهر(

گوشی هنوز تو دستم بود و زل زده بودم به داداشی که روبه روم و زنم که کنارم نشسته بود.

چشماش با کاسه ی خون فرقی نداشت کاش روی بلندگو نمیزاشتم گوشی رو...

بلند شد و گفت:

-شام هرچی دوس دارید سفارش بدید،شبم دوس داشتنید بمونید من باید برم پایین.

پایین سالن ورزشش بود وقتی عصبیه فقط ورزش میکنه نگرانش بودم.

سارا گفت:

-کیومرث تو اتاق خوابش برده امشب میمونیم.

نگاه مهربونی بهش کردم نگران برادرم بود.

با این که مثل نو عروس و تازه دامادها خونه گرفته بودیم و اساس تازه خریده بودیم ترجیح داد بمونه امشب پیـــش برادرم.

ماکان بی حرف رفت سمت در خروجی و رفت بیرون.

چشمام دو دو میزد کار دست خودش میداد مطمعنم.

به سارا نگاه کردم و نگاهم کرد زمزمه کردم:

-ممنونم عزیزدلم.

آروم هولم داد و گفت:

-وای کیومهر میدونی جدیدا از بوی ادکلنت متنفـــر شدم یا عوضش کن یا به من نزدیک نـــشو.

نگاهش کردم و خودم رو عقب کشیدم:

-عاشق بوی ادکلن من بودی این چه دردیه یک هفته اس نمیزاری بغلت کنم یا بوت کنم مشکل ادکلنمه باشه عوضش میکنم.

بلند شدم، بلند شدن همانا و صدای شکستن پیاپی همانا.

با سرعت برق و باد با سارا به طرف در خرجی فقط دوییدیم

وارد سالن ورزشی شدیم

ماکان غـــرق در خون وسط شیشه نرمه ها افتاده بود و تردمیلی که پرت کرده بود روی زمین.

یا ابولفضل سارا رو شنیدم و به طرف ماکان پرواز کردم،

دمپایی رو فرشی پام بود راحت جلو رفتم اما سارا دمپایی نداشت نزاشتم بیاد جلو.

جفت دستاش تا مچ پر از شیشه بود.

بلندش کردم رو به سارا گفتم:

-برو زنگ بزن اورژانس.

ماکان با ناله گفت:

-زنگ بزن جـــ...جاهد.

هوووف کشیدم و گفتم:

-باید چکاپ کامل بشی.

هنو این حرفم تموم نشد که یه قطره خون از سرش چکید.

با ترس گفتم:

-ماکان باید تمام موهات رو بتراشیم سرت پر از شیشه اس. تو با سر رفتی تو شیشه احمق..

لبخند زد

من به سارا که مردد ایستاده بود گفتم:

-میگم زنگ بزن اورژانس به جاهدم زنگ بزن بیاد بیمارستانی که ما میریم.

سر تکون داد و با سرعت از پله ها بالارفت.

بلندش کردم و روی نیم ست مبل پایین نشوندمش لباساش همه خونی بود خونه دستش بند نمـی اومد.

زمزمه کرد نشنیدم

سرمو خم کردم سمت لبش:

-چی میگی؟

زمزمه کرد:

-پسره رو میکشم.

با حرص گفتم:

-بشین سرجات عوض زدن حرف دلت بهش زر مفت میزنی فقط.

انگار قطره اشکش میچکه باز زمزمه میکنه:

-من سادیسم دارم می ترسم یه روز چشم باز کنم تا کشتمش

-بخوایش باید سعی کنی درست بشی مگه شهر هرته همینجوری بمونی.. عشق همه چیز رو درست میکنه.

سکوت کرد و آروم دستاشو از دستم خارج کرد و گفت:

-خیلی میسوزه.

به آینه کاری های دیوار نگاه کردم همه اش توسط میز وسط مـبل ها خورد شده بود و کف زمین از آینه و شیشه برق میزد.

صدای آژیر آمبولانس و دو مرد.

سارا خواست بیاد با ما اما بخاطر کیومرث که حالا دیگه خونه ماکان دوبلکس بود و به راحتی می شنیداین همه سروصدا رو،بیدار شده بود و گریه میکرد نزاشتم همراهمون بیاد..

حدسم درست بود تمام موهاش رو تراشیدن، موهاش کوتاه کوتاه شد.

با چشمـای رنگی و اون خالکوبی هاش ترسناکترش میکرد اما کیه که بدونه دلش اندازه یه گنجشکه.

دستاش هر کدوم چهار جاش سه تا بخیه خورد تو سرش ۲ جاش عمیق بود که بخیه خورد و بقیه اش سطحی بود،

جاهد هم که به کارش رسیدگی میکرد،

کارش که تموم شد هرچی گفت مرخصم کنید دکتر اجازه نداد با خوندن اسمش روی وایکبرد بالا سرش چند نفری ریختن سرش و ازش سوال پرسیدن و عکس های پیا پی گرفتن، ماکان دیگه تو سایه نبود و شهرت دامنش رو گرفته بود باید با زندگی عادی و راحتش خداحافـــظی کنه... چیزی که ازش میترسید شهرت بود.

گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود ،اتصال رو زدم:

-بله؟

با شنیدن صدای پشت خط جا خوردم...

)مهـــــرانا(

-این خوشگله دلنیا مگه نه؟

دلنیا چادر عربیش رو جمع کرد و رد دست من رو پیش گرفت نگاهش که به انگشتـر افتاد گفت:

-خیلی خوبه،اما خیلی نگین داره

مهران نگاهش کرد و گفت:

-داشته باشه دوسش داری؟

-اوهوم خوشگله اما حقیقتش نمیخوام برای حلقه هزینه کنیم انقـــدر.

بازوشو گرفتم و رو به مهران گفتم:

-از الان حرص اون جیب مبارکت رو میزنه وای خدای من این همه رمانتیک بودن داره آمپـر خون من رو میچسبونه.

دلنیا خندید و گفت:

-عجله نکنه فردا نه پس فردا نوبت خودته دقیقا جمعه شب...

با این حرفش خند رو لبام ماسید اما سریع گفتم:

-بریم تو دستت ببینیمش.

و خودم اولین نفر وارد طلا فروشی شدم.

به اسرار مهـــــران همون انگشتـر رو براش برداشتیم.

و با یه چادر سفید و یه روسری خرید رو تموم کردیم تا برای نامزدی مفصل بیایم خرید.

وارد خونه که شدیم مامان برامون چایی اورد دلنیا رو برای شام دعوت کرده بود.

منم لباس عوض کردم و به دلنیا چادر رنگی دادم چون با مهران هنوز محرم نبودن.

بعد از شام مهران خواست دلنیا رو برسونه که دلنیا دستم رو گرفت و آروم گفت:

-فردا برای ناهار همون رستورانی باش که برای مهران تولد گرفتم.

خواستم مخالفت کنم که گفت:

-من راس ساعت ۱۲ منتظرتم

اجازه نداد حرفی بزنم و خداحافظـی کرد، کی حوصله ی رستوران داشت اما چون برای اولین بار ازم دعوت کرده بود مجبور بودم برم.

جلوی آیینه هی به صورتم نگاه کردم و جاهایی که لازم بود رو کرم پودر مجدد زدم، کمی برق لب و ریمل تمام آرایشم بود،

روسری سرمه ای سفیده قواره بزرگی سرم کردم و مانتوی کوتاهی،شلوار لی جذب جوراب مشکی و در آخر کتونی های سفید مشکی،چادرم رو روی سرم تنظیم کردم و کیف کوچیک دوشی رو برداشم و گوشیم رو داخلش گذاشتم برق اتاق رو خاموش کردم که بزنم بیرون اما در لحظه آخر یادم افتاد ادکلن نزدم،

جلوی آینه ایستادم و دو طرف گردنم رو ادکلن زدم.

از در اتاق خارج شدم.

خبری از مهران نبود مثلا با زنش تو رستوران قـرار داشتم... فکر کنم مهران دعوت نبود

شونه ای بالا انداختم و به طرف در خروجـی رفتم مامان هم روضه بود بهش گفته بودم ناهار با دلنیام...

از خونه خارج شدم و برای اولین تاکسـی دست تکون دادم.

سوار شدم:

-فرمانیه.

تاکسی با تکافی از جا کنده شد و به طرف فرمانیه حـرکت کرد.

ترسیده بودم برای رابطه ی دلنیا و مهران اتفاقی افتاده باشه چرا ازم خواست حتما برم؟دلهره داشتم نکنه پشیمون شده باشه؟

با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و به طرف رستوران رفتم چادرم رو جمع کردم و از روی پل عبور کردم

در رستوران رو باز کردم داخل رستوران خالی بود خالی خالی.

اما روی زمین جا برای پا گذاشتن نبود پر بود از بادکنک های سفید و یاسی، تمام دور تا دور رستوران هم از چراغ ریسه های رنگی پر شده بود

باتــرکیدن چیزی بالای سرم جیغ خفه ای کشیدم و گل های رز سرخ روی سرم ریختن از پله ها مهران و دلنیا پایین اومدن بعدش هم فرانک و یک سری دیگه از هم کلاسی هام.

لبخند زدم،

همشون یک صدا گفتن:

-تـــولدت مبارک...

تولد من و مهران درست سه سال و سه ماه فرقش بود و من پاک تولد خودم رو فراموش کرده بودم..

با عشق بهشون خیره شدم

چقدر خوبه یکی باشه به فکرت باشه ..نزدیکم شدن و تک به تک بغلم کردن و در نهایت مهران ،کنار گوشش گفتم:

-مـــرسی به فکرم بودی داداش مهران.

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.

دلنیا با لبخند گفت:

-بیا ببینم.

دستم رو گرفت و خواست پشت میز وایستم کیک دو طبقه ی بزرگی رو گارسون روی میز گذاشت،

کلی عکس گرفتیم و اونا کیک به صورتم مالیدن

آهنگ تولد هم بی کلام پخش میشد

دلم قنج رفت شاید فردا روزی باشه که من با پسر حاج فاتح سر سفره عقد بشینم باید از دنیای دخترونه هام خداحافظـی کنم.

شمع های روی کیک رو مهران با کبریت روشن کرد عدد ۲۰ رو فوت میکنم و میرم تو ۲۱ خواستم فوت کنم که دلنیا گفت:

-چه خبـــــرته اول آرزو کن.

چشمام رو بستم و دستام رو به هم گره کردم

من چی از خدا میخواستم؟

چـــــی بخوام جـــــز کسی که دیوانه وار عاشقش هستم؟ کاش باشه، کاش بهم برسونه خودش رو...

دلم برای التماسی که به خدا میکردم سوخت.

چشمام رو باز کردم از خدا خواسته بودمش.

فوت کردم بچه ها شروع کردن به دست زدن و سوت زدن لبخند زدم

یهو ساکت شدن نگاهشون کردم همه نگاهاشون سمت در بود چون پشتم به در بود گوشه چادرم رو گرفتم و برگشتم.

با دیدنش خشکم زد،

کت شلوار مشکی و پیرهن سرمه ای جفت دستاش باند پیچی، موهای کوتاه شده، شبیه خلافکارها شده بود با اون هیکلش.

دو تا مرد غولپیکـــــر هم دو طرفش وارد رستوران شدن.

با ورم نمیشد داشتم میدیدمش. نکنه یه خواب باشه؟؟؟ خدا چقدر زود صدام گوش آسمونت رو کـــــر کرده بود اونو داشتم اون اینجا بود میدیدمش

جلو اومد و با مهران دست داد اینجا چه خبر بود؟

چشمام بهش خیره بود.

یکی دو تا از بچه ها پشتم صداشون می اومد که اسمش رو پچ پچ میکردن،

خواستم لب باز کنم که برگشت سمتم و یه قدم جلو اومد دست کرد توی جیبش و جعبه زرشکی رنگ مخملی رو در آورد و بازش کرد:

-باهام ازدواج کن...

به حلقه ی پر از نگین سفید رنگ خیره شدم و لبخند زدم ناخوداگاه زانو نزد رمانتیکش نکرد حتی نپرسید با من ازدواج میکنی؟ دستور داده بود باهاش ازدواج کنم.

نگاهم به نگاه مهران گره خورد که با لبخند شونه ای بالا انداخت.

باز نگاهش کردم اینبار بی خجالت خیـــــره به چشـــماش:

-موهات ؟؟

لبخند خوشگلی زد و زمزمه کرد:

-با سر رفتم تو شیشه فرستادمشون هوا خوری.

دلم هوری ریخت زده بود به سیـم آخـــر..

جعبه رو از دستش گرفتم و درش رو بستم.

کیومهر و سارا با کیومرث وارد رستوران شدن.

کیومهر با دیدن ما گفت:

-اه سارا دیر رسیدیم! از دست دادم صحنه ای که براش لحظه شماری میکردم.

صدای خنده ی جمع بلند شد...

به جعبه چشم دوخت و گفت:

-این یعنـــی بله؟

زمزمه کردم:

-ازم بپرس قصد ازدواج دارم یا نه؟

تک خنده ای کرد و دست تو جیب شلوارش کرد و گفت:

-خانم قصد ازدواج دارن؟

چشمی تو سالن چرخوندم همه منتظر بودن کیومهر با دهن باز به ماکان نگاه میکرد

نگاهم چرخید و روی صورتش زوم شد لب باز کردم:

-بله...

-پس حله دیگه...

پریدم وسط حرفش:

-نپرسیدی میخوام با تو ازدواج کنم یا نه؟

لبخند زد و گفت:

-چه بلاهایی سرم آوردی که هر لحظه منتظره اینم از روی تختم بیوفتم و از خواب بیدار شم.

لبخندم عمیق شد ادامه داد:

-افتخار میدین از این به بعد خانم من باشـــید...

با تمام عشقی که بهش داشتم در جعبه رو باز کردم و حلقه رو خارج کردم و نگاهم افتاد به چشمای مشتاقـــش...

حلقه رو انداختم تو انگشتم و گفتم:

-بله...

و صدای کـــر کننده ی دست و سوت بچه ها و لبخند عمیق کیومهر و نگاه مست عشق ماکان روی صورتم...

بله دادن به عشقت شاید بهتـــــرین بله ی عمـــرت باشه شاید بهترین کلمه ی دنیا اون ثانیه بله باشه.

من شونه های این مـــرد رو میطلبم!

فردا به جای حاج فاتح ،کیومهر و ماکان و سارا مهمون خونمون بودن خواستگارهای از ته دل خواستن...

مامان قبول کرد قبولش کردم.

هفته بعد بـه اسرار زیاد ماکان عقد کردیم، با شکوه ترین مراسم و باشکوه ترین لباس دنیا تنم بود،

داشتم تو اینه ی آرایشگاه به دختـــری نگاه میکـــردم که زیادی عوض شده بود خانم شده بود و حالا زن بودن برازنده اش بود.

صدای آرایشگـــــر:

-خانم رادین؟همسرتون اومدن.

برگشتم استرس گرفتم کاش تو چشماش خوب به نظـــــر بیام.

شنل شیری رنگم رو روی لباس شیری دنباله دارم انداختم و به طرف در رفتم. دلنیا وارد آرایشگاه شد و با لبخند اومد طرفم:

-چقدر ماه شدی.

لبخند زدم که گفت:

-تو برو ماکان دم دره من وسایلت رو برمیدارم با مهران و فیلم بردار میام.

پلک آرومی زدم و جلو افتادم.

تو حیاط پر از گل و گیاه آرایشگاه دیدمش

کت سفید و شلوار مشکی اسپرتش دیوونه ام میکرد.

چرخید طرفم با دیدنم خشکش زد،

موهاش هنوز کوتاه بود اما تو دلبرو بود به شدت...

با لبخند جلو اومد و گفت:

-ببخشید من شمارو میشناسم؟

-بله من همونی ام که زد به سرش و به شما بله گفت...

-شما سروری کردی بله دادی دلبـــــر جان من. رنگ موهای خوشگلت.

خودش خواسته بود تو موهام لایت دربیارم از این همه دقتش دلم قنج رفت.

از این حرفا بلد بود؟؟؟

یک هفته چشمام سفید شد رو لباش که قربون صدقه ام بره ، نرفت که نرفت دلم گرفته بود

حالا برای من بلبل شده بود...

خجالت زده سر به زیر انداختم و آروم گفت:

-فقط بشین بریم مهـرانا

مامان خواسته بود قبل عقد صیغه بخونیم که روز آرایشگاه راحت باشیم.

برای بار اول بعد این همه مدت دستم رو گرفت یخ بودم و جووووش بود.

کمکم کرد تو ماشین بشینم.

اروم در رو بست نفس عمیقی کشیدم بوی عطـــــرش تو ریه ام رفت و هوش از سرم برد.

به حلقه ی سفید تو دستم که با سفیدی جلوه ی زیبایی ایجاد کرده بود نگاه کردم، داشتم زنش میشدم و این یه دنـــــیا خوشبختی بود

نزاشت حرفم تموم شه تکاف کشید و گاز داد حرف نزد لبخند رو لبام اومد و حرف نزدم.

لبخند زد و دستم رو گرفت و بوسید من دیوانه وار عاشق مردی شدم که هر لحظه عوض شدن و آقا شدن رو بلد بود رمانتیک بودن بهش نمی اومد اما من تشنه ی حرفا و محبتاش بودم.

دستم رو ول کرد و گفت:

-میخـــوامت، انقدر که عرش خدا بلرزه، من تورو ازخـــدا دارم اگه قرار باشه برات با همه بجنگم ،یه تنه میجنگم که برای من باشی. تو معجزه ی منـــــی،معجزه ستودنـــیِ من!!

-پـــــــــــــــایـــــــان

مریم نامنی



یک رمان ، مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب اوپال

خورشـید دختر جوانی اسـت که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پز شکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران م شغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیربهادر روبرو می‌شـود... یک آشـنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشـید مملو از سـوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید

کتاب بانوی قصه

همراز دختر بازیگر تئاتر و صـدا پیشه‌ای موفق است که با گذشت سـال‌ها از مرگ خواهرش هنوز بر سـر دیدار با خواهر زاده‌هایش با پدربزرگ آن‌ها درگیر اسـت. اما همه چیز با ورود عموی تازه وارد بچه ها تغییر می‌کند. متا نت و دید مثبت همراز به زندگی در کنار حمـایـت و آرامش حـامی قرار می‌گیرد. همراز بانوی قصه‌ی این رابطه اسـت. رابطه‌ای که زندگی همـه را تحـت تـاثیر خود قرار می‌دهد.

خرید

کتاب عطر خیال

ترا نه، دخترِ خانواده‌ی محترم و آبرومنـدیسـت کـه در یکی از شـهرهای کوچک سـاحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شـدت به زن سـالاری و تبعیض دچار اسـت؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی با عث دلبسـتن او به مردجوان خا نه‌ی روبرویی می‌شـود. مرد جوانی که بعد از مرگِ مشـکوکِ پدرش سـرپرسـت خانواده‌اش است.

خرید

تلگرام یک رمان
Yek_roman

کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir

عضویت در انجمن
forum.1roman.ir

ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com

وبسایت یک رمان
1roman.ir

اینستاگرام یک رمان
yek_roman1